ته بساط

سعیدی سیرجانی

ته بساط

سعیدی سیرجانی

چاپ اول ۱۳۶۹
(نسخه‌هایش در چاپخانهٔ خواجه پوسید)
چاپ دوّم ۱۹۹۱ واشنگتن

فهرست مقالات

که هیچّی	۷
این حکایت	۲۱
آسیدابول	۲۵
اقدم نتسخ	۳۵
جوانمرد دشتستانی	٤۷
که به تلبیس و حیَل...	۵۵
عرصهٔ سیمرغ	۸۹
ترا که خانه...	۱۰۱
روستائی شد در آخور...	۱۱۱
قاری مفلس اصفهانی	۱٤۵
چنان قحط سالی شد..	۱۵۷
این کجا و آن کجا	۱٦۹
هر دو شیرازی	۱۹۵
مدرسهٔ الهی	۲۱۹
من و این کارها...	۲۳۷
احمدو	۲٦۳
فهرستها	۲۸۱

سخنان بزرگان در معرّفی نویسندهٔ این کتاب:

& سیرجانی از به اصطلاح روشنفکران ناسیونالیستی است که در سالهای قبل از کودتای ۲۸ مرداد در حزب توده فعالیت داشت و پس از کودتا به خدمت ساواک درآمد و به جرگهٔ قلم بمزدهای دربار پیوست. (خبرنامهٔ فرهنگی اجتماعی، نشریهٔ محرمانهٔ سازمان تبلیغات اسلامی، شمارهٔ ٦٥) و تعهّد نمود از قلم خود در راه اعتلای سلطنت استفاده کند. (مجلّهٔ پاسدار اسلام، سال ۱۳٦۸)

& وی زمانی همکار پهلبد شوهر اشرف پهلوی در بنیاد فرهنگ ایران بود (پاسدار اسلام، شمارهٔ ۹٤)

& تا کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ معلم سادهای بیش نبود. پس از تشکیل ساواک با آن سازمان ارتباط برقرار کرد... پس از تشکیل بنیاد فرهنگ... ساواک وی را به آن بنیاد منتقل کرد.. در همین زمان بود که توانست یک قطعه زمین هزار متری از موقوفهٔ هدایت در محلهٔ دزّوس تصاحب کند و با پول بنیاد آن را بسازد که هم‌اکنون محل تجمع همپالکیهایش شده است (کیهان ۱۷ اسفند ۷۱).

& کسی که دارای ماهیّتی شناخته شده و وابسته به تفکرات استعماری است. (روزنامهٔ جمهوری اسلامی، ۲ شهریور ۱۳٦۸)

& سعیدی سیرجانی برای چاپ کتابهایش - علی رغم تمام اهانتها و ناسزاگوئیهایش به اسلام و اصول - هیچ مشکلی نداشته است (کیهان هوائی شمارهٔ ۱۰۰۸)

& وی در دو کتاب «در آستین موقع [کذا]» و «شیخ صنعا» [کذا] به تمسخر روحانیت و عقاید دینی و ترویج دیدگاههای لائیک و ضدّ مذهبی پرداخته است. (خبرنامهٔ محرمانهٔ سازمان تبلیغات اسلامی شهریور ٦۸)

& با نثر عقب عقب و ترکهانا نعل را وارونه زن چه تیرهای جنائی که به اسلام و انقلاب و در کل مردم ایران و دین و زبان و فرهنگ آنها رها نکرده است (کیهان هوائی ٤ آذر ۷۱)

& شعار مبارزه با امریکا، هشت سال دفاع مقدّس، نهادها و ارگانهای انقلاب و کلاً تمامی ارزشها را مورد حمله قرار داده (پاسدار اسلام، شمارهٔ ۹٤)

& اساطیر باستانی ملّت را به سخره می‌گیرد و ساده لوحانه تصوّر می‌کند که اگر از اسفندیار روئین‌تن... اسفندیار بیچاره‌ای بسازد... تصویر ناهنجاری از جمهوری اسلامی در ذهن خواننده جا خواهد گرفت. (روزنامهٔ کیهان ۳۰ آبان ۱۳۷۲)

& ـ نمایندهٔ محترم سلماس: «فردی ناشناس و دور از انقلاب و دور از مردم... این مرد غیر از اینکه ضد اسلام ضد انقلاب... هست، یک نژادپرست واقعی [است]... این قلم بمزد جنگ مقدس هشت سالهٔ ما را... بیحاصل می‌خواند و ادعا می‌کند که این شعارها به جائی نرسیده...

ـ سیّد محمّد رضوی: این مرد خبیث... قلوب همهٔ ما را جریحه دار کرد والله من دیشب تا صبح نخوابیدم

ـ مجید انصاری: جناب آقای کرّوبی ما ادامهٔ جلسه را به خاطر توهین به... مقدّسات و انقلاب درست نمی‌دانیم، خاک بر سر ملّتی که تحمّل کند، تعطیل کنید

ـ یکی از نمایندگان: خاک بر سر نویسندهٔ مقاله

ـ خلخالی: رشیدی مطلق دوّم است

ـ هادی غفاری: همهٔ ارزشهای انقلاب را زیر سؤال برده است، یعنی چه؟ چه اقدامی می‌کنید؟

ـ رئیس: توجّه بفرمائید برادرها، ببینید، ما یک انقلابی کرده‌ایم...

ـ مجید انصاری: ما نمی‌توانیم تحمّل کنیم، یا فریاد می‌کشیم یا شما...

ـ دکتر شیبانی: مجلس را ملعبه نکنید

موحدی ساوجی: اگر مقالهٔ سعیدی سیرجانی اهانت به انقلاب است باید تعقیب کنند ولی تعطیل مجلس بخاطر یک مقاله کار بیجائی است (مذاکرات جلسهٔ ۱۳۱ مجلس شورای اسلامی)

& در مورد زندقه و کفر و الحاد وی همین بس که جمله‌ای از کتابهای او... نمی‌توان یافت که در آن بیربط و باربط بنحوی به اسلام و مسلمانی حمله نشده باشد» (کیهان ۱۳۷۲)

ooo

ملاحظه فرمودید چگونه جانور خطرناکی است؟ اکنون که سوابق حالش تا حدّی بر شما روشن شد، اگر از من می‌شنوید از خواندن کتابش صرف نظر کنید و اوراق ضالّه را در زباله‌دان کذائی بیندازید. در غیر این صورت خود دانید و عواقب لجبازیتان.

که هیچّی!

این کتاب در تهران حروفچینی و چاپ شده و قرار است همزمان در ایران و خارج از ایران منتشر گردد، اما بعید می‌دانم چاپ ایرانش به این سال و ماهها به دست خواننده‌ای برسد. امیدوارم معاندان کج‌اندیشی که دورِ گود زورخانه نشسته‌اند و فریاد «لنگش کن» شان در فضا پیچیده است، با شنیدن این خبر بوق و کرّنا برندارند و سر و صدا راه نیندازند که: واویلا، در ایران اسلامی اختناق حکمفرماست. خیر، مطلقاً همچو چیزی نیست. ولایت مطلقهٔ فقیه کجا و اختناق فکری و فرهنگی کجا؟ آنچه باعث تأخیر انتشار کتابها می‌شود روش خاصی است که وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی مملکت اسلامی عزیزمان برای حفظ مصالح اسلام و مسلمین در پیش گرفته است، و خلاصه‌اش اینکه:

اگر خواستید در ایران اسلامی کتابی منتشر کنید، دیگر خبری از آن اختناق و سانسور عهد منحوس آریامهری نیست[1] که مجبور باشید مطالب

۱- در رژیم آریامهری هم بودند آدمیزادگان دردسرجوئی که بجای مراجعه و کسب نظر از مأموران ادارهٔ کلّ نگارش وزارت فرهنگ و هنر خودسرانه اقدام به چاپ کتاب می‌کردند و به عواقبش گرفتار می‌آمدند. بگذارید فصلی از یادداشتهای منتشر نشدهٔ استاد فقیدم دکتر خانلری را در اینجا نقل کنم؛ برای عبرت کسانی که ممکن است در آینده پیدا شوند و بخواهند با توقیف کتابها در جهان گستردهٔ بهم پیوستهٔ امروز پایه‌های حکومتشان را محکم کنند:

«دام دیگر که برای من گستردند این بود که روزی آقای پهلبد به من تلفن کرد که مطلب ←

دستنویس یا ماشین‌شدهٔ کتاب را به ادارهٔ کلّ نگارش وزارت فرهنگ و هنر تسلیم نمائید تا سانسورچیان دستگاه حك و اصلاحش کنند و بعد از ماهها اجازهٔ چاپ بدهند، یا ندهند. خیر بحمدالله این سدّ نامبارك از میان برداشته شده

← مهمّی دارد و می‌خواهد با من دربارهٔ آن صحبت کند، وقتی معیّن کردیم و در دفتر من با هم ملاقاتی کردیم. گفت که هفتصد جلد کتاب چاپ شده و منتظر اجازهٔ انتشار است اما دستگاه نگارش وزارت فرهنگ و هنر هنوز اجازه نداده و این امر موجب نارضایتی مؤلّفان شده و تبلیغاتی برضدّ این روش می‌کنند. تصمیم گرفته شده است که نظارت بر این امر را به فرهنگستان واگذار کنند که صلاحیّت دارد تا از میان این کتب آنچه را سودمند می‌داند و جنبهٔ خلاّقیّت آنها را تصدیق می‌کند اجازهٔ انتشار بدهد. کلمهٔ خلاّقیّت را چند بار تکرار کرد و ضمناً گفت که این طرح را او نکشیده بلکه دستگاههای دیگر (یعنی ساواك) آن را ابتکار کرده و به عرض رسانیده‌اند و تصویب شده است و این نکته را نیز مکرّر کرد. خلاصه آنکه پیشنهاد می‌کند که در فرهنگستان کمیسیونی مرکب از ده نفر یا بیشتر تشکیل شود که این کتابها را بخوانند و دربارهٔ جنبهٔ خلاّقیّت آنها اظهار نظر کنند و هر کدام را که دارای این صفت باشد اجازهٔ انتشار بدهند. و گفت که فهرست اسامی آن ده نفر تهیه شده و برای شما فرستاده می‌شود و خودتان مختارید که آن لیست را کم و زیاد کنید. گفتم من که فرصت خواندن این همه کتاب را ندارم و بعلاوه درست نمی‌فهمم که مراد از خلاّقیّت چیست. گفت مقصود ارزش ادبی و هنری است. گفتم فعلاً نمی‌توانم این طرح را رد یا قبول کنم. خواهش کردم که به من بنویسند تا با فرصت و دقت بیشتری موضوع را مطالعه کنم. در آخر مذاکره باز دو نکته را تأیید کرد: یکی اینکه طرّاح این نقشه او نبوده و دیگر آنکه مطلب به شرف عرض رسیده و تصویب شده است. ضمناً گفت که هر قدر اعتبار بخواهید برای دستمزد همکاران در اختیار شما گذاشته می‌شود و مطلقاً می‌توانید به هر طریق که بخواهید از آن استفاده کنید. در موقع خداحافظی هم گفت که این کار موجب نیکنامی شما خواهد شد و عدّه‌ای که کتابشان آزاد می‌شود ممنون شما خواهند بود».

اینکه مرحوم خانلری نوشته است گوشه‌ای است از طول و عرض مسألهٔ سانسور کتاب در اواخر دوران آریامهری. شاه واقعاً بدعاقبت تصوّر می‌کرد با تشکیل دستگاهی به نام ادارهٔ کلّ نگارش در وزارت فرهنگ و هنر می‌توان به جنگ فکر و قلم ←

است و به حکم صریح قانون اساسی، دولت جمهوری اسلامی موظّف است همهٔ امکانات خود را برای نیل به اهداف چون «محو هر گونه استبداد و خودکامگی و انحصارطلبی» و «تأمین آزادیهای سیاسی و اجتماعی در حدود قانون» و «مشارکت عامّهٔ مردم در تعیین سرنوشت سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی خویش» به کار گیرد؛ و «هیچ مقامی حق ندارد به نام حفظ استقلال و تمامیّت ارضی کشور آزادیهای مشروع را هرچند با وضع قوانین سلب کند» و «نشریات و مطبوعات در بیان مطالب آزادند مگر آنکه مخلّ به مبانی اسلام یا حقوق عمومی باشد». و با همچو تصریحاتی که مو به درزش نمی‌رود احدی جرأت ندارد با هر اسمی و هر بهانه‌ای بساط سانسور افکار و عقاید را علَم کند و مردم را از حق انسانی و اسلامیشان محروم.

← رفت، غافل از این واقعیت که تنها خاصیّت همچو اداره‌ای کاستن از تیراژ رسمی کتابهاست و افزودن بر تعداد طالبان و خوانندگان. در آن دوران تیراژ معمولی کتابی موفّق چیزی در حدود ۳ تا ۵ هزار نسخه بود که اگر نویسنده و ناشر را آزاد می‌گذاشتند برای مصرف دو سالهٔ بازار کافی می‌نمود. اما اگر نوجوانان روزگار ما ندانند، سی چهل ساله‌های وطن می‌دانند چگونه آثار نویسندگان ممنوع‌القلم به دست دهها هزار نفر خوانندگان مشتاق می‌رسید، که الانسانُ حریصٌ علی ما مُنِع.

و عجبا که اوج سانسور آریامهری در دوران همان امیرعباس هویدائی بود که به هر حال از روشنفکران مملکت بشمار می‌رفت و از بسیارخوانان زمانه. و باز هم عجبا که با همه دانائی این نمی‌دانست که با این سدهای پوشالی نمی‌توان به مقابلهٔ سیل جوشان افکار و جریان طبیعی زمانه رفت.

همین آقای هویدا در اواخر عهد دولتش چون می‌بیند با گرفتن و بستن و توقیف و سانسور کاری از پیش نبرده است به چاره‌جوئی برمی‌خیزد، با حضور جماعت ناشران و مقامات وزارت فرهنگ و هنر و مباشران سانسور جلسه‌ای تشکیل می‌دهد. ناشران از اختاپوس سانسور می‌نالند و متّه به خشخاش گذاشتنهای مأموران و مدیرکل ادارهٔ مربوطه به دفاع از همکارانش برمی‌خیزد که:

«درست است که بسیاری از این نویسنده‌های خائن بی‌وطن مستقیماً چیزی دربارهٔ ←

امر رسیدگی[۱] به محتوای کتاب و صدور دستور انتشارش در حکومت اسلامی بر عهدهٔ وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی است. مؤلّف یا ناشر اجازه دارد هر موضوعی که دلش می‌خواهد انتخاب کند و هرچه دلش می‌خواهد بنویسد، و به هر چاپخانه‌ای که دلش می‌خواهد بسپارد. چاپخانه‌ها در کمال آزادی عمل مطالب را حروفچینی می‌کنند و پس از نمونه‌گیریهای متعدّد آن را در هر تیراژی که سفارش داده‌اید روی کاغذی - که معمولاً از بازار آزاد خریداری شده[۲] - چاپ می‌کنند، و شما که مؤلّف یا ناشرید مزد حروفچینی و چاپ و قیمت کاغذ را تمام و کمال می‌پردازید. آنگاه مدیر چاپخانه نسخه‌ای از صفحات چاپ‌شدهٔ کتاب را در جلدی موقّتی می‌گذارد و مشخّصاتش را (از

← *سیاست روز نمی‌نویسند اما همه می‌دانند وقتی نویسنده‌ای شروع می‌کند به بدگوئی از شمر یا انتقاد از یزید منظورش شاهنشاه آریامهر است، آنوقت توقّع دارید آزادشان بگذاریم تا با حیثیات ملّی ما بازی کنند؟»*.

و همین پاسخ جانانهٔ رئیس دستگاه سانسور باعث می‌شود که همهٔ دستها به جیبها رود و دستمالهای در دهان تپانده مانع خندهٔ حاضران شود.

در آن سالهای سیاه اگر خوش‌رقصی دشمنان فکر و قلم مجالی می‌داد تا جویبار نرم‌سیر افکار در مسیر طبیعی خود جریان یابد هرگز در پشت سدّ سانسور تبدیل به سیل بنیان‌کن نمی‌شد، و هرگز کار جنون فرمانروائی بدانجا نمی‌کشید که «هیچ نیازی به نویسندگان انتقادگر نیست، من خودم انتقاد می‌کنم کافیست»، یا «هر که نمی‌خواهد عضو حزب رستاخیز شود، بیاید گذرنامه‌اش را بگیرد و برود».

با غفلت و تغافل از گذشته‌ای تاریک نمی‌توان به آینده‌ای روشن رسید.

۱ - البته منظور از رسیدگی هدایت متفکّران و نویسندگان است برای علمی‌تر شدن کارشان، و فصیح‌تر شدن نثرشان؛ نه سانسور مطبوعات و تحمیل عقاید.

۲ - کاغذی که دولت - یعنی وزارت ارشاد اسلامی - در اختیار بعض مؤلّفان و ناشران می‌گذارد هر بند (پانصد برگی) در حدود دویست و پنجاه تومان است. اما قیمت همان کاغذ دولتی در بازار آزاد از سه هزار تومان هست تا پنج هزار تومان.

به انتظار روزی که نام گیرندگان سهمیّه انتشار یابد

قبیل نام مؤلّف و ناشر، تیراژ، تاریخ اتمام چاپ) روی فرمی چاپی می‌نویسد و نسخهٔ جلدشده را همراه آن فرم مستقیماً به ادارهٔ کلّ مطبوعات وزارت ارشاد می‌فرستد[۱]. در وزارت ارشاد نسخهٔ چاپی کتاب را در اختیار بررسان محترم[۲] می‌گذارد و بررسان محترم آن را در برنامهٔ کار خود قرار می‌دهند.

از اینجا به بعد مسئله ممکن است به یکی از دو صورت در آید:

یا مأموران وظیفه‌شناس در کتاب عیب و ایرادی نمی‌بینند، و چند ماهی - و گاهی هم چند روزی - بعد اجازهٔ خروج از چاپخانه و تحویل به صحّافی‌اش را صادر می‌کنند؛ و شما که مؤلّف یا ناشرید اجازه‌نامهٔ رسمی چاپی را می‌گیرید و به دفتر چاپخانه می‌برید، و مدیر چاپخانه فرمهای کتابتان را به صحافی که نامش در اجازه‌نامهٔ رسمی آمده است تحویل می‌دهد، و موضوع به خیر و خوشی پایان می‌گیرد.

یا اینکه در کتاب چاپ‌شدهٔ شما ایرادهائی به نظر بررسان محترم ـ که دلشان می‌خواهد هرچه در قلمرو حکومت اسلامی منتشر می‌شود بی‌عیب و نقص باشد ـ رسیده است؛ که در این صورت امر از دو حال خارج نیست:

یا موارد عیب و ایراد نامشخّص است و ناگفتنی، که بعداً به شرح و تفصیلش خواهیم پرداخت.

یا معایب و موارد ایراد معلوم است و گفتنی، که در این صورت بررسان محترم عبارات معیوب و کلمات نامناسب را مشخّص می‌نمایند و شما را که ناشر یا مؤلّفید به حضور می‌خوانند و توصیه می‌فرمایند که این نکات جزئی را - که ممکن است پیش از پنجاه شصت مورد نباشد - در متن چاپ‌شده اصلاح کنید و

---

۱ - بدون اینکه نسخه‌ای از آن به عنوان نمونه به مؤلّف یا ناشر بدهند؛ شاهدش اینکه خود بنده هنوز حسرت دیدن نمونه‌ای از چاپ دوم «در آستین مرقّع» را به دل دارم.

۲ - این جماعت بررسان غالباً همان جوانهائی هستند که با مشتهای گره کرده و فریادهای آزادیخواهانه‌شان حکومت مطلقهٔ اختناق آریامهری را ساقط کردند. امیدوارم روزی نام شریفشان منتشر گردد تا مایهٔ افتخار احفاد و اولادشان باشد.

بار دیگر نسخهٔ بی‌عیب و نقص را با همان تشریفات سابق به حضورشان بفرستید تا بار دیگر به بررسی پردازند.

در همچو موردی باز هم کار از دو صورت خارج نیست:

یا شما که ناشرید می‌روید و موضوع را با مؤلّف و مترجم در میان می‌گذارید، یا اصلاً از خیرش می‌گذرید.

اگر از خیرش گذشتید، که هیچّی!

اما اگر رفتید و موضوع را با نویسندهٔ کتاب در میان گذاشتید، باز هم امر از دو حال خارج نیست:

یا نویسنده توصیه‌های برادران ارشادگر را می‌پذیرد و به رفع نقایص و اصلاح معایب می‌پردازد، یا اینکه سرتق و تُخسی می‌کند و حاضر به تغییر نوشته‌اش نیست:

اگر حاضر به اصلاح خودش و نوشته‌اش نشد، که هیچّی!

اما اگر بجای طبع چموش، صاحب گوش نصیحت‌نیوش بود و به اصلاح موارد مشخص گشته پرداخت، باز هم امر از دو حال خارج نیست.

یا موارد ایراد به‌حدّی زیاد است که باید صفحات چاپ شده را دور بریزید و دوباره کتاب را حروفچینی کنید، که هیچّی!

یا موارد ایراد از چهل پنجاه فقره بیشتر نیست و شما صفحات اصلاح شده را تجدید چاپ می‌کنید[1] و پس از گرفتن اجازهٔ وزارت ارشاد آن را از چاپخانه به صحافی می‌فرستند، که در این صورت هم امر از دو حال خارج نیست:

یا جناب صحّاف‌باشی با دیدن صفحات اصلاحی سر و صدایش به آسمان می‌رود که «اینهمه لت چسبانی کار من نیست، بردار و هر درکی می‌خواهی

---

۱ ـ برای تعویض چهل پنجاه صفحه از کتابی ممکن است مشکلاتی پیش آید از قبیل نایاب شدن نوع کاغذی که قبلاً تهیه کرده بودید. تغییر رنگ کاغذ و کوتاه و بلند شدن صفحات در بعض کتابها معلول کم‌همّتی یا کم پولی ناشرانی است که نتوانسته‌اند برای هر کتابی دست کم دو برابر مصرف کاغذ بخرند و برای همچو مواردی ذخیره داشته باشند. امان از این ناشرانِ ناعاقبت‌اندیش.

ببر»، که هیچّی!

یا اینکه صحّاف آدم پرحوصلهٔ ملایم‌مزاجی است، لت چسبانی را می‌پذیرد و شروع به کار می‌کند و بابت هر جلد مبلغ یکصد تا یکصد و بیست تومان (بسته به مقدار لتها) اسکناس نقد از شما می‌گیرد،(۱) و بعد از پایان کار پنج نسخهٔ(۲) تر و تمیز از کتابتان را این بار به دست خودتان می‌دهد که به وزارت ارشاد ببرید و پس از تعیین قیمت، رخصت ترخیصش را بگیرید.

باری، کتاب صحافی‌شده را که به وزارت ارشاد بردید، باز هم امر از دو حال خارج نیست:

یا از طرف مقاماتی اوامری مفترض‌الطاعه صادر می‌شود که انتشار آثار فلانی فعلاً مجاز نیست، که هیچّی!

یا قیمت کتاب را بر اساس ضوابط ـ صد البته دقیق و منصفانه‌ای که دارند ـ تعیین می کنند،(۳) که در این صورت باز هم امر از دو حال خارج نیست

یا از برادرانید و قیمت کتاب با نظر خودتان تعیین شده است که هیچّی.

---

۱ - این نرخ مربوط به دو سه سال پیش است، و یکی از خوشبختیهای بنده اینکه هزینهٔ جلدسازی ۱۵ هزار نسخهٔ در صحّافی پوسیدهٔ ضحاک ماردوش [چاپ پنجم] در سال خیریت‌مآل ۱۳۶۹ مبلغ ۱/۲۰۰/۰۰۰ تومان بیشتر نشد، که خوشبختانه مؤلّفش پولدار بود و مسئله‌ای پیش نیامد!

۲ - اخیراً از برکات حضرت حجّةالاسلام و المسلمین آقای خاتمی وزیر ارشاد اسلامی، این «قانون» عوض شده است و از چاپ اول هر کتاب باید ۱۰ نسخه تقدیم کنید و از چاپهای بعدی هر بار ۵ نسخه، بعلاوهٔ ۲ در صد از قیمت پشت جلد کتابها.

۳ - این را می گویند توجّه دولت به فرهنگ مملکت. در کشوری که خرید و فروش همه کالاها تابع قانون عرضه و تقاضاست، از کاغذ نازك و تیرآهن کلفت گرفته تا نان سنگك و داروهای حاشیهٔ خیابان ناصرخسرو...، آیا دلسوزی وزارت ارشاد در قیمت گذاری کتابها معرف کمال علاقهٔ مسئولان محترم به طبقهٔ کتابخوانِ اندك بضاعت نیست؟. حالا اگر بعض کتابها محال است با قیمت اعلام شده به دست اهلش برسد، وزارت ارشاد را چه گناه؟

یا قیمتی که تعیین کرده‌اند به نظرتان نامعقول می‌آید،[1] که در این مورد باز هم امر از دو حال خارج نیست:

یا به قیمت صادره اعتراض می‌کنید، که دور و تسلسل آغاز می‌شود و برمی‌گردید به همان مرحلهٔ شروع کار و باز هم همان «کتاب سیاه» است و همان راه آسیا. که هیچّی!

یا قیمت «عادله» را و گرچه نصف هزینهٔ چاپ کتاب را هم تأمین نکند می‌پذیرید و اگر شخصاً نویسندهٔ کتابید با خودتان عهد می‌کنید که دیگر دست به قلم نبرید و اگر هم ناشرید درس عبرتی می‌گیرید که بعد از این از همچو نویسندهٔ نامبارك‌قلمی اثری چاپ نکنید که باز هم هیچّی.

و اما در مورد شقّ دوم از قضیّهٔ اوّل، یعنی مواردی که بررسان صاحب‌نظر نامرئی ـ در مقام ملائکهٔ عتید و رقیب ـ معایبی ناگفتنی در کار شما دیده‌اند. در این موارد گاهی یك سال دو سال پنج سال هشت سال می‌گذرد و نوبت بررسی به کتاب شما نمی‌رسد.

در اینجا هم امر از دو حال خارج نیست، یا شمائی که مرد میدان رضائید و تسلیم تیر قضا، به حکم عقل سلیم بکلّی از خیرش می‌گذرید و داستان را پایان گرفته تلقی می‌کنید، که هیچّی!

یا به انتظار فرجی و کشف مخرجی می‌نشینید، که در این صورت باز هم امر از دو وجه خارج نیست.

یا مدیر چاپخانه و صحاف که از وضع و حال شما با خبر است فرمهای چاپ شده و کتابهای صحافی شده را در گوشه‌ای تلنبار می‌کند تا بتدریج مشمول قانون لایتغیّر کون و فساد گردد و بپوسد، که هیچّی!

یا مدیران چاپخانه‌ها و صحّافیهائی که از هنر مآل‌اندیشی بی‌نصیب افتاده‌اند و هنگام تأسیس چاپخانه به فضائی پانصد یا هزار متری اکتفا کرده‌اند و انباری

---

۱ ـ مثلاً چاپ سوم سیای دو زن را با حساب البته دقیق ٤۳ تومان تعیین فرموده بودند، و در همان سال به چند کتاب در همان قطع و اندازه قیمتهائی بین ۷۰ تا ۱۲۰ تومان دادند.

چندین هزار متری برای نگهداری همچو کتابهائی در اختیار ندارند، بی صبری می‌کنند و هر دو سه سالی یکبار زنگی به شما می‌زنند که تکلیف کتابها چه شد و شروع به آه و ناله می‌کنند که جا نداریم[۱] و کرایهٔ سالیانهٔ اطاقهائی که در اشغال آشغالهای شماست چند برابر پولی است که بابت چاپ و صحافی پرداخته‌اید، که در این صورت امر از دو حال خارج نیست:

یا بالاخره پس از یك سال دو سال ده سال به تنگ می‌آیید و با نوشتن نامه‌ای از وزارت ارشاد اسلامی عاجزانه تقاضا می‌کنید که با اعزام نماینده‌ای دستور امحای اوراق ضالّه را صادر فرمایند.[۲] که هیچّی!

---

۱ - این مدیران چاپخانه‌ها هم بعضی‌هاشان آدمهای عجیبی هستند. یکیشان که دو سالی هزاران جلد چاپ دوم «در آستین مرقع» را نگهداری کرده بود می‌گفت «صد هزار تومان بابت چاپ به من داده‌اید، حال آنکه کرایهٔ سالانه همین یك اطاق بیش از دویست هزار تومان است».

۲ - کاری که صد در صد با تقاضا و اصرار خودتان صورت گرفته است. همین جاست که تماشاچیان مقیم خارج فریاد برمی‌دارند که: وامصیبتا، در جمهوری اسلامی کتاب خمیر می‌کنند یا می‌سوزانند. بله، همچو کاری صورت می‌گیرد منتها نه به دستور وزارت ارشاد. تنها دخالت وزارت ارشاد در این مرحله منحصر بدین است که نماینده‌ای بفرستد تا با حضور او صفحات لاك و مهر شدهٔ کتاب معدوم گردد.

در اینجا لازم می‌دانم مراتب تشکّر قلبی خویش را به مناسبت خمیر کردن پنج هزار نسخه چاپ دوم «در آستین مرقّع» که در چاپخانهٔ پایا صورت گرفت به محضر سران وزارت ارشاد اسلامی تقدیم دارم و همچنین به حضور مدیر محترم چاپخانه. خدا پدرش را بیامرزد که از مطالبهٔ ششصد هزار تومان اجارهٔ سه ساله صرفنظر فرمود، و گرنه تکلیف بنده و ناشر چه بود؟

[از هموطنان دور از وطن خواهشمندم این حاشیه را به چاپ قبلی بیفزایند:

منّت خدای را که اخیراً یکی از روشنفکران معاصر به زبان آمد و زحمت بنده را کم کرد:

این مرد نازنین جناب آقای کریم امامی مترجم معروف و صاحب کتابفروشی ←

یا به سرتان می‌زند و فشار طلبکارها و طعنه‌های ملامت‌آمیز مدیران چاپخانه‌ها وادار به عریضه‌نویسی و شکایت‌پرانیتان می‌کند، که در صورت اخیر امر از دو حال خارج نیست.

یا عرایضتان از چهار دیواری البته اختیاری وزارتخانه تجاوز نمی کند و بر دامن کبریای ارشادیون گردی نمی‌نشاند که هیچّی!

یا خدای ناکرده وضع حالتان نقل محافل می‌شود و از محدودهٔ وطن اسلامی به خارج درز می کند که، باز هم امر از دو حال خارج نیست:

یا نویسنده و ناشری ناموجّه اید و میان مردم به علّت اشتباهات گذشته اعتباری ندارید، که هیچّی!

یا گذشتهٔ زندگیتان پاك است و مردم از سیر و پیاز کارهایتان باخبرند، که در این صورت امر از دو حال خارج نیست

یا با یکی دو تلفن ناشناس خفقان می گیرید که هیچّی!

یا سر لجبازی و خیره‌سری دارید که باز هم امر از دو حال خارج نیست

یا همه سازمانهای تبلیغاتی با همه امکانات و نیرویشان به جنگتان می آیند و با کشف و افشای موارد بیشماری از دزدیها و دغلیها و موقوفه‌خواریها و همکاری با

← «زمینه» است و با اعلام این واقعیّت که مطبوعات در حکومت اسلامی «در حدّی که در تاریخ این کشور کمتر سابقه داشته است از آزادی بیان و عمل برخوردارند» و با اعتراف بر اینکه گرچه این آزادی مطلق نیست ـ که خداوند تبارك و تعالی هیچ جانوری را گرفتار آزادی مطلق نکند ـ در نهایت افتخار اعلام داشته‌اند: به تصدیق کسانی که «در کار مطبوعات و نشریّات عمر خود را گذرانده‌اند، مقدار این آزادی قلم در مقایسه با رژیم گذشته و حکومتهای پیش از آن بیشتر است و انصاف حکم می کند که این را بگوئیم». (مجلهٔ کلك، آذر و دی ۱۳۷۲، صفحهٔ ۱۷۰) دریغا که نویسندهٔ منصف مشخّص نفرموده‌اند آزادی موجود چند کیلو یا چند خروار از دوره‌های گذشته ـ مثلاً سالهای قبل از کودتا و بعد از سقوط رضاشاه و دوران مصدّق و حتی امینی ـ بیشتر است. به هرحال امیدوارم سعیشان مشکور افتد و جواز کتابفروشی ایشان بزودی صادر گردد].

ساواك و عضویّت گروههای الحادی و جیره‌خوری سیا و موساد و عاملی اجانب و توهین به اسلام و امثال اینها مشتتان را و می کنند، که هیچّی!

یا دعای پاکان به درگاه حضرت احدیّت مستجاب می‌شود و وجود مزاحم شما در تصادمی کاملاً اتّفاقی...، که باز هم هیچّی!

ملاحظه فرمودید در حکومت اسلامی هیچ راهی به بن‌بست نمی‌خورد؛ همه جا دو راهی است و اختیاری.

در مورد چاپهای بعدی نیز همین مراحل با همین دقّتها و همین دلسوزی‌ها مو به مو باید اجرا شود، و می‌شود[۱]. آخر ممکن است بررسانی که دو ماه پیش اجازهٔ چاپ چهارم را داده‌اند رفته باشند و به جایشان گروهی دیگر آمده باشند و کُشتنیان راسیاستی دیگر.

با توجه به همین دلایل است که عرض کردم احتمال دارد چاپ خارج این کتاب زودتر از چاپ ایرانش به دست خوانندگان برسد؛ که این هم تازه به نفع مؤلّف و ناشر است و باید عمری سپاسگزار حسن توجّه مأموران بررسی باشند. می‌پرسید چرا؟ بشنوید:

بعض کتابها در خارج از ایران خواستارانی دارد و خریدارانی. کشور عزیز ما با همه توجّهی که به رعایت حقوق اهل تحقیق و تألیف دارد به قانون بین‌المللی «حق چاپ» نپیوسته است،[۲] و در میان هم‌وطنان البته عزیز خارج از ایران،

---

۱ - مثلاً ضحاك ماردوش علیه ما علیه که چاپ پنجمش تا این مرحله رسید و سر بشکست.

۲ - قسمتی از بار این گناه بر دوش خود بنده است. در سالهای آخر عهد آریامهری دولت هویدا اصراری در پیوستن به قانون بین‌المللی حق چاپ (Copy right) داشت، یکی از کسانی که با این کار بشدّت مخالفت کرد خود بنده بودم (اصل مقاله در کتاب «در آستین مرقّع» آمده است)؛ و هنوز هم بر همین عقیده‌ام، البته در مورد ترجمهٔ کتابها، نه اینکه عین کتاب مردم را بردارند و افست کنند، کاری که در وطن عزیزمان رایج ←

هستند مردان فرهنگ‌پروری که صرفاً برای نشر فرهنگ ایرانی اقدام به تجدید چاپ کتابهائی می‌فرمایند که در ایران منتشر شده است و به عللی چاپ دوم یا سوّمشان به موانعی که عرض کردم برخورده است. این هم‌وطنان عزیز در کمال فداکاری و ایثار کتاب شما را برمی‌دارند، هزار نسخه، دو هزار نسخه چاپ می‌کنند و به بازار می‌فرستند و پشت جلدش هم می‌نویسند «همه حقوق محفوظ است»، البته برای خودشان. حالا اگر فرصت نمی‌کنند یا پولش را ندارند که چهار پنج دلاری خرج تلفن کنند و از مؤلف یا ناشر به عنوان رعایت ادب اجازه‌ای بگیرند، جای ملامتی نیست. این جزئیات ارزش بگومگو ندارد. غرض خدمت به مؤلف است و خوانندگانی که حاضرند فلان کتاب دویست صفحه‌ای را با جلد شمیز به قیمت ۲۰ دلار بخرند و کلّی هم متشکّر باشند.(۱)

← است و گاهی هم مباشرانش نهادها و دستگاههای رسمی. [و حامی این دزدان بعض مقامات رسمی؛ شاهدش در صفحهٔ ۱۳۴ چاپ تازهٔ «در آستین مرقّع» آمده است]

۱ - در کلن آلمان کنگره‌ای بود برای تجلیل شاهنامه. من هم شرکت داشتم. صبح روزی که در خدمت استادان گرامی (صفا، یارشاطر، متینی و غیرهم) راهی محلّ جلسات شدیم در راهرو دانشگاه کلن نمایشگاه کتابی ترتیب داده بودند. دکتر یارشاطر که شب پیش نسخه‌ای از چاپ آمریکای ضحّاک ماردوش برایم آورده بود - که مرد محترمی بدون اطلاع و اجازهٔ بنده مرتکب فداکاری شده بود - روی بساط یکی از کتابفروشان نمایشگاه چشمش به چاپ دیگری از همان کتاب افتاد که هم‌وطنان فرهنگ‌پرورمان در آلمان منتشر کرده بودند، با چاپ و جلدی بدتر از نوع آمریکائیش و با قیمتی بیشتر. به نیّت تفنّنی رو به جوان نازنینی که تابلو «انتشارات هنر» بالای سرش می‌درخشید، کردم که: ناشر این کتاب جنابعالی هستید؟. شانه‌ای تکان داد که: «بچّه‌ها چاپ کرده‌اند»، و در پاسخ سئوالم دربارهٔ هویّت «بچّه‌ها» گوشهٔ لبی جمع کرد که: «همین بچّه‌ها، دیگه»، و با شنیدن این پرسش ابلهانه که: «از صاحبش اجازه گرفته‌اید؟» نگاهی لبریز از بی‌حوصلگی بر چهره‌ام پاشید که «صاحبش دارد توی زندان اوین می‌پوسد، من چطوری ازش اجازه بگیرم؟» و در مقابل تردید من که: «یقین دارید صاحبش توی زندان

ملاحظه می‌فرمائید چه سعادتی دارم و در چه دوران فرهنگ‌پروری زندگی می‌کنیم. آن از ملاحظات دلسوزانهٔ بررسان محترم داخلی، و این از فداکاریهای ناشران خارجی.

بااینکه گفته‌اند تنها چیزی که بودنش احتیاجی به تبلیغ ندارد آزادی است، من دریغم آمد در مورد آزادی عملی که متفکّران و نویسندگان و ناشران ایرانی در حال و هوای فعلی دارند و غالباً قدرش را نمی‌دانند، حرفی نزده باشم.

تهران - دی ۱۳۶۹

سعیدی سیرجانی

است؟» لحنش رنگ قاطعیّتی گرفت که «مدّتهاست، شاید هم زیر شکنجه مرده باشد»؛ و

← من که می‌دیدم بر دیوار روبروی جناب مدیر انتشارات هنر آگهی بزرگی با خط نستعلیق - برای رماندن مستمعان - آویخته‌اند که «سخنران امروز سعیدی سیرجانی است»، در حالیکه می‌کوشیدم مانع دخالت و اشارت دکتر صفا و دکتر متینی شوم، به فضولی ادامه دادم که: «به‌فرض خودش مرده بود، زنی، بچّه‌ای، ورثه‌ای که داشت، کاش لااقل تلفنی می‌زدید و از آنها اجازه‌ای می‌گرفتید». مرد البته نازنین که از پر حرفی من بشدّت عصبانی شده بود، به پرخاش آمد که «برو بابا، خدا پدرت را بیامرزد، صدّام می‌رود کویت را می‌گیرد، آب از آب تکان نمی‌خورد، من بروم برای چاپ کتاب اجازه بگیرم».

این حکایت

به درویش گفتند «بساطت را جمع کن» دهنش را گذاشت روی هم. بنده هم چون خیال دارم بساطم را جمع کنم چاره‌ای ندارم جز به حراج گذاشتن ته‌بساط. و این ته‌بساط زندگی بی‌حاصل من است که دیگر نه حالی برای نوشتن مانده است و نه مجالی. از ما که خسته‌ایم گذشته است.

در مورد مقالات این دفتر و نوشته‌های دیگرم می‌خواهم نکته‌ای به عرض خوانندگانی برسانم که از نزدیک فیض زیارتشان نصیبم نیفتاده است و آنان هم با شیوه زندگی بنده آشنائی ندارند. و آن اینکه هرچه نوشته‌ام در هر دوره و زمانی عین عقیده‌ام بوده است، بی اندك مصلحت‌اندیشی و تقیّه‌ای؛ و چه بسا که در بسیاری موارد تشخیصم غلط باشد.

چندی پیش دوستی به سراغم آمد که: «آفات پیری به جانت افتاده یا قاطعیّت برادران متعهّد به تو هم سرایت کرده است؟ این پرت و پلاها چیست که می‌نویسی؟». خندیدم که: «کدام یکی را می‌گویی؟». خروشید که: «همه را، نکند تو هم وقت نوشتن در غالب بزرگانی می‌روی که جز راه خودشان هر راهی را باطل می‌دانند و جز مریدان خویش همه عالم را کافر؟». نالیدم که «دوست عزیز، اولاً کار پاکان را قیاس از ما مگیر، ثانیاً من کی و کجا همچو احکامی صادر کرده‌ام؟».

رفیق معترض که خود از روزگار جوانی زخمهائی در دل و آثاری بر صورت دارد[1] گفت «همین که نوشته‌ای در دوران هجوم چنگیزخان، مغولی به چند

نفری از نیشابوریان برخورد، خطی دورشان کشید و گفت: همین جا بمانید تا بروم و شمشیرم را بیاورم و بکشمتان؛ و آن جماعت بی‌غیرت همانجا ماندند تا خان مغول رفت و برگشت و شمشیرش را آورد به وعده‌اش وفا کرد». گفتم «از خودم که نساخته‌ام، لابد جائی خوانده‌ام». خروشید که «نمی‌گویم نخوانده‌ای، نمی‌گویم دروغ است، نتیجه‌گیری تو غلط است، اطاعت مردم را حمل بر بی‌غیرتی و بی‌حمیتی کرده‌ای». از حالت دفاعی در آمدم که «یعنی این بی‌غیرتی نیست، چند نفر مرد صحیح و سالم و احتمالاً جوان را مغول پاچه‌ورمالیده‌ای در حصار خطی زندانی کند که بمانید تا برگردم و بکشمتان، و آنها هم بمانند بی آنکه دست ار پا خطا کنند تا جانور بیاید و بکشدشان؟» خندهٔ تلخی سرداد که «بله، این اوج غیرتمندی است و حدّ اعلای فداکاری». خندیدم که «کمال بی‌غیرتی است و بزدلی و ستم‌پذیری. چرا این جمع چند نفری که تن به مرگ داده بودند نریختند و مغول متجاوز را تکّه تکّه نکردند، بیش از این بود که می‌کشتندشان؟».

سری تکان داد که «البته بیش از این بود. تو گمان می‌کنی اگر می‌ریختند و مغول تك و تنها را می‌کشتند، یا دست کم فرار می‌کردند، کار درستی کرده بودند؟». به پاسخ برخاستم که «البته، گیرم دل و جرأتی نداشتند که دسته‌جمعی بر سر مغول بریزند و حسابش را برسند، آخر کم از این که بگریزند و خودشان را نجات دهند، تا مغول برگردد و مغولان دیگر را خبر کند و به جستجوشان پردازند خود فرصتی مغتنم است و از این ستون تا آن ستون هم فرج».

رفیقم خندهٔ تلخی سرداد که «اشتباهت همین‌جاست، زیر پرچم امن و امان عدل اسلامی نشسته‌ای و گمان می‌کنی که مغول‌های بت‌پرست هم از قبیلهٔ مسلمانان متعهّدی بودند که نص شریف وَلاتزر وازِرَةٌ وِزرَ اُخریٰ سدّ راهشان باشد، خیر، چنین نیست. مغول عزیز اگر برمی‌گشت و حضرات را سر جایشان میخکوب نمی‌دید، بجای اینکه دنبالشان بگردد و نیرویش را در جستجوی فراریان مصرف کند مستقیم به سراغ زن و بچّه و کس و کارشان می‌رفت و

← ۱ - عباس منصور، سالهائی از دوران جوانی پر جوش و خروش خود را در زندان قصر و جزیرهٔ خارك گذرانده است و نوازشها دیده.

انتقام فرار هر مردی را از دختر و پسر و خواهر و برادرش می‌گیرفت و بجای یك نفر خانواده‌ای را عرضهٔ تیغ قساوت می‌کرد. مرد نیشابوری که نمونه‌های این قساوت مهاجمان را به فراوانی دیده است، ترجیح می‌دهد مثل چوب خشکی سرجایش بایستد تا مغول باز آید و گردنش را بزند، بدین امید که زن و فرزندش از لهیب غضب مغولان معاف مانند، وای اینکه قرنها بعد آدمیزادهٔ ساده‌لوحی مثل تو پیدا شود و عمل شهامت‌آمیز فداکارانه‌اش را حمل بر زبونی و بزدلی کند».

رفیق نازنینم با مشاهدهٔ آثار انکار و تردید بر چهرهٔ من لحنش تندتر شد و ملامت‌آمیزتر که «اصلا امثال تو به اصطلاح قلمزنانی که در چله‌خانهٔ انزوا نشسته‌اید و از حال و روزگار ملّت و مملکتتان بی‌خبرید با چه جرأتی به مباحث اجتماعی می‌پردازید؟ اگر توی جامعه بودی و همین چند سال پیش با چشم خود می‌دیدی که چگونه به جرم ناکردهٔ پسر پدر پیرش را به شکنجه‌گاه می‌برند و برادر خردسالش را از مدرسه بیرون می‌کشند، و خواهر بیچاره‌اش را ممنوع‌القلم می‌کنند و زن بدبختش را به زندان روسپیان می‌سپارند، و همه کسان و بستگانش را از طبیعی‌ترین حقوق انسانی محروم می‌سازند،... دست به قلم نمی‌بردی و این پرت و پلاها را نمی‌نوشتی».

من که می‌دانستم رفیقمان به روزگار جوانی از مبارزان بوده و طعم زندان و تبعیدگاه چشیده و دل پرخونی از دستگاه گذشته دارد، سخنان شعارگونه‌اش را از مقولهٔ اغراقهای سیاسی دانستم و دنبالهٔ بحث را نکشیدم. اما سالها بعد با تأمل و تحقیق بیشتر ـ البته در متون تاریخی ـ دیدم حق با اوست.

و اکنون به قول کلیلهٔ کذائی این حکایت بدان آوردم تا خوانندگان این مجموعه بدانند نوشته‌های بنده غالبا مشقِ خیالبافی است، نه استدلال محکم منطقی. سخن حق در زمانهٔ ما هم مثل روزگاران گذشته چیزی است که برهان قاطعی پشت سرش ایستاده باشد، و بنده نه برهان قاطعی دارم و نه حتی خودم در حقّانیّت برداشتهایم اصراری.

اما به یك نکته اعتقاد دارم، و آن بی‌ارزشی زندگی آدمیزاده است در مقابل

آزادی و آزادگی. و اکنون که نوای خوش الرحمن در گوش جانم پیچیده است و صلای راحت بخش ارجعی بر شوق و صالم افزوده امیدوارم در حفظ این عقیده تا واپسین لحظات زندگی ثابت قدم بمانم.

آسید ابول

خدا بیامرزد اموات شما و همه رفتگان اهل اسلام را، پدر خدابیامرز من اولین کسی بود که پای کتاب و مجلّات را به ولایتمان باز کرد. کتابفروشی پیرمرد اگر برای خودش جز دردسر و زیان حاصلی نداشت برای من که در سالهای دوروبر ده سالگی می‌پلکیدم و حرص سیری‌ناپذیری به خواندن مجلّات هفتگی داشتم چیزی از مقولهٔ خلوت بی مدّعی و سفرهٔ بی‌انتظار بود. یکی از هفتگی‌های دهانی‌پسند آن روزگار مجلّه‌ای بود به نام «ترقی» با سرمقاله‌هائی به قلم مدیرش لطف‌الله ترقی که من دلباختهٔ قلمش بودم.

لطفاً تأمّل کنید و محکومم نکنید که بچهٔ ده دوازده ساله را چه به خواندن سرمقالهٔ مجلّه که جای طرح مسائل سیاسی و پیچیدهٔ مملکتی است. علت شور و شوق من به خواندن سرمقاله‌های ترقی این بود که نویسنده بجای انشاء عبارات ملقلق و پرطمطراق، در هر شماره با نقل قصّهٔ شیرینی می‌کوشید حرفهایش را با شیوهٔ تمثیلی به خوانندگانی که غالبا شهرستانیهای از همه جا بی‌خبری بودند منتقل کنند.

باری، یکی از روزها شمارهٔ تازهٔ مجلّهٔ ترقی از راه رسیده بود و مشغول خواندن سرمقاله‌اش شده بودم که مشتری دائمی کتابفروشی از راه رسید. آسید مصطفای مرحوم را می‌گویم که ظاهراً باید معرّف حضور اغلب شما خوانندگان پرت و پلاهای بنده باشد. سیّد نازنین از نعمت خواندن و نکبت نوشتن بی‌نصیب افتاده بود، اما شوق عجیبی داشت به اطلاع از همه جریانهای روز و شنیدن همهٔ مقالات و اخبار جراید. هر وقت از برابر کتابفروشی پدرم

می‌گذشت و مرا مشغول خواندن می‌دید، با عبارت همیشگی‌اش به سراغم می‌آمد که «آمیرزا، مگه چی نوشته‌اند که این‌جوری ششدانگ حواست رفته توی مجلّه؛ بلند بخوان من هم گوش کنم»، و از آن به بعد وظیفهٔ همه روزهٔ من شروع می‌شد: هم خواندن مقاله و هم شنیدن تفسیر و تعبیرها و گاهی هم اظهار نظرهای فنّی آسید مصطفی.

آن روز هم سیّد رسید و مجبورم کرد سرمقالهٔ ترقّی را برایش بخوانم. مرحوم ترقی به شیوهٔ معتادش قصه‌ای بافته و چاشنی سرمقاله کرده بود بدین مضمون[1]:

اهالی روستائی در فلان گوشهٔ خاک پهناور وطن در تنها قهوه‌خانهٔ ده گرد آمده و مشغول نوشیدن چای و کشیدن چپق بودند و قهوه‌چی هم با حدّت و حرارت مشغول خدمت که در گوشهٔ نیمه‌تاریکی از قهوه‌خانه چشمش به قیافهٔ ناآشنائی افتاد: مرد جلمبر مفلوکی در زاویه‌ای کز کرده و زانوی چکنم در بغل گرفته و سر بی‌کسی بر زانو نهاده. قهوه‌چی به تصور اینکه مرد ناشناس مسافر راهگذری است که برای نوشیدن پیاله‌ای چای وارد قهوه‌خانه شده است، استکانی پر کرد و بجای دو حبّه سه حبّهٔ قند هم پهلویش گذاشت و به شاگردش داد تا ببرد و پیش روی تازه‌وارد بگذارد. شاگرد قهوه‌چی رفت و باز آمد که «نمی‌خواهد».

قهوه‌چی به تصوّر اینکه مرد گرسنه است و برای خوردن غذائی بدانجا آمده، شخصاً به سراغش رفت و در پی سرفه‌ای بی‌اثر با «اوقور بخیری» که بر هیاهوی دهاتیان غلبه داشت، مرد را مجبور کرد سر از زانوی نکبت بردارد و در پاسخ این که «آبگوشت می‌خوری یا نیمرو؟» با صدائی که گوئی از ته چاه برمی‌آید بگوید «هیچی». و بار دیگر با شنیدن سؤال خشونت‌آمیز قهوه‌چی

---

۱ ـ اینکه برای شما نقل می‌کنم البته به مضمون است و نه به عبارت، که نه دسترسی به اصل مجلّه دارم و نه در کتابخانه‌های عمومی مطبوعات دوران طاغوت را براحتی می‌توان گرفت و خواند. این قصه را بیش از چهل سال پیش خوانده‌ام و اگر احتمالاً ضمن بازگوئیش ذهن فضول مداخله‌گر در جزئیّات داستان دخل و تصرّفی کرده باشد، بنده مسئول آن نخواهم بود.

که «اگر نه چای می‌خواهی و نه غذا اینجا چرا نشسته‌ای؟» بنالد که «غریب بی‌درکجایم، گرسنه‌ام، تشنه‌ام، دلم در هوای یك استکان چای لك زده، اما پول و پله‌ای ندارم».

عکس‌العمل قهوه‌چی معلوم است، شاگردش را صدا می‌زند تا دو نفری همّت کنند و زیر بغل این موجود بی‌سود مزاحم را بگیرند و بگذارندش روی سکّوی بیرون قهوه‌خانه، که آسید عبدالله ریش سفید ده به دخالت می‌پردازد. سیّد مهربان که شاهد گفتگوی قهوه‌چی و مرد غریبه بوده، هیکل تنومند خود را بین آن دو حایل می‌کند و رو به قهوه‌چی که «آسید زلفعلی چکارش داری، بگذار این گوشه بنشینه، هوای بیرون سرده»، و در پی این وساطت لحنش رنگ ترحم می‌گیرد که «به حساب من بریز یك چای بگذار جلوش».

صدای دورگهٔ آسید عبدالله توجّه روستائیان را بدین گوشهٔ قهوه‌خانه جلب می‌کند، و ریش‌سفید دیگر ده ـ آسید موسی ـ از سکّوی قهوه‌خانه پائین می‌آید و به سراغ غریبهٔ فقیر می‌رود، تا پس از پرس و جوی دلسوزانه‌ای، پی بَرَد که مسافر غریبه درویش دوره‌گردی است که با چنتهٔ گدائی و پای پیاده از این ده به آن می‌رود تا اگر خدا رحمی به دل روستائیان انداخته باشد لقمهٔ نانی، پیالهٔ گندمی، مشت جوی، خوشهٔ انگوری، چیزی نصیبش شود، اما از بخت بد دو روز است هیچکس به حالش رحمی نکرده و حتی یك پیالهٔ آب داغ هم از گلویش پائین نرفته است.

اثر نفس آسید موسی است یا سوز سرگذشت غریبه که بحث پایان‌ناپذیر اهل روستا دربارهٔ گرفتاریهای روزانه موقتاً متوقّف می‌شود و یکباره هوس خیرات و مبرّات مثل مرضی مسری به جان همه می‌افتد و صدای آسید عباس ـ دهقان لوطی مسلك ده ـ خطاب به شاگرد قهوه‌چی در فضا می‌پیچد که «آسید محمود، برو یك دیزی حسابی برای این بندهٔ خدا بیار به حساب من».

هنوز آخرین لقمه از گلوی رهگذر فرو نرفته است که آسید ابوالقاسم هوس بازپرسی‌اش گل می‌کند و به برکت تحقیقات مفصّلِ او و پاسخهای مقطّعِ غریبه همه حاضران قهوه‌خانه و به عبارتی کاملتر همهٔ رجال ده می‌فهمند که رهگذر بی‌پول اهل یکی از روستاهای آن طرف کوه است و در این دنیای

ولنگ وواز خدا نه سرپناهی دارد و نه زن و بچه‌ای و نه جز گدائی سیّار حرفه‌ای. نمی‌دانم مشاهدهٔ این همه بدبختی است یا گریهٔ هایهای غریبه که باعث می‌شود آسید اسداللّه چپق تازه چاق کرده‌اش را به طرف او دراز کند که «بگیر و نفسی بزن، دود چپق هر چه باشد تلخی غم و غصه را از کام آدم می‌برد».

غریبه چپق را از دست سیّد می‌قاپد و با پکهای عمیق، چشمان گریان و صورت آفتاب سوخته‌اش را در پردهٔ غلیظ دود می‌پوشاند. دقایق بعد که آتش به زغال ته چپق می‌رسد، بار دیگر روستائیان ساده‌دل چهرهٔ زمخت او را می‌بینند و دو رشتهٔ باریک اشکی که بر آب شیب گونه‌هایش سرازیر است.

بار دیگر آسید عبداللّه سینه‌ای صاف می‌کند که «مرد حسابی، چای و دیزیت را خوردی و شکمت تعمیر شد، چپق هم کشیدی و کیفت کوک شد، دیگر گریه‌ات برای چیست؟». غریبه هق‌هق کنان می‌نالد که «گرفتم امشب به دادم رسیدید و لقمه نانی فی سبیل‌اللّه پیشم گذاشتید، تکلیف فردا شب و شبهای دیگرم چه خواهد شد؟». بار دیگر احساسات دسته جمعی روستائیان گل می‌کند و با ردّ و بدل کردن اشارات و عباراتی آسید حسن را که وضع مالیش نسبت به دیگر اهل ده بهتر است، وادار می‌کنند تا زیر بار تعهّدی سنگین رود و خرج یک‌سالهٔ مرد را به گردن گیرد.

نقش رضایتی بر چهرهٔ غریبه می‌نشیند، اما پیش از آنکه لب به شکر و دعائی بگشاید بار دیگر هجوم اشک راه بر سخنش می‌بندد که «گیرم خرج قوت و غذای یک ساله‌ام را دادید این هم شد زندگی که فقیر بدبختی مثل من سرپناهی نداشته باشد».

اکنون نوبت آسید ابوالفضل است که مردانه قدم پیش گذارد و اطاقکی را که قبلا محلّ بیتوتهٔ چوپان جوانمرگش بوده به عنوان مسکن به رهگذر ببخشد. دریغا که باز هم سیل اشک روان ایستگاهی ندارد. مرد همچنان می‌گرید و هق‌هق کنان می‌نالد که «گرفتم قوت و غذا و جا و منزلم فراهم شد، تا کی من بدبخت خدازده باید بی سر و همسر زندگی کنم». دیگر توقّع مرد ناشناس رنگ ناموسی گرفته است و دهاتی‌های متعصّب حاضر نیستند بسادگی دست دختر خود را در دست کسی بگذارند که نه خودش را می‌شناسند و نه پدر و مادرش

را. اما حضور آسید عبدالکریم ملّای مکتبخانهٔ ده با استدلال مفصّلی که در شرح «تناکحوا تناسلوا» می‌کند و احادیثی که مبنی بر اکرام ابن‌سبیل می‌خواند، گره گشای مشکل می‌شود و عامل مؤثّری تا آسید گرگعلی قدم جلو گذارد و تنها دختر یازده‌ساله‌اش را در راه خداوند نذر ابن‌سبیل کند و از ملّای ده بخواهد تا فی‌المجلس صیغهٔ عقد را جاری سازد.

با تأمین وجه معاش و مسکن و زن، نقش رضایتی بر پیشانی گره خوردهٔ ابن‌سبیل می‌نشیند و چشمهٔ آبدار چشمش از فیضان می‌افتد. روستائیان با هلهلهٔ شادی داماد ده را به منزلگاهش می‌رسانند و سرش را بر بالین همسر می‌نهند و فردای آن روز هم به عنوان هدیهٔ عروسی هر کس دیگی، تغاری، کاسه‌ای، چمچه‌ای برایش می‌برد و زندگی مرد سر و سامانی پیدا می‌کند.

یکی دو هفته یا یکی دو ماه بعد (تردید از بنده است، نه نویسندهٔ اصلی داستان) سرجوخه‌ای از پاسگاه امنیّه وارد ده می‌شود تا در حضور او که مقام رسمی دولتی است مردم ده کدخدای خود را انتخاب کنند. روستائیان به دعوت ملّای ده بار دیگر در قهوه‌خانه جمع می‌شوند تا دربارهٔ انتخاب کدخدا گفتگو کنند. ابن‌سبیل هم که دیگر نه غریبه است و نه فقیر و فلک‌زده، در حلقهٔ اهل ده حاضر است. گفتگوها دربارهٔ انتخاب کدخدا شروع می‌شود. چند نفری از ریش‌سفیدان و محترمان ده که از لوازم منصب کدخدائی باخبرند و از قبول مظلمهٔ خلق‌الله گریزان، کنار می‌کشند و حاضر نیستند به عنوان کدخدا وسیلهٔ ظلم ارباب و جور دولتیان شوند. چند نفری هم که دلشان می‌خواهد و رویشان نمی‌شود، منتظرند تا پای اصرار در میان آید و ایجاد تکلیفی و حفظ ظاهری. سرجوخه هم شتابی دارد که هرچه زودتر قضیّه را فیصله دهد و گزارش مأموریّتش را تسلیم رئیس پاسگاه کند. فضای قهوه‌خانه لبریز از دود است و اصرارها و انکارها.

در این اثنا چشم آسید معصومعلی به ابن‌سبیل می‌افتد که باز هم سرش را بر زانوی غم نهاده و قطرات اشکی در گوشهٔ چشمانش آمادهٔ فروچکیدن است. سیّد که بعد از آنهمه محبت اهل ده توقّع ندارد داماد ده را باز هم افسرده بنگرد، صدایش را بلند می‌کند که «دیگر چه مرگت است؟ خرج زندگی می‌خواستی

که دادیمت، زن می‌خواستی که برایت گرفتیم، خانه و سرپناه و لوازم خانه را هم که خدا رساند، دیگر چرا ماتم گرفته‌ای؟») صدای بغض آلود ابن سبیل در فضا می‌پیچد که: «اجر همه محبتهایتان با خدا، اگر فکر شغل و کاری هم برایم می‌کردید دیگر کم و کسری نداشتم، خدا ده در دنیا و صد در آخرت نصیبتان کند».

همهمه‌ای در فضای قهوه‌خانه موج می‌زند و سرانجام صدای آسید ماشاءالله از گوشه‌ای بلند می‌شود که «اگر دلت کار می‌خواهد بیا و بغل دست خودم بیل بزن و علف پتار کن». دریغا که بنیهٔ جسمی ابن‌سبیل اجازهٔ کار سنگین بدو نمی‌دهد، نه می‌تواند همدوش آسید ماشاءالله زمین شخم زند، و نه همراه آسید قربانعلی چوپان گلّه را به کوه و صحرا برد، و نه زیر دست آسید حسن باغبان به آبیاری کشتزار پردازد، و نه حتی بغل دل آسید زلفعلی قهوه‌چی بنشیند و چای در استکان بریزد.

همه در جستجوی شغل مناسبی حیران مانده‌اند که ناگهان صدای آسید عبدالله با همان طنین شوق آمیزی در فضای قهوه‌خانه می‌پیچد که نعرهٔ «یافتم، یافتم» ارشمیدس مرحوم قرنها پیش از این در خزانهٔ حمّام پیچیده بود. آسید عبدالله رو به جماعت می‌کند که «برادران، نکند این مرد را خدا برایمان فرستاده است تا به جرّ و بحثها و بلاتکلیفی‌هامان خاتمه دهد»، و با دیدن نقش استفهامی بر چهره‌های زجرکشیدهٔ اهل روستا، با لحنی آزرده از دیرانتقالی مردم به توضیح می‌پردازد که «مگر امشب اینجا جمع نشده‌ایم تا کدخدایمان را انتخاب کنیم، مگر همین یك ساعت پیش سرگردان نبودیم که میان این سه چهار نفر ریش سفید روستایمان کدام یك را انتخاب کنیم که دیگران نرنجند، مگر ندیدید چطور آسید پیرعلی و آسید نورمحمد و آسید ابوالحسن حاضر به قبول کدخدائی نشدند، خوب چه عیبی دارد که بیائیم و همین بابای ابن‌سبیل خودمان را که در ده ما نه با هیچکس خرده‌حسابی دارد و نه بند و بستی به کدخدائی انتخاب کنیم. هم او به شغل و کاری می‌رسد و هم باری از دوش همهٔ ما برداشته می‌شود».

جرّ و بحثی میان حاضران درمی‌گیرد، اما حرمت ریش سفید و نفوذ کلام آسید عبدالله، سرانجام بر تردیدها غلبه می‌کند و مردم ده با نویساندن صورت

مجلسی به قلم آسید عبدالکریم ملای ده و حضور سرجوخهٔ امنیه یکایك انگشت خود را روی استامپ می‌مالند و زیر کاغذ می‌گذارند و کار به مبارکی و میمنت پایان می‌گیرد و مرد غریبهٔ از گرد راه رسیده می‌شود کدخدای ده و صاحب امر و نهی و نمایندهٔ حکومت قانون. قهوه‌چی موقع‌شناس مشتی نقل از کیسهٔ کرباسی به میخ آویخته‌اش بیرون می‌آورد و توی بشقابی می‌ریزد و به دست شاگردش می‌دهد تا به شگون حل معمای انتخاب کدخدا، همه اهل ده کامی شیرین کنند و خود او با این شیرین‌خدمتی تلخی نخستین برخوردش را که احتمالاً غبار کدورتی بر صفحهٔ ضمیر غریبهٔ به کدخدائی رسیده نشانده است جبران کند.

دهاتیان، ابن‌سبیلِ به کدخدائی برگزیده را از صف نعال با سلام و صلوات بر صدر سکوی قهوه‌خانه می‌برند و آسید گرگعلی نمد چوپانیش را از دوش برمی‌گیرد و با عزت و احترام تا می‌زند و زیر پای جناب کدخدا می‌اندازد تا اسافل اعضایش را از تماس با حصیر پاره‌پورهٔ قهوه‌خانه رنجی نرسد و آسید غنچعلی چپقش را دودستی تعارف می‌کند.

مرد بر مسند کدخدائی می‌نشیند و بجای نطق جلوس و ابراز تشکر رو به حاضران می‌کند که «هر چه فکر می‌کنم نمی‌شود». سکوت حیرت‌آمیزی فضای قهوه‌خانه را فرا می‌گیرد، و سرانجام آسید عبدالله جرأتی به خود می‌دهد که «چی نمی‌شود؟»، و در پاسخ می‌شنود که «همین موضوع کدخدائی من، آخر شما اهل ده همگی از ساداتید، منِ ناسید چطوری می‌توانم کدخدای شما باشم». آسید عبدالله با غروری برخاسته از احساس سیادت خویش، بادی در غبغب می‌افکند که «البته، مردم این ده صغیر و کبیر و مرد و زن همه از سادات صحیح‌النسب بنی‌فاطمه‌اند»، و شعار دسته‌جمعی حاضران که «بر منکرش لعنت»، بر شدت تأثر ابن‌سبیل به کدخدائی برگزیده می‌افزاید که: «خوب، تکلیف من ناسید میان این همه سید چیست، منِ عام چگونه می‌توانم به ذریهٔ فاطمهٔ زهرا امر و نهی کنم؟. نه، کدخدائیتان را نمی‌خواهم». در این اثنا همهٔ سرها روی گردنها می‌چرخد و همهٔ چشم‌ها متوجهٔ گوشه‌ای از قهوه‌خانه می‌شود که

پیرمرد بالابلند محاسن‌سفیدی از جایش برخاسته، درحالیکه شال سبز دور کمرش را می‌گشاید به طرف کدخدا می‌آید. مرد به کدخدا نزدیك می‌شود، شال سبز از دور کمر گشوده‌اش را از پهنا به دو نصف می‌کند، نصفی را روی شانهٔ خود می‌اندازد و نیم دیگر را دور کمر کدخدا می‌پیچد و در حالی که جماعت همصدا مشغول صلوات فرستادنند می‌پرسد: «اسم شریفتان؟». کدخدای حیرت‌زده زیر لب زمزمه می‌کند که «نوکر شما، ابول». صدای پیرمرد بلند می‌شود که «شما هم از این ساعت اسم شریفتان آسیدابول است و مثل همهٔ اهل ده از سادات صحیح‌النسبید و از ذرّیهٔ فاطمهٔ زهرا». با محو شدن طنین صلواتهای در فضا پیچیده کدخدا آسیدابول رو به جماعت می‌کند که «نکند سیادت شماهم از نوع سیّدی من است؟» و با شنیدن صدای هماهنگ «البته» جماعت، بار دیگر می‌زند زیر گریه که «این بار برای خودم گریه نمی‌کنم، دیگر هیچ کم و کسری در زندگیم ندارم، گریهٔ این بارم به حال فاطمهٔ زهراست».

در اثنای خواندن قصّه، آسید مصطفی سرتا پا گوش بود، بدون اینکه مطابق معمول در اجزای داستان دخالتی کند و بر نویسندهٔ ایرادی بگیرد. و من سرخوش از سکوت سیّد که آن را حمل بر قبول کرده بودم، وقتی قصّه به پایان رسید به مصداق لِیَطمئنّ قلبی رو به سیّد کردم که «خوب، بفرمائید ببینم چطور بود؟». سیّد ابروان پرپشتش را بالا برد و چند ردیف چروك موازی بر پیشانی آفتاب‌سوخته‌اش نشاند و با جملهٔ «چه بی‌مزّه» توی ذوقم زد. با حالتی رنجیده پرسیدم «کجایش بی‌مزّه بود» و شنیدم که « همه جایش و از همه بدتر همین قسمت آخرش»، هر که این قصّه را سر هم کرده ظاهراً اهل جابلقا و جابلسا بوده است نه اهل ولایت خودمان. من که به حکم سوابق دیرینهٔ آشنائی با سیّد می‌دانستم کلمهٔ ولایت در دایرةالمعارف او مفهومی گسترده‌تر از شهر و استان و حتی کشور دارد، با لحن طعن‌آمیزی به جوابش آمدم که «چرا باید اهل جابلقا باشد، مگر ما ایرانیها خودمان نمی‌توانیم قصّه بسازیم». سیّد کلامم را برید که: «البته می‌توانیم، گاهی سرتاپای زندگیمان قصّه و افسانه است. اما این قصّه را اگر کسی از اهل ولایت خودمان سر هم کرده باشد خیلی بی ذوق بوده است، ببین

پسرجان، اگر آدم می‌خواهد قصهٔ خیالی بسازد باید برود به سراغ جن و پری و دختر شاه پریان و سقنقورجنی و اهاك دیو، اما اگر قصه‌ای دربارهٔ مردم می‌سازد باید ترکیب قصه‌اش طوری باشد که به دل بنشیند و هر کس می‌شنود باورش کند، قصه‌ای که الآن خواندی، خیلی جاهایش عیب داشت، بخصوص همین تکهٔ آخرش، اولاً آدم لات لوت بی‌سروپائی که یك دفعه بختش زده و کدخدا شده، محال است در جواب کسی که می‌پرسد اسمت چیه، بگوید: نوکر شما ابول. این شکسته نفسی‌ها مخصوص آدمهای حسابی است، حقش این است که همچو آدمی اگر نگوید جناب اجلّ کدخدا ابول خان دست کم بگوید کدخدا ابول، نه اینکه بعد از کدخدا شدن و بر صدر مجلس نشستن بگوید نوکر شما ابول. ثانیاً کدام احمق باور می‌کند که غریبهٔ بی‌سروسامانی صاحب زن و خانه و زندگی و از همه بالاتر مقام و منصب بشود و باز هم به یاد خدا و ائمه و پیر و پیغمبرها باشد. مگر یارو دیوانه است بعد از اینکه زندگیش تأمین شد، همه اهل ده به کدخدائی قبولش کردند، از آن بالاتر تاج سیادتی به عنوان پیشوائی معنوی روی سر بی‌صاحب مانده‌اش گذاشتند، بجای آنکه هارت و هورتی راه بیندازد و چولانی بدهد و انا رجلنی بخواند، بیاید و بساط روضه‌ای راه بیندازد که دلم به حال فاطمهٔ زهرا می‌سوزد؛ و با این حرف بی‌جا اساس قدرت خودش را متزلزل کند. نه پسر جان، این طرز داستانسرائی نیست. تو که کوره سوادی داری بردار و کاغذی به این مدیر روزنامه بنویس که بابا جان اگر می‌خواهی قصه‌ات چنگی به دل بزند و مورد قبول مردم باشد، قسمت آخرش را بکلّی تغییر بده.

و در پاسخم که «مثلا چگونه تغییری بدهد؟» خنده‌ای تلخ چهرهٔ پرچروکش را پوشاند که «چه می‌دانم، من که قصه‌ساز نیستم، من که روزنومه‌نویس نیستم، اما این قدر می‌دانم که اگر بجای این آسیدابول هاروت و ماروت را هم می‌گذاشتند محال بود در همچون وضعی و حالی منکر سیادت خودش و اهل ده شود. جریان طبیعی قصه این است که غریبهٔ لات و لوت به کدخدائی رسیدهٔ سیّد شده، بجای ناله و زنجموره شروع کند به هارت و پورت و صدور احکام بگیر و ببند. قبل از هر کاری فرمان بدهد که قهوه‌چی کج خلق رادراز کنند و چندتائی ترکهٔ انار بر کف پایش خرد کنند، بعد هم آسیدعبدالله

را که بار اول به دادش رسیده و شاهد ذلّت و مسکنتش بوده بنحوی سربه نیست کند، بعد هم دار و ندار اهل ده را صاحب شود و بجای دختر گرگعلی همه زنها و دخترهای بر و رو دار ده را صیغه کند، و هرکس خواست لب بترکاند و در کارش فضولی کند با یك اشاره حسابش را برسد، و الاّ فایدهٔ سیادت و منصب کدخدائیش چیست؟

کلام سیّد را قطع کردم که: «جناب آسیدمصطفی، گرفتم اینها را نوشتم و برای مدیر مجلّه فرستادم. اگر در جوابم نوشت که آقاجان کدخدای فلان ده کوره غلط می‌کند که بخواهد همچو شلتاق راه بیندازد و به شیوهٔ شاهان جبّار عمل کند، مگر فراموش کرده‌اید که سرجوخهٔ امنیّه هم در صحنه حضور دارد با تفنگ آماده و سبیل‌های تاب داده‌اش. گرفتیم روستائی‌ها به عواقب حماقتِ خودکرده تن در دادند؛ مأمور دولت که بدین سادگی تسلیم نمی‌شود و زیر بار نمی‌رود».

سیّد با خونسردی شانه‌ای تکاند که: «تو هم مثل مدیر مجله از مرحله پرتی. اولاً سرجوخه سوروساتش را می‌خواهد، با چهار تا مرغ و یك بار گندم هم چشمانش از دیدن می‌افتد و هم گوشهایش از شنیدن. ثانیاً گرفتم سرجوخه رام نشد، یك نفر در مقابل مردم یك ده چه غلطی می‌تواند بکند، فرض کن بجای تفنگِ حسن‌موسی مسلسل داشته باشد».

خندیدم که: «سیّد! سرجوخه تنها نیست، مردم ده وقتی دیدند یارو باورش شده و هوابرش داشته البته زیر بارش نمی‌روند، البته به کمك سرجوخه می‌آیند و دخلش را می‌آورند».

اما سیّد درحالی که برخاسته و مشغول تکاندن خاکهای عبایش بود نگاه تحقیر تمسخرآمیزی بر صورتم پاشید که «نکند، خودت هم اهل جابلقا و جابلسائی؟ تا اِمروز نمی‌دانستم که اینقدر خنگی. پسرجان، گرفتم چهار پنج نفری از اهل ده متوجّه عمل غلط خودشان شدند و خواستند جلو یارو را بگیرند، خدا نگهدار انبوه فعله‌ها و خوش‌نشین‌هائی باشد که همیشه نوکر حاکم منصوبند نه ریش‌سفیدی معزول».

اقدم نُسَخ [1]

آشنائی من و شما آقای امیرانی ، از طریق حروف چاپی و ستونهای مطبوعات است، نه مبتنی بر معاشرتها و سوابق الفت و منافع مادی مشترك و همکاری‌های اداری و دیگر وسائط معرفت‌انگیز. بنابراین اگر شما را یك نویسندهٔ اجتماعی و با تعبیری روشن‌تر یك روزنامه‌نویس - البته با معیارها و ضوابط فرنگی کلمه - می‌دانم و برای قلمتان حرمت قائلم، این عقیدت و احترام، در طول سالها و با خواندن نوشته‌های شما در شرایط و اوضاع گوناگون اجتماعی، حاصل شده است.

یك روزنامه‌نویس موفّق برای قلم خودش ارزش قائل است. ممکن است پول‌دوست باشد، ممکن است جاه‌طلب باشد، ممکن است با منابع قدرت برای رسیدن به مال و مقام بند و بست کند، اما در لحظه‌ای که قلم روی کاغذ می‌گذارد قیافهٔ خوانندگان نکته‌سنج و مریدان آگاه خویش را در نظر مجسّم می‌کند و از نگاه ملامت‌بار آنان می‌هراسد و در نتیجه هرگز به درکات ابتذال سقوط نمی‌کند.

---

۱ ـ ترکیبی است از دو مقاله که در سال ۱۳۵۳ در مجلّهٔ خواندنیها منتشر شده است. قسمت اولش نامه ای است خطاب به مرحوم امیرانی مدیر خواندنیها و اعتراضی به حملهٔ ناجوانمردانه‌اش بر مینوی؛ و قسمت دوم متضمّن نکته‌ای است در شیوهٔ تصحیح متون. چون موضوع هر دو مقاله مربوط به یك نفر بود با حذف موارد تکراری، تبدیل به یك مقاله شد.

و من شما را - آقای امیرانی - به شهادت صفحات خواندنیها ازین دسته نویسندگان می‌دانم و به همین دلیل می‌خواهم از مقالهٔ شما در مجلهٔ خودتان انتقاد کنم و یقین دارم نوشتهٔ مرا - اگر چه تلخ و نادلنشین - نه به حکم قانون مطبوعات، بلکه به حکم «قانون نویسندگی» منتشر خواهید کرد، مگر آنکه در حین نوشتن قلم طغیان کند و چیزی بنویسم که به زلف یار و نازکی طبع لطیف متصدّیان امور فرهنگی و هنری برخوردی داشته باشد، و درین صورت گناهی بر شما نیست.

اما اعتراض من در مورد مقاله‌ای است که زیرعنوان «شاهنامه و حرام‌زادگی» در شمارهٔ اخیر خواندنیها منتشر شد و در آن حمله‌ای بود جانانه و کوبنده - اما ناجوانمردانه - به استاد مینوی.

شاید در عرف روزنامه‌نویسی این حمله شاهکاری باشد. ازین بهتر نمی‌توان حریفی را کوبید و حسابش را رسید و ذهن خوانندگان و بخصوص جوانان را بر او شورانید. حمله از نظر خوانندگان مجلّه جانانه بود، اما در نظر اهل فن بی‌انصافانه.

استاد مینوی در جشنوارهٔ طوس گفته است «شاهنامه‌ای که اکنون در دست داریم حرام‌زاده است». سخن، تلخ و نادلنشین و حمله‌انگیز است بخصوص وقتی که در جشنوارهٔ طوس ادا شود، اما تا حدودی و در مورد بعض ابیات، حقّ است؛ و دریغا که به علت تندخوئی‌های مینوی و صراحت و شجاعت کمیاب و قابل تحسینش، در جمع قلم‌زنان مصلحت‌اندیش روزگار ما کسی به دفاع از نظر او برنخاست، وگرچه همه اهل فن و آشنایان راه تحقیق با عقیدهٔ او موافقند.

نظیر این ماجرا دو سه سال پیش هم تکرار شد و در مورد تکیه بر «اقدم نسخ» جماعتی بر مینوی حمله‌هائی بردند[1] و در آن واقعه نیز محقّقان روزگار ما «جنّت مکانی» کردند و از ترس حملهٔ قلم به‌دستان دشنام‌گو دم نزدند و مینوی را تنها گذاشتند و مردم بی‌خبر گمان بردند که حق با مخالفان است و آنچه مینوی

---

۱ - اشاره به ماجرای تصحیح دیوان حافظ است و انتقاد مینوی از تصرّفات ذوقی و دخالتهای عوامانهٔ «مصحّح» در اشعار خواجهٔ شیراز و سر و صداهائی که برخاست

می‌گوید نامربوط و باطل.

در بد روزگاری گرفتار شده‌ایم. جوانمردی و انصاف و حق‌طلبی از رونق افتاده و بکلّی فراموش گشته است. همه عافیت‌طلب و «مزاج‌دان» شده‌ایم و در نتیجه...

بگذریم. مینوی گفته است «شاهنامه‌ای که اکنون در دست داریم حرام‌زاده است». حرام‌زاده یعنی چه؟ در عرف و کتاب لغت «حرام‌زاده» به فرزندی اطلاق می‌شود که از پشت «پدر» رسمی و قانونی خود نباشد. فلان زن «ددری» شوهری رسمی و قانونی دارد، آبستن می‌شود و بچه‌ای می‌زاید، مردم از همه جا بی‌خبر نوزاد را از صلب شوهر رسمی می‌دانند و بدو منسوبش می‌کنند؛ اما واقعیّت جز این است. علیامخدّره در عین شوهرداری اهل «آزمایش» بوده و به اصطلاح معمول زمان «ددر» می‌رفته است و شاخ شمشاد جدیدالولاده هم محصول یکی از همین «ددر» رفتنهای بعد از پارتی‌های شبانه است. به این نورچشمی می‌گویند حرام‌زاده، یعنی فرزندی که از کاشتن و ساختنش روح معصوم پدر قانونیش بی‌خبر است.

این دست از پا خطاکردنها و «ددر» رفتنها بیشتر مربوط به زنان لوند زیباست. زیبائی خیره‌کننده مایهٔ جلب زیباپسندان می‌شود و ناچار هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد. مقاومت آدمیزدگان هم در مقابل وسوسهٔ گناه حدّی و مرزی دارد. بلای «حرام‌زده‌زائی» کمتر به جان زنان زشت می‌افتد.

این حالت در مورد آثار ادبی هم صادق است، غزلیات حافظ و رباعیات خیّام و شاهنامهٔ فردوسی به دلیل دلنشینی سخن و جاذبهٔ خاصی که دارند بیشتر در معرض تصرّف و تفنّن کاتب و راوی بی‌سواد و باسوادند، و این وضع نه منحصر و نه مخصوص به ایران و ایرانی است. در همه جای دنیا کاتبان متجاوز و متصرّف بوده‌اند و هستند و هیچ ربطی به امانت‌داری ایرانی ندارد. این دخل و تصرّفهای بی‌ذوقان و باذوقان روزگار در حکم باج زیبائی آثاری از این قبیل است.

شاهنامهٔ فردوسی به دلیل جذّابیت و دلنشینی خاصش مورد توجّه و اقبال

مردم قرار می‌گیرد، طالب و خریدار نسخه‌هایش می‌شوند، و بی آنکه حجم بزرگ و رقم سی چهل هزار بیتی، کاتبان حرفه‌ای را دلزده و بی‌رغبت کند به استنساخ آن می‌پردازند، و در نتیجه امروز بیش از هزار نسخهٔ خطی ازین کتاب عظیم در گوشهٔ کتابخانه‌های عمومی و خصوصی جهان موجود است، و حال آنکه از تاریخ وصّاف و درّهٔنادره - با وجود قدرتی که ضامن ترویج آن بوده است - به علت زشتی و نادلپسندی به زحمت می‌توان ده نسخهٔ خطی در کران تا کران جهان پیدا کرد.

ماجرای تصرّفها و «تصحیحات» کاتبان و نسخه‌برداران هم داستان تازه‌ای نیست. داستان آن کاتب خوش‌خط اما فضول قرآن را شنیده‌اید که توانگری اجیرش کرد تا قرآنی به خط خوش بنویسد و به قید قسم متعهّدش ساخت که در استنساخ هیچ دخل و تصرّفی از خود نکند. پس از چند سال که کار کتابت به پایان رسید، کاتب معصومانه اعتراف کرد که «همه آیات را مطابق نسخهٔ اصلی نوشتم، جز یك آیه را که چند غلط فاحش داشت». پرسیدند کدام آیه؟ فرمود: در نسخهٔ اصلی آیه‌ای بود بدین صورت که «وَ خرّ موسی صعقا»، البته غلط بود؛ زیرا پیغمبری که خرش مشهور است حضرت عیسی است نه حضرت موسی، بنابراین من بجای موسی اسم عیسی را گذاشتم و کلمه «صعقا» را هم که بکلّی بی‌معنی بود اصلاح کردم و نوشتم «خر عیسی سقطا».

گروهی از کاتبان شاهنامه مردمی بوده‌اند ازین قماش. هر کلمه را نفهمیده‌اند عوض کرده‌اند. در هر موردی که خوششان آمده است ده، بیست و گاهی صد بیتی ساخته‌اند و بدان افزوده‌اند و در نتیجه مجموعه‌ای که امروز به نام شاهنامه در دست داریم و همه ابیات آن را زائیدهٔ طبع حکیم ابوالقاسم فردوسی می‌پنداریم «داخلی» دارد. بیتهائی در آن هست که به نام فردوسی است اما از او نیست، درست مانند بچّه‌ای که منسوب به پدر قانونیش هست، اما واقعاً از او نیست. و این واقعیّت نه از ارزش ملّی و حماسی شاهنامه ذرّه‌ای می‌کاهد و نه از شأن و ارجمندی مقام والای فردوسی: حتی در میان همین انبوه ابیات الحاقی بسیاری بیتهای درخشان و در حدّ شاهکار وجود دارد که بعض آنها از ابیات سرودهٔ فردوسی هم ممکن است فخیم‌تر و دلنشینتر باشد. به همان دلیل که درمیان

بزرگان و نوابغ روزگار هم بسیارند کسانی که از پشت پدر شرعی و قانونی خویش نبوده‌اند هوش و استعدادشان بمراتب از به اصطلاح «حلال‌زادگان» زمانه بیشتر بوده است، و هست.

این شرح سخن مینوی است. حرف باطل و نامربوطی نگفته است. مینوی محقّق پرمایهٔ ارجمندی است، هر که در اکناف جهان با سخن پارسی و معارف ایرانی سر و کاری دارد به قول او استناد می‌کند. آدمی است که اگر رفت کسی را نداریم به جایش بگذاریم. فرهنگ آفت‌رسیدهٔ ما از پروردن امثال او عاجز است. البته درشت‌گوی و تندخوست، اما این خصوصیّت اگر در نظر عدّه‌ای عیبی به شمار رود، به نظر من، این صراحت و شجاعت - گرچه در قالب تندی و درشتی جلوه کند - در جامعهٔ تقیّه‌گران مغتنم است و قابل احترام.

مینوی گویا روزگاری، در نوشته‌ای به تعریض نامی از خواندنیها برده و طبع حسّاس امیرانی را رنجانده است. امیرانی هم موقع مساعدی جسته و تلافی کرده است که «کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است». اما جانب دیگر قضیّه را هم در نظر داشته باشیم. مگر چند تا مینوی داریم که می‌خواهیم این یکی را دق مرگ کنیم؟ بالاتر از حبّ و بغض‌های خصوصی، انصاف و شرافت نویسندگی مطرح است، و به حکم همین نکته یقین دارم، امیرانی در عالم جوانمردی بعد ازین نه تنها حمله‌ای به مینوی نخواهد برد، بلکه به جبران گذشته‌ها نیز مردانه قدم پیش خواهد نهاد.

همه آشنایان می‌دانند که من رابطه خاصی با استاد مینوی ندارم. در هر ملاقات هم اغلب رنجیده‌خاطر از هم جدا شده‌ایم که هر دو سرکشیم و تندخوی و ناسازگار. هیچ رابطه‌ای هم با بنیاد شاهنامه و دستگاه استاد ندارم. اما مدح مینوی را مدح فضیلت می‌دانم، در روزگاری که فضایل منحصر شده است به مناصب و مناصب هم در گرو زبان چاپلوسان است و گردن خم‌پذیر و کمر فنروار و احیانا اسافل خدمتگزار، و گرچه در بالاترین مقامات فرهنگی مملکت....

فضلایی که با استاد گرامی مجتبای مینوی حشر و نشری دارند می‌دانند که این محقّق نسخه‌شناس، بحکم روح علمی معتقد به اقدم نسخ است و دشمنی

مصالحه‌ناپذیری دارد با کاتبان بلفضول و متصرفان در آثار دیگران. لحن تند دشنام‌آمیزش هم در صدور حکم حرامزادگی شاهنامه‌های موجود برخاسته از همین زمینهٔ فکری است. مینوی درین مقوله بجدّی بی‌اختیار است که هر جا با دخل و تصرف کاتبی برمی‌خورد شروع می‌کند به مشت بر میز و پا بر زمین کوفتن و فحش دادن و بد وبیراه نثار روح کاتبان بیچاره کردن. درین شدت و خشونت من هم‌سلیقهٔ او نیستم و گمان می‌کنم بسیاری از این کاتبان اهل دخل و تصرّف، مردم صاحب بصیرت موقع‌شناسی بوده‌اند و با زیرکی خویش حق بزرگی بر گردن زبان و ادبیات فارسی دارند.

در مملکت ما - مثل اغلب کشورهای این سوی دنیا - تحوّلات ناگهانی است و از مقولهٔ کن فیکون شدن و عالیها سافلها کردن. در این قلمرو عجایب چه بسیار سران و سرکشان که سحرگه کوس لمن الملکی می‌زدند و سرِ قتل و تاراجها داشتند و قبل از غروب آفتاب به یك گردش چرخ نیلوفری بساط جبّاریت و سلطهٔ خشونت‌آمیزشان درهم پیچیده شد و تن بی‌سر و سر بی‌تاجشان طعمهٔ وحوش بیابان و بازیچهٔ کودکان کوی. و چه بسا بر مسند ستمکارهٔ سرنگون‌شده جبّاری تازه تکیه زده است، با راه و رسمی تازه و در غالب موارد بکلّی مخالف همهٔ رسوم و قوانینی که تا روز پیش متّبع و مقبول خلایق بوده است؛ و رعایای بینوای بی‌خبر از همه جا - به حکم لطیفهٔ الناس علی دین ملوکهم - مجبور شده‌اند یك‌شبه با همه اصول و عقاید خویش وداع گویند و یکصد و هشتاد درجه در زمینهٔ معتقداتشان چرخش کنند.

نمونه‌های این تحوّلات ناگهانی بجدّی فراوان است که جوینده را از کند و کاو در ادوار کهن مستغنی می‌کند و از توجه به سرگذشت مزدکیان و سرنگون شدن بساط قدرت موبدان و کودتای ترکان خلافت‌پسند ماوراءالنهری و سقوط نوح سامانی بی‌نیاز می‌دارد. وقتی که قیام قزلباشان صفوی را در گذشته‌ای نزدیك پیش چشم داریم چه حاجت به سیر و سفرهای هزار ساله و دو هزار سالهٔ تاریخی. مگر ورق‌گردانی صوفی‌زادهٔ چهارده سالهٔ صفوی با فدائیان قزلباش و تبرزین کذائیش برای عبرت‌پذیری صاحبنظران کافی نیست. نه این است که شاه اسمعیل با معدودی مریدان البته متعهّد قهّارش در فاصلهٔ زمانی ده

ساله‌ای - که در چشم جهاندیدهٔ تاریخ یك لحظه است - اساس معتقدات مردم ایران را زیر و رو کرد و از برکت تیغ بیدریغش سنّیان متعصّب را به تبرّا و تولاّ کشاند؟

در حال و هوائی چنان که جماعت قزلباشیّه هزاران تن را در هرات گردن می‌زدند چون در انکار معتقدات خود تأمّلی کرده‌اند و از لعن علی طفره رفته‌اند، در محیط انقلابیِ دیگرگون شده‌ای که ترکانِ تیغ بر کف آمادهٔ کندن و سوختن و درهم شکستن‌اند و نه بر زندگان که بر مردگان و رفتگان هم ترحّمی ندارند و وسایل شخم و گاوآهن فراهم کرده‌اند تا آثار بازمانده از قبور بلندآوازگان روزگار گذشته را بکلی محو و نابود کنند، در بلوای سنّی‌کشی بیدریغی که مجال مناسبی فراهم آورده است برای تسویه حسابهای خصوصی و گشودن عقده‌های دیرینهٔ کینه، تا هر کس با دیگری خصومتی دارد داغ ناصبی و بدمذهبی بر پیشانی بختش نهد و به دست تیغ جلاّدش سپارد، در لهیب قهر و غضبی که خشك و تر را به یکسان می‌سوزد و خاکستر می‌کند، چه حق عظیمی بر گردن ادبیات فارسی دارد آن رند نکته‌سنج موقع‌شناسی که می‌نشیند و خون دل می‌خورد و قریحهٔ شاعریش را بکار می‌اندازد و غزل «ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش» را می‌سازد و در صفحات دیوان نازنین حافظ می‌گنجاند، تا در مقابل «چار تکبیر» زدنهای خواجهٔ شیراز سپر بلائی گردد و این شاهکار ذوق بشری از آسیب زمانه در امان ماند. چه بزرگمرد فداکاری است آن موزون‌طبع هنرشناسی که با قصیدهٔ «مقسّمی که ز آثار صنع کرد اظهار...» کپسول زمانه‌پسندی می‌آفریند برای حفظ جانداروی عزیزالوجودی که در مذاق دیگرگون شدهٔ اهل زمانه تلخ آمده است؛ و چه طرفه‌کار است آن کاتب گمنام ظریف‌طبعی که جای «ور» را با «گر» در مصراع «عشقت رسد به فریاد...» عوض می‌کند تا غزلی بدان دلنشینی از تعرّض خشکه‌مقدّسان بی‌ذوق مصون ماند.

جوانمردی که شاهد عهد محمود غزنوی بوده و انگشت در جهان کردنها و قرمطی جستن‌هایش، یا از اسلاف خود شنیده است که بر معتزلیان خردگرا چه گذشته و به جرم عقیدت مذهبی چه بر سر شیعیان ری آمده، و چه انبوه کتابی

طعمهٔ آتش بیداد متعصّبان شده است؛ اگر به فکر نجات قبر فردوسی و شاهکار فردوسی افتاده باشد، و برای کاستن از عواقب «بر این زادم و هم بر این بگذرم» بنشیند و چند بیتی سر هم کند و در شاهنامه بگنجاند[۱] مستحق این همه فحش و نفرین نیست که الاعمالُ بالنیّات.

علی‌الخصوص که اندکی بعد از فردوسی حکومت متعصّب و قدرتمند سلجوقی بر سر کار آمده است با ایدئولوگ صاحب نفوذی مثل حجةالاسلام محمد غزّالی با برنامه‌های یکسان‌سازی و شستشوی مغزی و با تیُز ارتداد و الحادی که بی‌محابا بر فرق متفکّران زمانه فرود می‌آرد؛ و توجّه به تاریخ «گبران» و احیای مراسم بی‌آزاری از قبیل سده و مهرگان و نوروز را مخالف با اسلام ناب محمدی می‌داند، و با صدور حکم قاطعی ایرانیان را نه تنها از خرید و فروش ابزاری که در جشن‌های سده و نوروزی بکار است منع می‌کند که حتی افروختن شمع و چراغ را هم در شب عید نوروز مکروه می‌داند![۲]

من در «فهرست نسخه‌های خطی» تألیف ارزندهٔ دوست پرتلاشمان احمد منزوی بدقّت گشتم تا ببینم نسخه‌ای از شاهنامه‌ای که در عهد سلطهٔ سلجوقیان کتابت شده باشد در کتابخانه‌های سرتاسر جهان موجود است. متأسّفانه نتیجه منفی بود و دریغ از یك صفحه.[۳]

البته نبودن نسخه‌های قدیم‌تر شاهنامه ممکن است علل گوناگونی داشته باشد از جمله غارتها و کتاب‌سوزیها و صدها درد بی‌درمانی که هر چندگاه یك‌بار فضای فرهنگی کشور ما را در خود می‌پوشانده است، اما یك احتمال دیگر هم

---

۱ ـ از جمله:

که خورشید بعد از رسولان مه — نتابید بر کس ز بوبکر به

عمر کرد اسلام را آشکار — بیاراست گیتی چو باغ بهار..

۲ ـ کیمیای سعادت ج ۱ ص ۵۲۲

۳ ـ قدیم‌ترین نسخه‌های موجود یکی در فلورانس ایتالیا ست به تاریخ ۶۱۴ و بعدیش در موزهٔ بریتانیا و به تاریخ ۶۷۵ هجری قمری.

جای بحث و بررسی دارد و آن ممنوعیّت شاهنامه است در عهد سلجوقی. و اگر چنین باشد، بر ترکان عرب‌مآب سلجوقی جای ملامتی نیست اگر کتابی را که لبریز از مفاخر ایرانیان است و مثالب ترکان جزو «اوراق ضالّه» قلمداد کرده باشند.

دربارهٔ همین مثنوی معروف یوسف و زلیخا و انتسابش به حماسه‌سرای طوس بحثها شده است و بررسیها. البته در اینکه ابیاتی بدان سستی و نارسائی هرگز نمی‌تواند محصول طبع فردوسی باشد آنهم در روزگار کمال و پختگی، جای تردید و بحثی نیست. این نکته را محقّقان برجستهٔ ادب فارسی - و در رأس همه همین استاد مینوی - روشن کرده‌اند؛ اما نکتهٔ ناگفته علت انتساب این مثنوی است به فردوسی. به خاطر داشته باشید که هر سرایندهٔای محصول طبع خود را از غرر درر ادب می‌داند و اگر جز این بودی دست به قلم نمی‌برد و شعری نمی‌سرود. خوب با توجّه بدین امرِ کاملاً طبیعی، چه ضرورتی باعث شده است که مرد موزون‌طبعی مدّتی وقت صرف کند و زوز بزند و چند هزار بیت بگوید و آن را به نام دیگری کند، آنهم دیگری که سالها پیش رخ در نقاب خاک کشیده است و منشأ نفع و ضرّی برای او نمی‌تواند باشد.[1] نکند سرایندهٔ مثنوی یوسف و زلیخا با نوعی فداکاری رندانه به فکر نجات شاهنامه افتاده است از آسیب هجوم متعصّبان مستعربی که بردن نام جمشید و فریدون وکیخسرو را معصیت می‌دانسته‌اند و توجّه به مفاخر اجداد را سند الحادِ ملی‌گرائی و ایران‌دوستی. نکند سرایندهٔ یوسف و زلیخا خواسته باشد در مقابل سیّئاتی بدان گرانی حسناتی هم داخل نامهٔ اعمال فردوسی کند؟[2]

---

۱ - ورنه شاعرانی که زحمتها کشیده‌اند و شاعره‌هائی را به نام و نوا رسانده‌اند بسیارند، خدا از تقصیرشان بگذرد.

۲ - آنچه مرا در این مورد به تردید انداخته است یکی اصراری است که سرایندهٔ منظومه در مورد سفرش به بغداد - یعنی پایتخت جهان اسلامی آن روزگار و مستقرّ خلافت - دارد، و دیگر وجود ابیاتی است که سراینده‌اش می‌خواهد با هر وسیله‌ای داغ رفض از ←

همان کاری که سرایندهٔ دیگری با نظامی کرد و در مثنوی لیلی و مجنونش با الحاق فضولی هوس شوم و بیمار گونهٔ مجنون راتبدیل به عشق عرفانی.

سخنان مینوی عالمانه است و منطبق با اصولی که در جهان متمدّن و بی تعصّب امروز رواج دارد، اما بعید می‌دانم در جامعهٔ اُستُر ذهبك و ذهابك و مذهبك هم با همان دقّت منطق و خشکی عالمانه مقبول افتد.

بسیاری از دخل و تصرّفات کاتبان و حتی حذف و اسقاطهاشان(۱) در متون اصیل و مقبول ادبی شاید زاییدهٔ ضرورتهایی از این قبیل باشد و

← پیشانی بخت فردوسی بزداید، نمونه‌اش:

صحابـان او جملــه اخـیر بـدنـد　　همه هـر یـکـی همچـو اختر بـدنـد
ولـیـکـن از ایشـان چـهـار آمدنـد　　کـه در دیـن حـق پـایـدار آمـدنـد
ابـوبـکـر صـدّیـق شـیـخ عـتـیـق　　کـه بد روز و شب مصطفی را رفیـق

و سرانجام نوعی تبرّا و اظهار پشیمانی از سوابق اعمال که جنبهٔ «توبه» دارد:

مـن از هـر دری سـفـتـه دارم بـسی　　شـنـیدند گـفـتـار مـن هـر کـسی...
اگـر نـیز از آن یـافـتـی دل مـزه　　همی کـاشـتـم تخم رنـج و بـزه
من از تخم کشتن پشیمان شدم　　زبان را و لب را گره برزدم
نـگـویـم دگـر نـامـه‌هـای دروغ　　سخن را ز گـفـتـار نـدهـم فـروغ...
کـه آن داسـتـانها دروغ اسـت پـاك　　صد از آن نیرزد بـه یك مشـت خـاك

و چه شباهت عجیبی است میان این اشعار و توبه‌نامه‌هائی که در روزگار ما بر صفحات جراید کثیرالانتشار می‌نشیند. [از آن بالاتر مصاحبه‌هائی که بعد از آن بر صفحهٔ تلویزیون دیدیم، اگر بگذارندمان و بمانیم از آن هم بیشتر و رنگین‌تر خواهیم دید].

(اصل یوسف و زلیخا در دسترسم نبود، این ابیات را از تاریخ ادبیات استاد صفا نقل کردم)

۱ ـ دربارهٔ این بیت حافظ که:

گفـت آن‌یـار کزو گشت سر دار بلـنـد　　جرمش آن‌بود که اسرار هویدا می‌کرد

و عدم رابطه‌اش با ابیات قبل تاکنون بحث‌ها شده است ومقاله‌ها نوشته‌اند. بیت ظاهراً پاسخ سؤالی است که مفقود است ودر سرتاسر غزل به چشم نمی‌خورد. توجیهات اساتید ←

مصلحت‌اندیشیهائی خیرخواهانه. شُنعت‌زنانِ بر ساحلِ آرمیده‌ای که در واپسین سالهای قرن بیستم به جان کاتبان و نسخه‌نویسان فداکار روزگاران گذشته افتاده‌اند، نه از شبان تاریك جهل و اختناق خبری دارند و نه بیم موج حوادث لرزه بر ارکان وجودشان افکنده است و نه در گرداب هایل بلوای عوام گرفتار آمده‌اند. اینان دستی از دور برآتش دارند و از حال و روزگار گذشتگان بی‌خبرند.

این کاتبان فداکار و غالباً گمنام گذشته چه می‌دانسته‌اند که صدها سال بعد جماعتی پیدا می‌شوند و با قاطعیّت و بی‌انعطافیِ ماشین‌های کامپیوتری، نسخه‌های قدیمی را روی میز می‌چینند و اقدم نسخ را ملاك انتخاب خویش قرار می‌دهند، بی آنکه توجّهی به جوهرهٔ فکر شاعر و مؤلّف داشته باشند و بی آنکه عنایتی به حال و هوای روزگار تحریر نسخه کرده باشند و بی آنکه سررشتهٔ نظم منطق را در افکار و آثار صاحب کتاب به دست آورده باشند. فلان کاتب نکته‌شناس تصوّر می‌کرده است بعد از او کسانی که به سراغ دیوان حافظ خواهند رفت، از دو مقوله بیرون نیستند: یا آشنا به زبان اهل حالند و اهل درك اشارت و محرم رموز نکته‌دانی، که درین صورت پیام گوینده را از لابلای سطور درهم ریخته بیرون خواهند کشید و به زلال گوارای حقیقت خواهند رسید؛ یا از جماعت فراوان‌عددِ عوامند که چه بهتر نخوانند و اگر هم خوانْدند نفهمند که

← معاصر هم، ارزنده است و مغتنم؛ اما یادمان باشد که حافظ اهل معمّاتراشی و لغزگوئی نبوده است، و اگر چنان می‌بود، حافظ نمی‌شد. احدی هم تا امروز آن مرحوم را به استعمال حشیش متهم نکرده است [حتی در این روزگاری که سیل افشاگریها سدّ همه اخلاقیّات را درهم شکسته]. بدون طرح سؤالی سر از گریبان چرت برآوردن و کلمات قصار صادر کردن مختصّ فرقهٔ خاصی است که حافظ از آن قبیله نبوده است.

با وصف این مراتب آیا نمی‌توان این نظر را هم - البته در حدّ یك نظریّه - به بحث گذاشت که قبل از این بیت، بیتی بوده است از آنهائی که بوی خون می‌دهد و چوبهٔ دار می‌طلبد، و کاتبی یا کاتبانی به حکم عقیدهٔ خود یا برای نجات دیوان خواجه، حذفش کرده باشند.

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش.

اما همه دخل و تصرّفها از این مقوله نیست، که غلط خوانی و غلط نویسی را هم در عالم کتابت و نسخه‌برداری جائی است. چه بسا غفلت از گذاشتن نقطه‌ای بیتی را مبهم و نارسا کرده‌است و چه بسا نقطهٔ بی‌جائی که سخن را از اوج فصاحت فروافکنده.

جوانمرد دشتستانی[1]

رسول رفت، رسول پرویزی رفت، جوانمرد دشتستانی دیگر در میان ما نیست. امروز با شنیدن خبر مرگش چشمم گریست و اکنون که می‌خواهم در سوك او قلم بگریانم، با خود به محاکمه نشسته‌ام. خبر مرگ او تکان سختی به من داد، منقلبم کرد، اشکم بی‌اختیار سرازیر شد، و این حالت یکی از هفت هشت موردی بود که در زندگی من پیش آمده است. از خودم پرسیدم چرا؟ واقعاً چرا

---

۱ ـ رسول پرویزی از دوستان صاحب‌ذوق بود که در سالهای اخیر زندگیش متأسفانه با هم رابطه‌ای نداشتیم. آنچه می‌خوانید مطلبی است که من در رثای او نوشته‌ام و در صفحهٔ ۵۶۸ یغمای سال سی‌ام (آذر ۲۵۳۶، یعنی ۱۳۵۶ خودمان) منتشر شده است و اینك بی هیچ تغییر و «تصحیحی» در اینجا نقل می‌شود. حاشیه‌های زیر صفحات را بعداً افزوده‌ام.

در این مقاله دو کلمه با ظرافتهای شیرین کارانهٔ یغمائی ملایم‌تر شده است. آنانکه در یغما چیزی می‌نوشتند و گاهی قلمشان از محدودهٔ مجاز روزگار تجاوز می‌کرد، می‌دانند چه می‌گویم. حبیب نازنین اصراری داشت که نوشته‌های بی‌رمق و فرمایشی حتی‌المقدور چاپ نکند، [مگر از صاحب‌منصبِ منشاء خیر و شرّی!] از طرفی مأموران وزارت اطلاعات را هم می‌شناخت و متّه به خشخاش نهادنشان را. به مقتضای ما لایُدرك کلّه لایُترك کلّه، گاهی با تبدیل کلمه‌ای مختصر از شدّت و حدّت مطلب می‌کاست؛ و در پاسخ اعتراض نویسنده، یك سینه سخن تحویل می‌داد از ولنگاری حروفچین‌ها و سر به هوائی غلطگیران مطبعه. روانش شاد که او هم از رندان آزادهٔ روزگار بود.

خبر مرگ پرویزی تا این مایه متأثـرم کرد؟

آیا برای این بود که رسول نویسندهٔ شیرین‌قلم و هنرمندی بود؟ نویسندهٔ خوب و چابك‌قلم کم نداشتیم و نداریم و نخواهیم داشت. درست است که بسیاری از قطعات و نوشته‌های رسول جائی در ادبیات فارسی دارد. درست است که «شلوارهای وصله‌دار» یکی از نمونه‌های جاندار و دلنشین طنز معاصر است، اما نظیر رسول یا حتی بهتر از رسول درین زمینه کم نیست، وانگهی اگر تأسّف من برای مرگ رسولِ نویسنده و طنزنویس باشد، تأسّفی کهنه است و مربوط به ده دوازده سال پیش، نه امروز.

از خودم پرسیدم آیا غم مرگ رسول از این رو بر دوش جان من سنگینی می‌کند که یکی از بهترین و صمیمی‌ترین و نزدیك‌ترین دوستانم و همدمانم را از دست داده‌ام؟ جواب منفی بود. دنیا دنیای کون و فساد است، کاروانی است که می‌رود و دو قدم پیش و پس در این راه بی‌نهایت نه مایه بخش آرزوئی تواند بود و نه افزایندهٔ غمی. وانگهی در سالهای اخیر من و رسول بسیار کم همدیگر را می‌دیدیم و کمتر از گذشته‌ها مجال این داشتیم که به خلوت صفا پناه بریم و جهان گذران و بازی خلق جهان را از پس پردهٔ دودی آفرینش تماشا کنیم.

خویشتن خویش را محاکمه کردم که آیا تأسّفم از درگذشت رسول از این روست که دیگر آن نقّالیهای لطیف و پرطنز و جاندار در فضای محفل دوستان طنین‌افکن نخواهد شد؟ خالی از شائبهٔ ریا اجازه فرمائید عرض کنم که این هم در حدّ خود غمی بود، اما نه بدان مایه که جان غم آشنایِ مرا بدین شدّت تحت تأثیر ضربه‌های کوبندهٔ خود قرار دهد. یارِ محفل آرای شیرین‌سخن کم نیست، وانگهی آلام اجتماعی و گرفتاریهای زندگی دیگر مجالی برای گرد هم نشستن و محفل کردن و گل گفتن و گل شنیدن باقی نگذاشته است. روزگار روزگار غم است و خشم و خون خوردن و خاموش نشستن.(۱)

پس، چرا مرگ رسول مرا بدین حد متأثر کرد؟ راستی چرا؟. و در

---

۱ ــ منّت خدای را ــ عزّوجل ــ که دیگر نه اثری از غم است و نه جای خون خوردن و خاموش نشستن.

جستجوی پاسخ این «چرا» به گذشته‌ها سفر کردم:

ارادت من به رسول از بیست و چند سال پیش شروع شد، و واسطهٔ این آشنائی روزنامهٔ «ایران ما» بود. در آن روزگاران جمعی از بهترین متفکران ونویسندگان زمان با ایران ما همکاری داشتند و این روزنامهٔ کم تیراژ و فراوان تأثیر مطلوب طبع همه کسانی بود که از مطبوعات مطالبی بالاتر از گزارش حوادث و اعلان‌های ختم و ترحیم می‌خواستند.

در آن روزها بازار سالوس و ریا گرمی داشت و دکان عوام‌فریبی رواج و رونق. گویا دولت وقت لایحه‌ای به مجلس برده بود برای منع فروش و استعمال مشروبات الکلی. مرحوم ظهیرالاسلام به مقتضای عنوان و لقبش در محاسن لایحه داد سخن داده بود و مهدی فرّخ با لایحه مخالفت کرده بود.

در این گیرودار مقاله‌ای بامضای «رسول» در ایران ما منتشر شد، با نثری گیرا و طنزی زنده و لحنی خودمانی و از همه بالاتر بی‌ریا و شهامت‌آمیز. هنوز مضمون این عبارتش چاشنی‌بخش مذاق جان من است که «امیدوارم دختر رز حجله‌نشین بزم عشرت فرخ باشد».(۱)

در آن آشفته بازار ظاهرسازی و ریاکاری، شهامت رسول مرا مجذوب کره و در ردیف خوانندگان و ستایندگان قلم نافذ و نثر جاندار و گزندهٔ خویش درآورد.

و به سائقهٔ همین ارادت دیرینه، چند سال بعد، در ایّامی که از برکت دولت وقت، مجال قلم‌زدنی پیش آمده بود و من در مجلهٔ خوشه با جهانگیر تفضّلی «نکته‌نویس» آن روزگار آشنا شده بودم، دعوت او را برای آشنائی با پرویزی

---

۱ ـ این توضیح را نه به ضرورت زمان که به حکم عقیده می‌نویسم: سر و صدائی که در آن روزها برای منع تولید مشروبات الکلی راه افتاده بود از مقولهٔ بازیهای سیاسی معمول روزگار بود، وانگهی به تجربه ثابت شده است که با لایحه و دستور و حتی تازیانه و شلاّق نمی‌توان جامعه را به صلاح کشاند. راه صواب تربیت درست است و تقویت اخلاقیّات و از این دو مهمتر تأمین جانشین بی‌ضرر.

استقبال کردم و ترتیب نخستین دیدارمان به همّت «جهان» شبی در رستوران «سورن» داده شد، و آن شب دریافتم که انتخاب و نظر «جهان» صائب است و محضر «رسول» صد برابر نوشته‌هایش لطف و گرمی و گیرائی دارد.

این دوستی ادامه یافت و با گذشت زمان بیشتر و محکم‌تر شد و چه شبها که شبگردیهایمان از رستوران لوکس باشگاه فرانسویان شروع می‌شد و به دخمه‌های جنوب شهر می‌انجامید.

پس از آن رسول در جریانهای سیاسی افتاد، نویسندهٔ شلوارهای وصله‌دار بر مسند معاونت نخست‌وزیر تکیه زد، حزب‌ساز و لژیون‌باز و وکیل و سناتور شد؛ اما در هر حال و هر منصبی همان رسول رند عالم‌سوزی بود که با «مصلحت‌بینی» سروکاری نداشت.

مقام و منصب رسول را تغییر نداد، و این نکتهٔ بسیار نادر و بسیار مهمّی است. لازمهٔ کسب و حفظ مقام و منصب در هر رژیم و هر حال و هوائی، مقداری ریا و سالوس است در لفّافهٔ «حفظ ظاهر» و مبلغی انحراف مادی و حرص مال‌اندوزی است به عنوان «بیم آینده»؛ و رسول ما تا واپسین روزهای عمرش از این هر دو پرتگاه بر کنار ماند.

مردان سیاست در کشور ما - و شاید بسیاری از کشورهای نظیر ما - در عروج از نردبان مناصب، شیوهٔ یکسانی دارند. به هر پلّهٔ بالاتری که پا نهادند، با همه تعلّقات گذشته وداع می‌گویند و یاران دوران تنگی و محرومیّت را فراموش می‌کنند و منصب تازه را برای خود تولّدی دیگر می‌شمارند. اصول اخلاقی محکم و ضمیری استوار می‌خواهد تا در برابر این تمایل غریزی مقاومت کند و پلّه‌های فرودین نردبان را درهم نشکنند و رابطهٔ خود را با یاران گذشته که اغلب مزاحمان پرتوقّع امروزند، قطع نکنند. و رسول ما صاحب این قدرت روح بود. در آغوش گشودهٔ خانه‌اش از همه دوستان دیروز و امروز به‌یکسان استقبال می‌کرد، و با شیوهٔ عیّارانهٔ خاص خویش فلان پیله‌ور شندرپندری دشتستان را همدوش امیران و وزیران می‌نشانید و در محفلی که به دیگ‌جوش قلندران بی‌شباهت نبود، میدانداری می‌کرد. و این شیوهٔ جوانمردان است.

در سالهای سیاه روزگار ما، مذهب مختار مردان مقام و منصب این است که اگر کسی از دوستان و نزدیکانشان در فراز و نشیبهای سیاسی به تهمتی گرفتار آمد، یکباره از او ببرند و نه تنها به ترك آشنائیها گویند، بلکه به حکم غریزهٔ حفظ جاه و مقام، خود بیرحمانه‌تر از هر جلّادی شمشیر ناسزا بر گردن باریکتر از موی او فرود آرند؛ و گرچه متّهم مظلوم فرزند یا برادرشان باشد،[1] از او تبرّا جویند و حتی نامهٔ استغاثهٔ او را ناگشوده پاره کنند و فریاد امانخواه او را ناشنیده بگیرند.

در چنین روزگاری، جوانمردی بسیار می‌خواهد برای نجات یار گرفتار به هر دری زدن و هر دستی بوسیدن و به هر قیمتی او را رهاندن. و رسول از این مایه جوانمردیها بسیار داشت. به شیوهٔ عیّاران دل به دریا می‌زد و به یاری گرفتاران می‌شتافت و درین رهگذر دل شیر و همّت جوانمردان داشت.

با خلق خدا بشوخی «صنعت» کردن و حافظ مجلسی و دردی‌کش محفلی بودن، شیوهٔ مختار بزرگان عصر ماست. به مقتضای روز، به حاکم منصوبی سر می‌سپرند و مقام و موقعیّت او را دستاویز ترقّیات خود می‌کنند، و در عین حال از دو نکته غفلت ندارند: یکی آنکه دسترسی به قبلهٔ حاجات را به خود منحصر کنند و از نزدیك شدن دیگران به لطایف حیل جلوگیری نمایند و در این پرده‌داری غیرت ورزند. دیگر آنکه به حکم مصلحت‌بینی و مآل‌اندیشی از ورق‌گردانی لیل و نهار اندیشه کنند و با حاکم معزول نیز رابطهٔ مخفیانه‌ای دایر سازند و با او نیز در خفا لاس محبّت زنند که اگر روزگاری دفتر ایّام ورقی خورد، بی‌سنگر و بی‌پناه نمانند.

این خصلت دوسره بار کردن و در دو قبله نماز خواندن و «دل سوی تو و دیده به جای دگرستم» اگر با موازین اخلاقی منطبق نباشد، در عرف زمان ما عیبی ندارد که البلاء اذا عمّت طابت. اما در دوستی صفا کردن و بر نطع محبّت پاکباز بودن، شیوهٔ جوانمردان است و رفیق از دست رفتهٔ ما چنین بود.

همه می‌دانند که او به درگاهی سرسپرده بود و در این سرسپردگی اخلاص

---

۱ ـ اشاره به حوادث آن روزگاران است که گویا از حافظهٔ هموطنان محو شده باشد

تمام داشت و چندین برابر آنچه در این دوستی حاصل کرد، در طبق اخلاص نهاد و فدای قدم یار عزیز کرد. کسانی که در سالهای اخیر از پرتو دوستی بزرگان به جائی و نوائی رسیدند، کم نیستند، اما بسیار نادرند آنانکه در غیبت و حضور یکسان باشند، و بدین صراحت و شهامت سینهٔ خود را آماج طعن بجای گوشه‌نشینان و مخالفان کنند و در هر محفل و مجلسی «امیر، امیر» بزنند و صادقانه حق دوستی ادا کنند.

دوستان و همقدمان و همقلمانی که از رسول رنجیدند و اندك اندك ترکش گفتند، نکته‌گیران آزاده‌ای بودند که نمی‌توانستند با رسول درین مدّاحی‌ها همداستانی کنند. و اگر رسول اندکی درین راه کوتاه می‌آمد و به هر مناسبت و گاهی هم بی‌مناسبت به ستایش و دفاع از ممدوحش برنمی‌خاست، هم مایهٔ رنجش دوستان نمی‌شد و هم امکان این بود که خریدارانی دیگر به شکارش برخیزند و به قیمتی بیشتر خریدارش گردند.

امّا در مذهب عیّاری و جوانمردی، خطا باشد نمازی در دو محراب. و من درست برای همین خصیصه، همین فداکاری و صفای محضش در دوستی او را دوست می‌داشتم، و گرچه با محراب و منبرش رابطه‌ای نداشتم.[۱]

رسول مظهر مجسّم عیّاری و جوانمردی در روزگار ما بود. دربارهٔ عیّاران و فتیان در کتابها بسیار خوانده‌ایم، اما قرن بیستم دیگر قرن عیّاربازی و جوانمردپروری نیست. بلای ماشین زدگی، تعلّقات روزافزون مادی، حرص بینهایت جاه‌طلبی دیگر میدان را برای عیّارپیشگی تنگ کرده است. و در این دنیای وانفسا رسول یك جوانمرد به تمام معنی بود. یکی از اصول عیّاری صفای محض و وفای لایزال است نسبت به ولی‌نعمت. مرد عیّار جان به خطر می‌افکند، از مهالك نمی‌هراسد، پروای خویش و کار خویش و آبروی خویش ندارد، همه امکانات و هوش و استعداد خود را در خدمت ولی‌نعمتش می‌گذارد و هرگز از پشت سر بدو خنجر نمی‌زند. مرد عیّار پروای این ندارد که فرماندهٔ محبوبش در نظر مردم خوب است یا بد، ظالم است یا عادل، پاك است یا ناپاك. ملاك کار مرد

۱ ـ اصل نوشته: «گرچه از محراب و منبرش بیزارم»

عیّار ضابطه و سلیقهٔ خویش است نه ردّ و قبول اجتماع. او اگر کسی را پسندید و قبول کرد و به خدمتش گردن نهاد با آن سرسپردگی همه امکانات و توانائی و ذوق و حتی وجودش و از آن بالاتر حیثیّتش را فدا می کند و پروای طعن و دقّ دیگران ندارد. چنان فضای سینه‌اش از نقش دوست پر می‌شود که وجود خود را به فراموشی می کشد.

و رسول پرویزی چنین بود، در محبّت و صفا یکدل و یکجهت و یکرو بود، از همه وجودش مایه می گذاشت و بر نطع محبّت قماربازی پاکباز بود.

رسول رفت و از او بجز قصّه‌های طنزآمیز و لوندش، خاطراتی در ذهن آشنایان باقی ماند. دوست و دشمن دربارهٔ او نظراتی دارند. کسانی که از او رنجیده و بریده بودند، اغلب ستاینده گان پیشین طبع و قلمش بودند؛ اما چون با راهی که در سیاست گزیده بود موافقت نداشتند و از طرفی به اهمیّت وجودش و قدرت قلمش آشنا بودند و او را وزنهٔ سنگینی در کفّهٔ حریف می‌پنداشتند بیرحمانه از او بریدند یا سرسختانه به جنگش آمدند.

کسانی که دوستی راتا آخر بسر بردند دو دسته بودند: گروهی که موقعیّت سیاسی او را برای خویش غنیمتی می‌شمردند و به پنجهٔ گره‌گشای او نیاز داشتند؛ و معدودی که فداکاریها و ستایشهای بی‌پروای او را معرّف صفای باطنش می‌دانستند و درین قحط سال وفا این خصلت ممتاز را می‌پسندیدند و می گفتند، خوشا به سعادت او که در راه خویش ثابت قدم و وفادار بود.

که به تلبیس و حیَل

داستان سلیمان و به سرقت رفتن انگشتریش را اغلب ارباب تفاسیر آورده‌اند با الفاظی مختلف و مضمونی واحد، اما روایت آسید مصطفای ما از مقولهٔ دیگری است. در تفسیرها آمده است که سلیمان پیغمبر هرگاه به آبخانه می‌رفت انگشتری خود را که نقش نگینش اسم اعظم بود و ضامن قدرت بلامنازع سلیمانی، به دست کنیزکی از محرمان حرمسرا می‌سپرد و چون باز می‌گشت می‌گرفت و در انگشت می‌کرد. قضا را روزی چنین کرد و به آبخانه رفت، دیوی که در آن حوالی کمین کرده بود نزد کنیزك رفت و گفت انگشتری باز ده و کنیز کودن بدین گمان که سلیمان است انگشتری بدو داد.(۱)

---

۱ ــ این هم اصل روایت به نقل از تفسیر سورابادی:

«حشمت سلیمان در خاتم وی بود که مهین نام خدای بر آن نقش بود هرگاه سلیمان آن را در انگشت کردی به لباس حشمت و هیبت پوشیده‌گشتی، چنانکه هیچ دیو و پری و آدمی زهره نداشتی که در وی نگرستی که در ساعت صاعقه‌ای در وی افتادی و بسوختی. و چون آن خاتم با خویشتن نداشتی از دیگر مردمان وادید نبودی. و وی چون در متوضا شدی آن خاتم را در آنجا نبردی، تعظیم حرمت نام خدای را. وی را کنیزکی بود نام وی جراده، امینهٔ وی بود، آن را فرا وی دادی، چون بیرون آمدی آن را فراستدی و در انگشت کردی.

چون وقت زوال ملکت او آمد، در متوضا شد؛ دیوی بر هیئت وی بیرون آمد، جراده را گفت «مُهر بیار». جراده پنداشت که وی سلیمان است، مهر فرا وی داد. دیو آن را ببرد ←

اما روایت سیّد ما بدین گل و گشادی نبود که جای هزاران چون و چرا داشته باشد، از آن جمله چه شد که کنیزك نتوانست دیو بدان منحوسی را از سلیمان بدان نازنینی تشخیص دهد، و از آن گذشته این دیو ملعون در حرمسرای سلیمان به چه کار آمده بود و از این قبیل سؤالهائی که طرحش آسان است و پاسخ گفتنش دشوار.

سیّد ما نخست مقدّمهٔ مفصّلی چید در معرفی دیو مفسده‌انگیزی که اسمش را گذاشته بود الهاك دیو. اسمی که برای همه مستمعان منبرش آشنا بود، چه در آن روزگاران در ولایت ما هم - مثل شهر و دیار شما - در هر خانه‌ای که کوره‌سوادی رخنه کرده بود، یك جلد «امیر ارسلان نامدار» هم با خود آورده بود؛ و سیّد نازنین ما که از آفت نکبت‌زای خواندن و نوشتن مصون بود شرح هنرنمائیهای الهاك دیو و مادر فولادزره را از این و آن - و بیش از همه از معلّم و منبع الهامش عمّه کلثوم - شنیده بود.

باری، یك جلسه تمام وقت منبرش را صرف معرّفی الهاك دیو کرد و جنایتهائی که در قرون گذشته مرتکب شده بود و خونهائی که ریخته و هزاران هزار خلق‌اللّهی که فریب داده و به گمراهی برده؛ با چنان لحن دلنشینِ فراوان‌تأثیری که غالب مستمعان منبرش نادیده و نشناخته از هر چه دیو و دیوبچّه است متنفّر شدند و با دندانهای از غضب برهم فشرده در فضای دودآلود مجلس منتظر دیوی و بچّه‌دیوی بودند که تنوره‌کشان فرود آید تا با چنگ و دندان حسابش را برسند. الهاك دیوِ آسیدمصطفی قرنها و قرنها فهم و شعور خلق‌اللّه را دزدیده و از گردهٔ ناتوانشان سواری گرفته بود. مردم گمراه از همه جا بی‌خبر به او و بچّه‌هایش حرمت می‌گذاشتند و بی آنکه از بدنهای پشم‌آلود و شاخهای بر فرق

← و بر تخت سلیمان بنشست. چون سلیمان بیرون آمد مُهر طلب کرد. جُراده گفت «سبحان‌اللّه! نه فراستدی؟». گفت «نستدم». گفت «یا رسول‌اللّه، بر من ستم مَکن، خاتم فراستدی». سلیمان نگه کرد، دیوی را دید بر جای او، بدانست که کار از دَست بشد، بگریخت...»

سر رُسته و دم‌های شلال و سم‌های گردشان ابراز نفرتی کنند، چشم بر حکم و گوش بر فرمانشان بودند، تا روزی که سلیمان نبی بر تخت شاهنشاهی جهان نشست و به فیض فرّهٔ ایزدی از مرغ هوا گرفته تا ماهی دریا مطیع حکمش گشتند. از برکت دوران فرخندهٔ حکمرانی آن حضرت مردم فهم و شعوری پیدا کردند و از برکت این فهم بازجُسته متوجّه قبح اعمال دیوان شدند و شکایت به حضرتش بردند که: یا رسول‌الله، تا کی اهالک دیو و دیوزاده‌های بی حدّ و شمارش بر ما حکومت کنند و بر جان و مال و ناموس ما مسلّط باشند و از حاصل دسترنج ما کامرانی کنند و ما جرأت نفس کشیدن نداشته باشیم؟ سلیمان نبی – بخلاف بسیاری از حکام روزگار که گوش تظلّم شنیدن ندارند و یک بچّه‌دیوِ به‌دردخورِ هتّاک سفّاک را بر صدها آدمیزادهٔ بی‌خاصیّت ترجیح می‌نهند – نالهٔ متظلّمان را شنید و خیل پریان را مأمور دستگیری دیوان کرد و آصف‌بن‌برخیا را مسئول حسن اجرای فرمانش.

بگذریم از شرح و بسطی که سیّد در زمینه دستگیری دیوان می‌داد، که اگر قرار باشد به نقل جزئیّات مجلسش مشغول شوم باید ده صفحه کاغذ کمیاب و گرانقیمت امروزین و یک ساعت وقت البته بی‌ارزش خوانندگان را تلف کنم تا بدانید چگونه یکایک دیوزادگان گرفتار شدند و چگونه آصف‌بن‌برخیا شخصاً اهالک دیو را دستگیر کرد و طناب محکمی از پشم بزهای کوهی بهم بافت و در پره‌های بینی‌اش کشید و با ساطور قصّابی شاخهای مخوفش را شکست و دست و پای پشم‌آلودش را به زنجیری فولادین بست و کشان‌کشانش به اعماق سیاه‌چالی افکند که به همین منظور در گوشهٔ جنوبی قصر سلیمانی تعبیه کرده بودند.

بله، اگر خود سیّد زنده می‌بود و با لحن گرم و گیرایش بار دیگر به توصیف جزئیّات صحنهٔ سرکوبی و دستگیری دیوان می‌پرداخت قطعاً من هم جزئیّات را می‌نوشتم، تا خوانندهٔ باعبارات شیرین و تعابیر دلنشین سیّد حلاوتی داشته‌باشد اما از آن تاریخ سالها گذشته است و حافظهٔ تنبل من اگر در نقل اصول داستان خطا نکند، خود معجزه‌ای است؛ دیگر بازآفرینی صحنه‌ها و بازسازی جزئیّات

آنهم با این قلم بی‌رمق و نثر دلازار ملال‌انگیز جز دردسر خواننده چه حاصلی می‌تواند داشته باشد؟

سیّد خدابیامرز، پس از شرح دستگیری دیوان، اهالك دیو را در سیاهچال سرد و تاریك و نمور قصر سلیمان باقی گذاشت تا به کیفر جنایات و مفاسدش، سالها در ظلمات فراموشی فرو رود و با جرعهٔ آبی و پس‌ماندهٔ غذائی بسازد؛ و خود در مجلس دوم در مقام راهنمای کارکشتهٔ پر حوصله‌ای، تور مسافرتی خیال‌انگیزی ترتیب داد و مستمعان مجذوبش را از فضای مجلس روضه‌خوانی با طی‌الارض دل‌نشینی از فراز بندرعباس و دریای عمّان و خلیج فارس و بحر احمر گذر داد و به سرزمین کوهستانی پر ناز و نعمتی برد به نام سبا؛ و در آنجا بی هیچ دریغ و مضایقه‌ای دروازهٔ باغ لبریز از گل و گیاهی را گشود و خیل مسافران را در اعماق این بهشتِ انباشته از زیبائیها و نعمتها گردشی داد و سرانجام به قصر مرمرینِ سر به فلك سائیده‌ای دعوتشان کرد تا در آن فضای لبریز از جمال و جلال با چشم خیال تماشاگر دربار باشکوهی باشند که از حاجب و دربانش گرفته تا سپه‌سالار و وزیرانش همه و همه از جنس لطیف اند، و آنهم چه اجناسی؛ و با دیدن جمال دلربای بلقیس بر تخت فرمانروائی چشم دلی روشن کنند، و هنوز حظّ بصری از اینهمه زیبائی و جلال برنگرفته با لبان از حسرت بازمانده و آب از گوشهٔ دهان راه افتاده، در این بهشت لبریز از حور عین، به اشارت سیّد نگاه تشنهٔ خود را از صحنه‌هائی بدان زیبائی برگیرند تا بر لبهٔ یکی از دریچه‌های نیمه‌باز سقفِ ــ البته مقرنسِ ــ بارگاه دوزند و متوجّه جثّهٔ بی‌مقدار پرنده‌ای شوند با تاجی بر فرق و برگی در منقار؛ و به مدد توضیحات مفصّل اما دلپذیر سیّد دریابند که پرندهٔ موصوف همان شانه‌بسر خودمانی سیرجانیهاست که مردم ولایات دیگر در اوج بی‌سلیقگی اسمش را گذاشته‌اند هدهد.

دریغم می‌آید تصویر زیبائی را که سالهاست از آن قصر و بارگاه به مدد ناطقهٔ خیال‌آفرین سیّد در نهانخانهٔ ذهنم نهفته‌ام با کلمات بی‌رمق و تعبیرات نارسا درهم ریزم، وگرچه شما خوانندگان برنجید و خودخواه و راحت‌طلبم تصوّر کنید.

باری سیّد جماعت مشتاق را در آن فضای قدسی طواف داد، و از آنجا کشان کشان و به اکراهشان بیرون کشید تا سوار بر مرکب خیال همبال مرغک تیز پرواز آزاده‌تر از نسیم و مهتاب در فضا اوج گیرند و او را تا لانهٔ محقر اما با صفایش در جنگلی دوردست بدرقه کنند، و در سایهٔ سنگین درخت کهنسالی در آن جنگل انبوه به انتظار بمانند؛ که هدهدِ از سفر باز آمده سری به اهل و عیالش بزند، و قبل از هر معانقه و مصافحه‌ای با مؤاخذهٔ عتاب آمیز علیا مخدّره مواجه گردد و با قبول القاب و عناوینی از قبیل حیزی و ولگردی و سربه‌هوائی، این خبر رعشه آور را بشنود که سلیمان به سراغش فرستاده است و او در لانه نبوده؛ تا با شنیدن خبری بدین اهمیّت، گرد سفر از بال و پر نتکانده از لانه بیرون آید و با بالهای ظریف خود سینهٔ لطیف هوا را بشکافد و جماعت مستمعان منبر سیّد را همراه خویش به بارگاهی دیگر بَرَد بمراتب عظیم‌تر و باشکوه‌تر از آنچه لحظه‌ای پیش در سرزمین سبا دیده بودند: بارگاه سلیمانی.

سیّد مرحوم بقیّهٔ وقت مجلس را وقف توصیف شکوه سلیمان کرد و بارگاهی به وسعت خیال که در آن نمایندگانی از همه جانداران روی زمین صف زده‌اند و به خدمت ایستاده، از زعفر جنّی و هزاران جنّ کوتاه و بلندِ همراهش گرفته تا شاه پریان و ایضاً هزاران پری رنگارنگِ ملازمش، از فیلان درازخرطوم جنگلهای هند تا شتران دوکوهانهٔ صحاری افریقا، از تمساح‌های اعماق نیل و مارهای زهری سرندیب تا قناری‌های خوشخوان و طوطیکان سخنگوی و طاووسان رنگین پر وبال دکن.

از گور سرد و خاموشت دری به سرابستانهای رضوان گشوده گردد، سیّد نازنین که چه مجلس با حالی داشتی و چه خیال بلندپرواز صحنه‌سازی. توصیفات دلنشینت با ما مستمعان دلدادهٔ مشتاق، با ما جماعت محروم از همه نعمات زندگی، در عزلت کویر فقرآلود همان معامله‌ای می‌کرد که تبلیغات حسن صبّاح با مریدانِ در هپروت رفته‌اش در دل درّه‌های سرسبز کوهسار الموت. اگر اغلب مستمعان آنروزیِ مجالس تو امروزه در دل کلبه‌های محقّر خود غروری دارند که نه قصر شاهان فریبشان می‌دهد و نه رفاه نودولتان به تسلیمشان می‌کشاند،

اینهمه از برکت آن توصیفهای جانداری است که ذهنشان را از شکوه قصر سلیمانی انباشته است و به کمتر از آن قانع نیستند.

در اینجا هم کوتاه می‌آیم و تجسّم قصر سلیمانی را در مراسم بار عام بر عهدهٔ خیال ابداع‌گر شما خوانندگان می‌گذارم تا خود به صحنه‌سازی پردازید و جای فیلها و زرّافه‌ها و پلنگها و شیرها را در اطراف مجلس مشخّص کنید؛ و با نگاهی به میمنه، خیل رنگارنگ پریان را شاهد باشید، و با توجّهی به میسره، انبوه غولان قوی پیکر را، و با سر بالا کردنی جماعت فرشتگان پر در پر گشوده را؛ و در مرکز این عرصهٔ بی‌کران صف مشایخ عظام و سران حضرت را دستِ تعظیم بر سینه نهاده و سر تسلیم به زیر افکنده، و در پیشاپیش آن صف آصف‌بن‌برخیا وزیر اعظم را؛ و پس از سیر و سیاحتی که در صفوف مختلف جانداران کردید، به قالیچهٔ زرتاری نزدیک شوید که میان زمین و آسمان معلّق است و بر فرازش تخت مرصّعی نهاده و گرداگرد تخت مرصّع توری زنبوری ظریف کشیده؛ و در ورای پردهٔ مشبّك شبح مرد مربّع نشسته‌ای را تشخیص دهید باجبّهٔ مرواریددوز و شمشیر زمرّدنگار و جقّهٔ الماس‌نشان، و با انگشتری درخشانی در انگشت وسطای دست چپش که مایهٔ هیبت زهره‌شکاف و ضامن قدرت بی‌چون‌وچرای اوست. آنگاه در این جلوه‌گاه جبروتی که از هزاران هزار موجودات صف‌زدهٔ به خدمت ایستادهٔ سر به زیر افکنده صدای نفس کشیدنی هم به گوش نمی‌خورد، با شنیدن آوای ضعیفِ بال پرنده‌ای، نگاهی به سقف بارگاه افکنید و مرغك همسفر خویش هدهد کذائی را بنگرید که سراسیمه از اوج آسمان فرود آمده و پس از طوافی گرداگرد بارگاه، به قالیچهٔ در فضا گسترده نزدیك می‌شود و در پیشگاه حضرت - یعنی بر لبهٔ قالیچه - با حرکت منقار تعظیمی می‌کند، و در برابر پرخاش شاهانه که «کدام گوری بوده‌ای؟»، با حرکتی چاپلوسانه نزدیکتر می‌پرد و در کمال جسارتی منبعث از خبر ارزندهٔ خویش، روی شانهٔ حضرت می‌نشیند و منقارش را به گوش مبارك نزدیك می‌کند و با قیافهٔ پیروزمند طلبکارانه‌ای چیزی در گوش حضرت می‌گوید که اثری معجزآسا دارد و یکباره چینهای غضب را از پیشانی مبارك برمی‌گیرد و بجایش خطوط متّحدالمرکزی بر گوشهٔ لبان آب افتاده‌اش می‌نشاند، به نحوی که

موضوع غیبت غیرمجاز پرنده یکباره به دست فراموشی سپرده می‌شود، و خودِ هدهد از مقام خبرچینی ترقّی می‌کند و به منصب برکت‌خیز دلاّلگی محبّت می‌رسد، و سرانجام ساعتی بعد با مأموریتی لذّت‌بخش نامه‌ای را که آصفِ برخیا با مشك و زعفران نوشته است لای منقارش می‌گیرد و پرپرزنان رهسپار کوی دوست می‌شود.

در بقیّهٔ قضایا، روایت آسید مصطفای ما منطبق است با آنچه ارباب تفسیرها نوشته‌اند از خواستاری سلیمان و آمدن بلقیس و جشن شاهانهٔ ازدواج آن دو بزرگوار، با مختصر اختلافی در نحوهٔ بیان و آب و رنگ دادنهائی که شیوهٔ اختصاصی سیّد بود و تقلیدش بکلّی ناممکن، یا دست کم برای من ناممکن است.

سر و ته مراسم خواستاری و عروسی را سیّد در همین جلسه بهم آورد و ملکهٔ سبا را سوگلی حرم سلیمانی کرد، تا در بامداد زفاف او را به گردش در کاخ باشکوه سلیمان کشاند. آری بلقیس بعد از سرکشی مفصّلی به دولتسرای تازه‌اش یعنی قصر سلیمان، باتفاق ندیمکان و ملازمان و خدم و حشم بعد از گشت و گذاری در اطاقها و رواقها و تالارهای قصر، هوس کرد سری هم به زندان‌سرای سلیمانی بزند تا ضمن تماشای انبوه زندانیان، چشمش به دهنهٔ تاریك سیاهچالی افتد و از اعماق آن ناله‌ای به گوشش رسد و با طرح سؤال «این چه صدائی است» از زبان زندانبان پیر بشنود که «قربان خاك پایت گردم، الهاك دیو است»؛ و با شنیدن شرح فجایعی که دیو زندانی مرتکب شده است و مجازات سنگینی که به حکم سلیمان نصیبش گشته، به سائقهٔ هوسی که جوهرهٔ ذاتی همهٔ دختران حوّاست، هوای تماشای الهاك دیو به سرش بزند و در مقابل عذر زندانبان که «ورود به سیاه‌چال جز با اجازهٔ سلیمان میسّر نیست» بر اصرار خود بیفزاید، و سرانجام برآشفته از انکار طرف، با اشك بر مژگان نشسته به سراغ شوهر رود و با این حربهٔ کاری پادشاه قدرتمند ذی‌شوکتی چون سلیمان را به تسلیم وادارد تا زندانبان را بخواند و فرمان دهد که «علیاحضرت ملکه فرمانروای این قصر است و هر چه فرماید عین فرمان من»؛ و پیرمرد زندانبان با لب و لوچهٔ آویزان کلید سیاهچال را از پرِ شالش بیرون کشد و درِ سالها متروك ماندهٔ زندان را به

روی بلقیس خانم بگشاید، بی آنکه سرش را بالا گیرد و متوجّه نگاه لبریز از تمسخر علیامخدّره شود.

در اینجا سیّد نازنین پای آصف‌بن‌برخیا را به میان کشید که: به‌محض شنیدن خبر، آسیمه‌سر به بارگاه می‌شتابد و با عمامهٔ در گردن افکنده زیر قالیچهٔ حضرتی زانو می‌زند و با صدای لرزانی شروع به استغاثه می‌کند که: «اعلی حضرتا! دستم به دامنت، علیاحضرت جوان است و از مردم‌فریبی دیوان جنایت‌پیشه بی‌خبر، او چه می‌داند در سالها و قرنهای گذشته از ستم الهاك و ایل و تبارش چه کشیده‌ایم، می‌ترسم با دیدن قیافهٔ مظلوم‌نمای او در عمق سیاهچال دلش به رحم آید و فریب آه و ناله‌اش را بخورد، می‌ترسم که این مار سرمازده اغوایش کند و بلای جانش گردد و بلای جان همهٔ خلق خدا».

سیّد به دنبال نقل تضرّعات آصفی، و حاشیه‌روی مفصلّی در مقولهٔ ناز و نفوذ گلرخان و نیاز و تسلیم زیباپسندان، چشمه‌ای از غضب سلیمانی به نمایش گذاشت که: «آصف! بس کن! بلقیس سوگلی حرمسرای من است و ملکهٔ قدرتمند جهان، کمال ناجوانمردی است خواهش بدین مختصریش را نپذیریم، وانگهی دیو دست و پا بستهٔ چنگ و شاخ شکستهٔ در سیاهچال افتاده را چه خطر؟».

جایتان خالی که منظرهٔ ملاقات بلقیس و الهاك دیو را از دهن گرم سیّد بشنوید، و ببینید با وصفی که از دیوِ سالها در سیاه‌چال ماندهٔ پشم و پت ریخته کرد چه نقش همدردی و ترحّمی بر چهرهٔ مستمعان نشاند. یقین دارم وقتی که سیّد ناله‌های استغاثهٔ دیو را مجسّم می‌کرد و گردن کج و دست و پای در کُند و زنجیرش را، اگر فی‌المجلس نظرخواهی می‌کردند و از ما مستمعان در مورد سرنوشت الهاك دیو حکمی می‌خواستند، همه با هم رأی بر خلاص او می‌دادیم و فریاد می‌زدیم که: دیو بینوا کفّارهٔ جنایات و گناهانش را داده است و بیش از این در بند و زندان داشتنش خلاف انصاف و عدالت است.

خوب، وقتی ما مستمعانی که نصفمان - بلانسبت - مرد بودیم با شنیدن

وصف عجز و افتادگی الهاك دیو رای به آزادیش می‌دادیم، چه جای ملامت است بر عمل بلقیسی که هرچه باشد زن است، و بجای شنیدن، به‌معاینه منظره را می‌بیند و دیو زندانی زا با اندامی نحیف و چشمانی گود افتاده و شاخهائی از نیمه شکسته و گردن باریکی در پالهنگ خمیده و دست وپائی به زنجیر بسته و نالهٔ مظلومانه‌ای در فضای زندان رها کرده. مگر پیشینیان ما نگفته‌اند شنیدن کی بود مانند دیدن.

در اینجا سیّد نازنین با چنان مقدّمه‌چینی ماهرانه‌ای مظلوم‌نمائی دیو شیّاد را مجسّم کرد و با چنان لحن مؤثّری به نقل مکالمهٔ بلقیس و الهاك پرداخت که گفتی خود در دهلیز سیاهچال سلیمانی حاضر بوده است، و از آن بالاتر گوئی هنرپیشه‌ای است بر عرصهٔ تآتر، نه روضه‌خوانی بر عرشهٔ منبر. ابتدا غروری شاهانه همراه ظرافتی زنانه با صدایش آمیخت که: «هان، بدبخت چه کرده‌ای که بدین روز افتاده‌ای؟»، و بلافاصله لحنش را به نالهٔ نومیدانهٔ محکوم محتضری مبدّل ساخت که: «قربان خاکپای مبارکت شوم، بیگناهم، بی گناه». بار دیگر شکوه آمرانه‌ای به صدای خود داد که: «یعنی چه؟ سلیمان نبی، شوهر من، پادشاه جنّ و انس موجود بی گناهی را در همچو سیاهچالی می‌اندازد؟»، و باز نالهٔ ضعیفی از حلقومش بر آمد که: «تصدّق وجود نازنینت شوم، من و دیوبچّه‌هایم قربانی توطئه شده‌ایم، جنایتها را پریان کرده‌اند و به حساب ما وارونه‌بختان گذاشته‌اند، ما فلك‌زده‌ها لشکر دعائیم».

این مکالمات را سیّد چنان ماهرانه بیان کرد و چنان حاضران را تحت تأثیر گرفت که وقتی به تقلید صدای بلقیس لحنش را آمرانه کرد که «زندانبان! بیا، زنجیر از دست و پای این بیچاره بردار»، نفسهای در سینه حبس شدهٔ مستمعان به عنوان ابراز رضایتی شکرآمیز در فضای مجلس رها شد؛ و وقتی که از زبان زندانبان پیر به التماس افتاد که «علیاحضرتا، گول زبان چرب و نرم این دیو خوش خط و خال را نخورید، این بی‌انصاف مردم آزار مار سرمازده است، اجداد ما از زور و تزویر این جانوران خون دلها خورده‌اند؛ اگر آزاد شود روزگار خلق‌الله را سیاه می‌کند»، نقش نفرتی بر چهرهٔ مستمعان نشست و زمزمهٔ نفرینی نثار زندانبان سختگیر ضعیف آزار کردند.

سیّد در میان مکالمهٔ بلقیس و زندانبان با عبارتی معترضه صحنهٔ تأثرانگیزی مجسّم کرد از وضع رقّت‌بار الهاك دیو، و دست و پای در کند و زنجیر کشیده و رنگ از رخ پریده و اندام از شکنجه خسته و زخمهای بر تن نشسته‌اش و از اشك و آهی که سر داده بود و دُمّی که بعلامت التماس بر زمین می‌زد و ناله‌های سوزناکی که می‌کشید و سیل دعائی که به عنوان حقشناسی از لبانش سرازیر می‌گشت؛ واشك ترحّمی که در چشمان زیبای بلقیس حلقه زده بود، آنگاه بار دیگر لحن صدایش را تغییر داد تا سخنان تأثر آمیز ملکهٔ مُلك سلیمانی را خطاب به زندانبان ادا کند که: «این بیچارهٔ ستم‌رسیده پس از سالها تحمّل سیاه‌چال نه کس و کاری برایش مانده است و نه قوّت و بنیه‌ای، وانگهی مردم عهد باشکوه سلیمانی بیدار و هشیارند، مردم اعصار ماقبل تاریخ نیستند که بار دیگر فریب دیوان به خاك سیاه بنشاندشان. رهایش کن تا در گوشه‌ای از این باغ درندشت برای خود آلونکی بسازد و باقیماندهٔ عمرش را به دعا و عبادت بگذراند»، سپس در قالب زندانبان رفت که «قربان آستان سلیمان‌پاسبانت گردم، نگاه به نحیفی و نزاریش مکن، اگر رهایش کنم یك‌شبه جان می‌گیرد و با قوّت دیوانه‌اش بلای جان خلایق می‌شود»، آنگاه لبی به انکار و تمسخر برچید که «چه می‌گوئی پیرمرد احمق؟ این موجود فلك‌زده‌ای که در حال احتضار است چه خطری برای کسی می‌تواند داشته باشد؟»، و بار دیگر به نقل التماس زندانبان پرداخت که: «قربان خاك پایت گردم، این جانور ملعون از جنس آدمیزادگان نیست که بعد از تب یك‌شبه‌ای گرفتار نقاهت ده روزه شود. نگاه به وضع حالش مکن، در یك چشم بهم زدن جان می‌گیرد و دم علَم می‌کند و عالمی را به خاك و خون می‌کشد»، و باز هم لحن آمرانه‌ای به صدایش داد که: «فضولی موقوف!»

سیّد در پی ادای این جملهٔ تحکّم آمیز در حالی که دو دستش را به حالت تضرّع پیش آورده بود به نقل واپسین تلاشها و تذکّرات مرد زندانبان پرداخت که: «علیاحضرتا، فریب او را نخورید، چندان هم بی کس و کار نیست، علاوه بر صدها دیوبچّه‌ای که در زندانهای حضرت اند، هزاران رأس هم قیافه عوض کرده‌اند و در گوشه و کنار مملکت سلیمانی آمادهٔ خشم و خروش و انتقام اند، علیاحضرت و ندیمگانش جوانند و از سوابق وسوسهٔ دیوان بیخبر» و سرانجام با

لحن آمرانه‌ای به مناقشهٔ بلقیس و زندانبان خاتمه داد که: «آزادش کن! این یك فرمان است.»

سید با طلبیدن صلوات بلندی از مستمعانی که حال زار دیو عطوفت اسلامیشان را به هیجان آورده بود، بلقیس پیروزمند را به حرمسرا برگرداند و به انتظار بازآمدن سلیمان نشاند، و ما مستمعان منبرش را بار دیگر به تماشای مظلوم‌نمائیهای الهاك دیو برد تا ببینیم چگونه نفس‌زنان و ناله‌کنان هر پلّهٔ سیاهچال را با کمك عملهٔ محبس بالا می‌آید و روی هر پلّه‌ای خودش را بر زمین می‌اندازد که نفسی تازه کند و جلب ترحمّی از مأموران زندان، تا آنجا که زندانبان پیر از کار افتاده هم خارخار شکّی در دلش پدید آید که «عجبا، حق با ملکه بود، این بیچاره دیگر نای نفس کشیدن ندارد تا چه رسد به مردم آزاری».

آنگاه با همین طول و تفصیل دیو را به آلونك دورافتاده‌ای در انتهای باغ رساند و به حال خود وانهاد تا در کنج عزلتش به طاعت و عبادت پردازد، و مستمعان مشتاق را در التزام موکب سلیمانی به سفر چند روزه‌ای در اقصی نقاط جهان آن روزگاران برد تا با مشاهدهٔ قلمرو گستردهٔ حکومت حضرت غریزهٔ عظمت‌پرستی خود را سیراب کنند و پس از سیر و سیاحتی در کران تا کران جهان به عنوان حاشیه‌نشینان بساط آسمان‌سیر سلیمانی به مقرّ حکومت حضرتش برگردند و در غرفه‌ای از میدان مقابل قصر، تماشاچی سان و رژهٔ همهٔ موجودات عالم باشند از فیل و شتر بدان بزرگی گرفته تا مور و موریانهٔ بدین ریزی؛ و مقارن غروب آفتاب در التزام موکب شاهانه روانهٔ کاخ اختصاصی شوند و در آستانهٔ حرمسرا شبی را به انتظار بگذرانند، تا در فضای تاریك سحرگاهی بار دیگر چشمشان به جمال سلیمانی روشن گردد که به عادت معهود از حرمسرا بیرون آمده است و برای تطهیری به طرف آبریزگاه قصر روانه گشته، و در رواق سرپوشیده و البته تاریك متوضّا انگشتری مقدّس را از انگشت خود برآورده و به شیوهٔ همیشگی آن را در سینی نقره‌ای که روی دست خاتمدار سلطنتی است نهاده، تا پس از قضای حاجت باز آید و کنیزك خاتمدار ـ که وظیفه‌اش منحصر به همین است که در دالان آبریزگاه سینی بر سر دست منتظر

ماند ـ سینی حامل نگین را به حضور آرد و حضرت با برداشتن و در انگشت کردن خاتم، قدرت شاهنشاهی‌اش را باز یابد.

سیّد در حالی که کنیزك وظیفه‌شناس را با سینی سیمین و خاتم مقدّس به انتظار بازگشت قبلهٔ عالم بر سر پا نگه داشته بود؛ با گریزی کوتاه مستمعان را به انتهای باغ دارالخلافه کشاند و آلونك محقّری که در ایام اخیر استراحتگاه الهاك دیو بوده است. آری ما را به سراغ اقامتگاه الهاك برد، تا در اوج حیرت با مصداق مرغ از قفس پریده و به عبارتی روشنتر دیو از کلبه گریخته آشنا گردیم و ببینیم که آلونك نیمه ویران و تشك پوشالیش بر جای است و الهاك دیو ناپیدا.

آنگاه با تجدید مطلعی از شرح شیّادیها و مردم‌فریبهای دیوان، به شیوهٔ معمول خود که در اثنای کلامش غالبا مستمعان را مخاطب قرار می‌داد و تکمیل جمله‌ای را بر دوش ذهنشان می‌گذاشت، با طرح این سؤال که «به‌نظر شما، در این فضای نیمه‌تاریك سحرگاهی الهاك دیو به کجا رفته است؟» مردم سراپا گوش را به جنب و جوشی کشاند و سرانجام در میان جملات نامفهومی که از گوشه و کنار مجلس به گوش می‌رسید با حرکت دستش به دالان خانه اشاره کرد که: «آنجاست، بله همانجاست». سرهای جماعت با چرخش هماهنگی در جهت اشارهٔ دست سیّد چرخید و با مشاهدهٔ گردن کج و قیافهٔ غمزدهٔ حاجی‌غلامرضا صاحبِ خانه و بانیِ مجلس، شلّیك خندهٔ مستمعان به وسعتی در فضای مجلس رها گشت که سیّد ساده‌دل، حیرت‌زده از خندهٔ جماعت و بیخبر از دسته‌گلی که به آب داده بود، نگاه ماتش را بر چهرهٔ خلایق پاشید و پس از لحظه‌ای سکوت چون بالاخره هم پی به علّت خندهٔ مردم نبرده بود دنبالهٔ کلامش را گرفت که:

ـ بله، آنجاست، منظورم آبریزگاه سلطنتی است، همانجائی که سلیمان یکّه و تنها برای تطهیر و تجدید وضو رفته است.

در اینجا سیّد به حاشیه رفت و چنتهٔ معلومات دیوشناسی خود را ـ که ظاهراً محصول روزگار تلمّذش، در شبهای سرد و سیاه زمستان، زیر لحاف صدوصلهٔ یخ‌زده، در محضر عمّه‌اش کلثوم بود بر سر منبر خالی کرد، که:

- بله، دیو غیر از آدمیزاد است. آدمیزادهٔ بیچاره یك جان دارد و سگ هفت جان و دیو هفتصدهزار جان، مادام که شیشهٔ عمرش را پیدا نکنید و بر سنگ نزنید نمی‌میرد و گرچه همهٔ تیرها و شمشیرها و خنجرهای عالم هستی را در قلبش بنشانید. با هر ضربه‌ای که بر تن منحوسش فرو آید قوّتش بیشتر می‌شود و شرارتش هم بیشتر.

سیّد پس از شرح مستوفائی در مقولهٔ انواع دیوان از مردُزما و نسناس و زنگله‌پا گرفته تا بلاهت‌پاشان و دوالپایان و ایمان‌ربایان، و نقل حکایاتی از عوام بینوای فلك‌زده‌ای که به اقتضای تلقین‌پذیریِ ذهن بسیط و روح سادهٔ خویش عمری به عنوان مرکب رهوار، هیکل منحوس آنان را بر دوش خود کشیده‌اند و حاصل دسترنج خود را در آخورشان ریخته‌اند؛ و اشارت مجدّدی به شیشهٔ عمر دیو و طرق جستن و یافتن آن، جماعت حیرت‌زده را به دهلیز آبریزگاه کشاند تا از یکسو شاهد انتظار کنیزك خاتمدار باشند و از سوی دیگر شبح موجودی را بنگرند که در فضای نیمه‌تاریك سحرگاهی از دیوار قصر فروجسته و با استفاده از تاریکی دهلیز خود را به در بستهٔ آبریزگاه رسانده و با یك حرکت چفتِ در را از بیرون بسته است و خود مقارن لحظه‌ای که قرار است سلیمان از بیت‌الخلوة بیرون آید و به دهلیز قدم نهد، قدم در دالان تاریك نهاده است و در برابر کنیزك خاتم‌دار ایستاده و دست پشم آلودش را به طرف سینی نقره دراز کرده و خاتم مقدّس را برداشته و با خونسردی هر چه تمامتر در انگشت کرده و به طرف حرمسرای سلیمانی به راه افتاده است.

سیّد نازنین با توصیفی خیال‌آمیز دیوِ سلیمان‌شده را به حرمسرای سلطنتی رساند و با اختصاری تعجّب‌انگیز مستمعان را بار دیگر به دهلیز وضوگاه برگرداند تا شاهد فریادهای غضب‌آلود سلیمان باشند از پشت درِ بستهٔ آبخانه و مشت بر در کوفتنهایش؛ و همچنین شاهد حیرت وحشت‌آمیز کنیزك خاتم‌دار باشند که با شنیدن فریادهای نامعهود به سراغ نگهبانان بیت‌الخلا قصر رفته است و جمعی را با خود به داخل آبریزگاه کشانده تا چفتِ از بیرون بستهٔ در را بگشایند، و مرد زندانی شده را که جز سلیمان بی‌نگین - و البته بی‌قدرت - کسی نبود نزد فرماندهٔ خود برند که «این مرد غریبه جسارت کرده و به قصد سوئی

قدم به متوضّای حضرتی گذاشته»)، و مقام فرماندهی با شنیدن شهادت کنیزك خاتمدار که «حضرت سلیمان لحظه‌ای پیش بیرون آمد و خاتم در انگشت کرد و به حرمسرا رفت» فریادهای غضب آلود «من سلیمانم، کنیزك دیوانه! چه می گوئی» را ناشنیده گیرد، و با حکم قاطعی به ماجرا خاتمه دهد که «بزنید این دیوانه را از قصر بیرون کنید». و به قصد تسویه حسابی با رئیس کلّ بیوتات فریادش را رساتر کند که «قضیّه‌ای بدین مهمّی قابل اغماض و پرده‌پوشی نیست، همین الساعة باید به عرض ملك برسد، مگر قصر سلیمانی کاروانسرای بلخ است که هر کس و ناکسی سرزده وارد شود».

سیّد، با توصیف مفصّل این صحنه‌های پرهیجانی که من رمقش را گرفتم و در چند سطرش خلاصه کردم، مستمعان را به خارج از حرمسرای ملك برد و در تالار دیوان خاص به تماشای منظرهٔ بدیعی واداشت از جلسه‌ای اضطراری با حضور وزیران و مشاورانی که دستها را به علامت حرمت زیر بغل گذاشته و سرها را به عنوان خجالت خم کرده‌اند، و اشراف و ارکانی که چون مجسّمهٔ بی‌جان بر جا خشکیده‌اند، و رئیس کلّ بیوتاتی که با سر برهنه و دستان از پشت بسته بر کف مرمرین بارگاه زانو زده است؛ و جلّاد سرخ‌پوش سبیل از بناگوش گذشته‌ای که نوك خنجر درخشانش را بر حلقوم او نهاده و چشمان خون گرفته‌اش را به صدر بارگاه و پردهٔ زنبوری گلریزی دوخته است که مسند سلیمان در ورای آن قرار دارد و اکنون دیو سلیمان‌شده بر آن تکیه زده است و با انگشتان دست راستش حلقهٔ خاتم را در انگشت دست چپ می‌چرخاند و عربده‌کشان مشغول اشتلم است؛ و آصف‌بن‌برخیائی که با ریش سفید و گردن خمیده در برابر پردهٔ زنبوری به زانوی التماس افتاده و می‌نالد که: «حضرت ملك! رحم کن، ترا به تربت پاك پدرت داود عفوش کن، چه معلوم که آن قراول بی‌شعور و آن کنیزك ابله خیالاتی نشده باشند، رئیس قراولان مرد وظیفه‌شناسی است، اگر بیگانه‌ای به قصر آمده بود پس کجاست، آب شده به زمین رفته یا دود شده و به هوا؟ الامان، الامان».

در پرداختن این صحنه، سیّد شیرین‌سخن چنان چاشنی ذوق و ظرافتی بکار برد

که مژهٔ پر دوامش را من و غالب مستمعان آن جلسه هنوز در کام جان داریم. با توصیف جانداری حالات متناقض الهاك دیو را به‌نحوی بیان کرد که گوئی مردِ به مکتب نرفتهٔ از دروازهٔ سیرجان قدم بیرون ننهاده، سالهای سال در محضر افسانه‌سرایان درازنفس روسی زانو زده و در مجهزترین آزمایشگاههای جهان حالات روانی آدمهای دوشخصیتی را به مشاهده و تجربه آزموده است.

سیّد از یك سو کف‌ریختنها و عربده‌کشیدنهای الهاك سلیمان‌شده را وصف می‌کرد و از دیگر سو خطوط اضطرابِ بر چهره نشسته‌اش را که نکند صاحب اصلی تاج و تخت در چهارچوبهٔ درگاه تالار ظاهر شود و فریاد زند که: بگیرید این دزد ملعونی را که طلسم قدرتم را ربوده است و خودش را بجای من قالب زده.

مستمعان از فیض صحنه‌سازیهای سیّد، گوئی به معاینه می‌دیدند چگونه بر اثر اطاعت بی چون و چرای درباریان، آثار تردید و وحشت بتدریج از چهرهٔ سلیمان دروغین محو می‌شود و بجایش علائم قدرت و اعتمادِ به نفس می‌نشیند، که هر فرمانی می‌دهد بلافاصله اجرا می‌شود و از آن جمله دستور «بزن!» که هنوز کلمه در فضا طنین‌افکن است که سر رئیس قراولان مثل گوی بر سنگ فرش کف تالار می‌غلطد، و هنوز نهیب «گم شوید»ش خطاب به جماعت شفاعتگران در فضا طنین‌افکن است که آصف و سران دربار دود می‌شوند و به هوا می‌روند. دیو که دنیا را به کام خود دیده است دستی روی نگین انگشتری می‌مالد و با ادای این جمله که «همهٔ دیوان و دیوزادگان حاضر شوند» غلغله‌ای در صحن وسیع بارگاه برپا می‌کند از هجوم دیوهای ریز و درشتی که از گوشه و کنار عالم به حضورش آمده‌اند.

سیّد خیالباف گیراسخن با تلفیق واقعیّت و خیال صحنهٔ بدیعی آراست از انبوه دیوانی که با معجزنمائی نگین سلیمانی در یك چشم به هم زدن از اعماق زندانها و از گوشهٔ بیغوله‌های دور و نزدیك در صحن بارگاه حاضر شده و در زیر قالیچهٔ معلّق گرد آمده و با انواع شیهه‌ها و فریادها مراتب وفاداریشان را به ولی نعمت خود عرضه می‌داشتند. صحنه‌ای که چون بازسازیش از قدرت قلم ناتوان من خارج است، تکمیلش را به شما خوانندگان عجایب‌دیدهٔ زمانه وامی‌گذارم و می‌گذرم.

باری در پایان منبر آن شب سیّد روضه‌خوان، دیو از بند رستهٔ بر مسند جسته را به حرمسرای سلیمانی فرستاد تا از بوی گند بدنش نازنینان حرمخانهٔ سلطنتی چهره درهم کشند و در رأس همه بلقیس نازپرورده با آن شامهٔ تیزش از احساس بوی نامطبوع بی‌سابقه‌ای به حال تهوّع افتد و حیرت‌زده از اینکه چرا سلیمانِ بدان خوشبوئی و مطبوعی چنین نامطبوع و بوگندو شده است، و بدن نرم و لطیفش چنین پر مو، به بهانه‌ای از خوابگاه بگریزد و به اطاقك متروکی در گوشه‌ای از حرمسرا پناه برد و همه نفرینهای عالم را نثار هدهدی کند که او را بدین روز و روزگار انداخته است.

سیّد پس از شرح مفصّلی از برخورد دیو با اهل حرم حرمت، به سبك پاورقی‌نویسان جراید یومیّه با این سؤال جلسه را ختم کرد و لهیب کنجکاوی را در ضمیر مستمعان دامن زد که: ایّهاالناس امشب به خانه‌هایتان بروید و بجای خوابیدن بنشینید و مجسّم کنید که دیو لعنتی از فردای به قدرت رسیدن چه دسته‌گلهائی به آب خواهد داد و چه به روز خلایق از همه جا بی‌خبر خواهد آورد، بروید و فکر کنید این ملعون ازل و ابد چه اراذلی را به جان مردم بیچارهٔ بی‌پناه خواهد انداخت.

ظاهراً همین عبارت آخری سیّد بود که باعث ایجاد زمزمه‌های نامفهومی در فضای مجلس شد و در لحظه‌ای که سیّد از منبر فرو می‌آمد و به عادت دیرینه عمامهٔ ژولیدهٔ سیاهش را از سر برمی‌داشت تا در عبای وصله‌دارش پیچد و بجایش کلاه نمدین را بر سر نهد، زمزمهٔ مستمعان اوج گرفت و مردم بعضی با کلماتی مقطّع و بعضی با ایما و اشاره به ردّ و بدل کردن مطالبی پرداختند که در آن سن و سال بکلّی برای من بی‌سابقه و نامفهوم بود؛ و اگر شامگاه آن روز در خانهٔ ما هم مثل بسیاری از خانه‌های ولایت صحبت منبر سیّد به میان نمی‌آمد و تفسیر اشاره‌ای که در خاتمهٔ منبرش به سلطهٔ اراذل و اوباش کرده بود، این معمّا در ذهن سادهٔ کودکانهٔ من همچنان لاینحل می‌ماند.

آن شب عدّه‌ای از خویشان و همسایگان در خانهٔ ما مهمان بودند، و بحث مجلسشان تعبیر و تفسیر منبر سیّد بود و مناقشه بر سر این مسأله که سیّد آیا

دانسته و سنجیده نیش خودش را زده است، یا این نظر جدّش بوده که همچو کلماتی بر زبانش جاری شود و بی‌آنکه خود متوجّه اهمّیّت موضوع باشد چنان مورد توجّه خلایق گردد که در فاصلهٔ از منبر تا درگاه خانه مردم در مسیر عبورش کوچه دهند و همصدا به سلامتی‌اش صلوات بفرستند. از بحث آن شب موافقان و مخالفان چیزی که به خاطرم مانده است شکایتهای مفصّلشان بود از حرکات نامعقول حاکم نورسیدهٔ ولایتمان قارداش قلی‌خان که همین چهار روز پیش بی هیچ مقدّمه و اطلاعی به عنوان فرماندار تازه با دو نفر تفنگچی وارد شهر شده بود و یکراست به محل فرمانداری رفته و فرمان عزل فرماندار سابق را به دستش داده و طبق دستورالعملی که از مرکز داشته او را زندانی کرده، و بعد هم دار و دستهٔ چاقوکشان «احمدو» را به عنوان مأموران حکومتی به جان مردم انداخته بود تا بگیرند و بزنند و غارت کنند.

بی‌بی فاطمه که دو روز پیش قدّاره‌بندان حکومت تنها پسرش را به جرم مطالبهٔ پول گوشت گرفته و از دکّان قصّابی‌اش با ضرب چاقو و سرنیزه به زندان برده بودند، دل پرخونی داشت که:

ـ راستی راستی که دنیا بی‌صاب شده، مردکه تا همی دیروز یاغی دولت بود تو گدار خونه‌سرخ قافله می‌زد، حالا شده فرموندار شهر و اختیاردار جون و مال مردم. یه‌ی نفرم پیدا نمیشه جلوش دربیایه بگه قارداش قلی‌خان تو فرمونداری یا عزرائیل؟

و میرزا ابوالحسن کلاهدوز به تأیید حرف بی‌بی آمد که:

ـ از ئی بتّر معامله‌ش با حکومت پیشیه، از راه نرسیده رو به دو تا تفنگچی همراش می کنه که بگیرین این پدرسوخته رِ بندازین تو هلفدونی. او نانجیبام دستا پیرمرده از پشت طناب‌پیچ میکنن میکشن میبرن میندازنش، گلاب به رو همه‌تون تو مبال فرمونداری.

و با شنیدن عبارت تردیدآمیز ملاعبدالخالق که:

ـ اینا دگه از او یه کلاغ چل کلاغای ما سیرجونیایه، جا قحطی بوده که بندازنش تو چاه خلا؟ مگه میشه خودِ فرموندار شاه همچی کارای بکنن.

حاجی علی خان پیشخدمت فرمانداری که تا آن لحظه ساکت و صامت نشسته

بود و با تسبیح دانه‌درشتش بازی می‌کرد و مرتب به چپق دسته‌بلندش پك می‌زد، لبهای سیاهش را غنچه کرد و دود در سینه انباشته را با سوت ممتدی بیرون داد و سخن ملا رابرید که:

ـ می‌بینین که کردن و شد، خود من با همی جفت چشمای باباقوری گرفته‌م دیدم که چطوری قارداش‌قلی خان از راه رسید و زد تخت سینهٔ قاسم‌آقا پیشخدمت فرمونداری و تُلُـپید تو اطاق و رو کرد به فرموندار که «بلند شو از اوجا»، و دست کرد تو جیب بغلش و پاکتی کشید آرد و داد به دست رئیس دفتر که بخون؛ هنوز ابلاغ تموم نشده بود که رو کرد به دو تا تفنگچی همراش که «بگیرین این پدرسوخته رِ ببرین زندون».

دائی‌جون اسدالله که با مالیدن آتش مشغول پاکسازی دور سوراخ حقّه بود کارش رانیمه‌تمام گذاشت و در حالیکه نصفهٔ سیگارش را از خاکسترهای منقل بیرون می‌کشید، رو به حاجی علی خان کرد که:

ـ میگن اونروز جلسه‌م داشتن و چند نفری از محترمین محل ولایتمونم تو دفتر فرموندار نشسته بودن، آخه اینا ماست تو دهنشون مایه زده بودن که یه‌ی نفرشون ورنخیزیده بگه چرائی جوری می‌کنی؟

و حاجی‌علی خان بالبخند تلخی رو به او کرد که:

ـ خدا پدرته بیامرزه ارباب اسدالله، عجب توقّعای داری، اول از همه همی حاجی‌اعتماد از خدا ورگشته دستاشه از کُت آستین عباش آورد لرد و گذاشت رو سینه‌ش و شروع کرد به خوشومد گفتن. پوخك لاری هم افتاد رو زمین که «می‌دونستم آه منِ مظلوم ریشه‌شه می سوزونه» و دنبال سرش هم اونای دگه چنون دعاثنای راه انداختن که بیا و بسیل. مردم ئی دوره زمونه همین دگه.

آمیزعبدالخالق که می‌دید در مقابل نصّ روایت جای شبهه‌ای باقی نمانده است، آخرین تکان را به درزهای پیراهن روی آتش گرفته‌اش داد و هماهنگ صداهای ضعیف ترق و تروق که از منقل برمی‌خاست، شروع کرد به غرغر که:

ـ آخه اینم اسمش شد مملکت، اینم شد دولت، قارداش‌قلی خان دزد سر گردنه زرپی بیایه و پیرمردی رِ بگیره و بندازه تو زندون، اونم نه زندون، تو مستراح.

یکی نیس به نُی دولت خدا خوب کرده بگه پدرت خوب! مادرت خوب! فرموندارته نمیخای صداش کن ببرش پاتخت شاه هر بلای میخای به سرش بیار. چرا تو شهری مثه سیرجون سکّهٔ دوپولش میکنی.

ملاّعبدالجواد که با دستهٔ بادبزن مشغول خاراندن پشت گردن و شیب شانه‌هایش بود، فیلسوفانه سری تکان داد که:

ـ مگه یادتون رفته همی شیش ماه پیش که شاه رِ اوجوری بی تلك و تهوار آوردن و از همی جا عبورش دادن و بردنش بندرعباس و گذاشتنش توی کشتی و از پتلپرتم ردش کردن، خود من براتون خط و نشون کشیدم که نُی یکّی نُی دوتّا باشه که بعد از نُی سنگ رو سنگ بند نکنه، نُی پاردین شُویدهای که تو مرکز نشستن پول میخان، هر کی بیشتر بده براشون عزیزتره، قارداش‌قلی خان هم که ماشالاّ نُی شیش هفت ماه با قرق کردن تنگه‌زاغ و گدار خونه‌سرخ چنون بارشه بسته که حکومت سیرجون سهله، حکومت کلّ هفت پرکنهٔ هندم بجا می‌تونه بگیره.

و حاج‌عباس پینه‌دوز ضمن تدفین اخلاط سینه‌اش در گوشهٔ منقل به تأیید ملاّ آمد که:

ـ حق با ملاعبدالجواده، مثه نُی که قارداش‌قلی خان حسابی سر کیسه رِ شل کرده، والاّ محال بود به نُی تر و فرزی بتونه فرمونداری سیرجونه بگیره و مثه آزار آتشك بیفته به جون مردم.

و در پاسخ نفرینِ اشك آلود خاله هاجر که «الهی به حق پَنشتن آل عبا رو نعش عزیزاش چزورك بزنه که نون بیار منه زیر شلاق کشت» آهی کشید و به سخنش ادامه داد که:

ـ هنو کجاشه دیدین، صبر کنین یه‌ی هفته بگذره میگم چه به روزگار همه‌مون بیاره، قولتون میدم هفتا تا خونه رِ به یه‌ی کل کپالی محتاج کنه.

اکنون نوبت کل‌میرزا کوره‌پز بود که نُی قلیانش را به علامت اخطار بالا برد و به تصحیح حرف عباسقلی خان پردازد که:

ـ دگه نه آفتاب از نُی داغتر میشه نه محرّم از نُی سیاتر. هش احتیاجی به یه‌ی هفته نیس، همی الاَنم دگه هچّی بر هشکی باقی نذاشته، هرچی بود خوش و دار

دسته‌ش غارت کردن و بردن، مگه بیایه ئی حصیر تکه تکه‌ی آمیرزا مندلی رم ببره.

و مادرم که با کاسهٔ قاتق آبگرمو تازه وارد اطاق شده بود به تأیید کل‌میرزا آمد که:

ـ حق با کل‌میرزایه اگر ئی حصیر پاره پوره و او لحاف رشغاله مام به دردش میخورد تا حالا صد دوره برده بود.

و سپس با لحن کسی که مشغول خودگوئی است دنبالهٔ کلامش را ادامه داد که:

ـ ئی که نشد زندگی، مردکه چار روزه فرموندار شده همسر چار سال مردمه دوشیده، همهٔ شهره کن فیکون کرده، رئیس نظمیه رِ ورداشته جاش احمدو رِ گذاشته، رئیس عدلیه رِ داده زندون کردن و درِ محکمه رِ بستن، آجانای سیرجونی رِ انداخته توی هلفدونی و هرچی دزد و چاقوکش تو زندون نظمیه بوده درآورده و رخته تو کوچه و خیابون، اونام از صبح تا غروب کارشون چاپیدنه و به‌زور فحش و کتك پول گرفتنه، لامصّبا سیرمونی هم ندارن.

و بی‌بی ماه‌جان که همین دو روز پیش دکان عطّاری شوهرش را غارت کرده و شوهر کتك‌خوردهٔ سرشکسته‌اش را به زندان برده بودند، در حالی که می‌کوشید اشك بر رخ دویده را با گوشهٔ چارقد رنگ و رو رفته‌اش مهار کند، چون کوه آتشفشان منفجر شد که:

ـ تا چشم شما مردای بی‌غیرتمون چارتا بشه، اگه روز اول میرختین تو تلگرافخونه که ئی فرموندارِ نمیخیم ورِ دارتون که نمیکشیدن.

اما عباسقلی‌خان تلگرافچی کار دوختن وصلهٔ سر زانوی شلوارش را با خندهٔ تلخی رها کرد، تا ضمن دفاع از حمیّت مردان ولایت و حضّار جلسه با توضیحی در حوزهٔ تخصّص خویش از گزندگی سخن بی‌بی بکاهد که:

ـ تو هم زنده باشی، صدات از جا گرمی درمیایه، ئی سیم تخته‌سرشدهٔ تلگراف الآن چهار روز خدایه که قطعه، درست از شب همان روزی که قارداش خان با حکم فرمونداری وارد شد سیم تلگراف از کار افتاده، اینم از پا قدم حکومت تازه‌یه، امروز سه روزه جناب رئیس دنبال وسیله‌ئی می‌گرده که راه بیفته بره

ببینه سیما از کجا پاره شدن تعمیرشون بکنه، ماشین که سهله، اسب و قاطری هم پیدا نمیشه، همه رِ حکومت گرفته معلوم نیس ئی همه بارِ کجا میفرسته.

آمیزعبدالخالق که کار پاکسازیِ پیراهنش را به پایان رسانده و مشغول پوشیدنش بود، بی‌اعتنا به موضوع سیم تلگراف، قسمت اخیر سخن عباسقلیخان را دنبال کرد که:

ـ مردکه نصف سیرجونه تا امروز بار زده فرستاده، بی‌انصاف از سر خرا زورکشیم نمی‌گذره، هرچی احدو و داردسته‌ش غارت میکنن میارن تو فرمونداری کوت میکنن رو هم، اونم بار میزنه و میفرسته، کجا؟ خدا میدونه و بس؛ بعضیا میگن برا کلّه گندا تهرونی میفرسته، بعضیا میگن میفرسته کرمون، دگه تو شهر انباری نمونده که غارتش نکرده باشن؛ راس راستی دورهٔ آخرالزمونی که میگن همی دوریه، یه‌ی مثقال طلا نقره تو هش خونه‌ی باق نگذاشته.

و بی‌بی زهرا که دیروز پسرش را برده و خانه‌اش را غارت کرده بودند فریادش در فضا پیچید که:

ـ طلا نقره سرشونه بخوره، کاسه و کماجدون مسی رم بردن، از سر دوتا خرسك پت رخته هم نگذشتن، لامصّبا مثه ملخ مصرین، پشت سرشون رد و ردمون آبادی باق نمیذارن.

اما بی‌بی ماه‌جان که این بار محتوای دماغش را به گوشهٔ چارقدش منتقل می‌کرد بر اعتراض خود اصرار ورزید که:

ـ سیم تلگراف خرابه؟ به درك اسفل السافلین، یعنی تو ئی ولایت دوتا مرد پیدا نمیشن راه بیفتن برن کرمون دادشونه بزنن، برن نیریز از اوجا تلگراف بکنن.

و عباسقلیخان که اعتراض بی‌بی را متوجّه خود می‌دید بار دیگر به توضیح پرداخت که:

ـ همهٔ راه‌ها بسته‌یه، همی سه روز پیش تو گدار خونه‌سرخ جلو کامیون بهرام گـور گرفتن هرچی بار داشت بردن ـ و سر شاگردشم که فضولی کرده بود مثه دستهٔ گل بریدن.

و در جواب بی‌بی که با تعرّضی حرفش را بریده بود که «گیرم راه کرمونه

بستن، راه نیریز که وازه» آهی کشید که:
ـ عجب از عقل شما، بی‌بی، با این بارون قیومتی که اومده جن و پری هم نمی‌تونن از رو کفهٔ نمکی رد بشن تا چه رسه به اسب و ماشین.
اما بی‌بی ماه‌جان که هنوز بر بی‌همّتی مردم تأکید داشت گفت:
ـ راه نیریز خرابه؟ خدا نگهداره جادهٔ بندرعباسه، اوجا که دگه نه کفهٔ نمکی هست و نه قافله‌ای را زده‌ن. اگر مردا شهر یه‌ی اندروتی غیرت داشتن پولی رو هم می‌ذاشتن، چند نفره اجیر می‌کردن، راه مینداختن برن بندرعباس و از اوجا عرض حالشونه تلگراف بزنن به تهرون.
این‌بار حاجی علی‌خان به یاری عباسقلیخان آمد و با لبخند ملیحی که بر گوشهٔ لب نشانده بود گفت:
ـ والله بعید میدونم عریضه و تلگراف فایده‌ی داشته باشه، از قراری که می‌گن شمّهٔ یارو خیلی پر زوره، پارتیاش تهرون از او دم کلفتاین، قنسول انگلیسیام تو کرمون سفت و حسابی پشت سرش واسّاده، به این سهلِ سادگیا جاکن نمیشه؛ اگه پشتش به کوه احد بند نبود با ئی هارت و هورتا به میدون نمی‌اومد و ئی جور بگیر و بزن راه نمینداخت.
و عبدالرزاق به تأییدش آمد که:
ـ مشکل همی جایه، اگر دُمّش ور دمّ تهرونیا بند نبود که مردم چلاق نبودن، می‌ریختن یه‌ی ساعته کلکشه میکندن. اما مردم که نمی‌تونن با دولت طرف بشن، با شاه طرف بشن
و بی اعتنا به جملهٔ معترضهٔ حاجی علیخان که «با انگلیسیا طرف بشن»، دنبالهٔ حرفش را گرفت که:
ـ به نظر من چاره‌ای نمانده الاّ خفه‌خون گرفتن و دم نزدن، مگه ندیدین همی دیروز چطوری تو فلکهٔ دم بازار سیّد اولاد پیغمبر آسیدمرضا رِ اوقِدَر چوبش زد که ربّشه یاد کرد، بیچاره سیّد از دیروز تا حالا بی حس و هوش افتاده.
و سپس درحالیکه با انبر بر لبهٔ منقل ضرب گرفته بود با آهنگ مخصوصی شروع کرد به خواندنِ: جائی که شتر بود به یك غاز...
اما نهیب بی‌بی ماه‌جان به تصنیف خوانیش پایان داد که:

ـ دست وردار آعبدالرزاق. این حرفا چیه، تهرونیا چه داخل آدمن، ما هرچی می‌کشیم از بی‌غیرتی و بی‌رگی مردا خودمونه، اگه تو شهرمون ده تا مرد داشتیم محال بود قارداش قلی خان جرأت هفت پشتش باشه که نی جور بتازونه. به خداوندی خدا اگه پول و پله‌ی داشتم برا همهٔ شما ـ دور از جون ـ مردا از پستا نفری یه‌ی چارقدی می‌خریدم و می‌کردم ور سرتون. مگر خودت همی الآن نمیگفتی هش دوتا تفنگچی همرا قارداش قلی خان بوده یعنی دوسه هزار تا بلانسبت مردِ نی شهر ننگ و نوم دنیا حریف نی دوتا تفنگچی نمیتونستن بشن. چطو شد که همه تون ماستا رِ کیسه کردین و مثه عنتر حاجی خان لوطی بازی کورِ عاجزم بلّا در آوردین. تا دیروز که رضاشاه بود شعبون‌خان آجان و میزحسین مفتّش تو سرتون می‌زدن، امروزم که او رفته قارداش‌قلی خانِ بچاقلو به جونتون افتاده. چرا جلوش وانمیستین، گیرم تفنگ و پن‌تیر ندارین، قمه و ساطوره که ازِتون نگرفتن، چرا ورنمیخیزین نمیریزین تو فرمونداری، نی چنتا اراذل نانجیبه تکه تکه نمی کنین.

بار دیگر حاجی علی خان در لباس وکیل مدافع ظاهر شد که:

ـ بی‌بی صحبت یکی دو تا نیس، قارداش خان الآن دست کم کمش صد تا از دزدا سر گردنه و اراذل و اوباش ولایته دور و بر خودش جمع کرده، مگه میشه حریفش بشی. تفنگای آجانا رِ گرفته داده دست اینا. از اینا بتّر ایلی و عشیره‌شن که از پریروز رِختن تو کاروانسرا هرچی دستشون میرسه بار میزنن میبرن.

و همین جا بود که میرزا علی آقا، از خویشاوندان دور ما که مقیم کرمان بود و هفتهٔ پیش برای خریدن کرک و پشم به سیرجان آمده بود، و به علّت پیدا نشدن وسیله‌ای نتوانسته بود به ولایتش برگردد، وارد بحث شد که:

ـ خوب، با نی وصفی که دارین میگین هنوزم سرِ عقیدهٔ خودتون واسادین که آسید مصطفی هش قصد و منظوری نداره و نی حرفا رِ همیجوری رو منبر میزنه؟ عجب از عقل شما.

اما صدای اعتراضی که از چهار گوشهٔ مجلس برخاست جملهٔ مهمان کرمانی ما را ناتمام گذاشت. و عمویم تندتر از همه به انکار برخاست که:

ـ آمیزعلی آقا! شما اهل این ولایت نیستین، آسید مصطفی رِ درست نمی‌شناسین،

نمی‌دونین چه سیّد آولّلای سادهٔ بی‌سوادیه. سید خدا هِر رِ از بِر تمیز نمی‌ده؛ شغل اصلیش خاک‌کشیه، خودش هست و جفت خر مردنیش و بیل و کلندش؛ بس و والسلام، هش سروکاری با مردم شهر نداره صبح کلّهٔ سحر راه می‌افته می‌ره تو کلندونا بدراباد خراشه خاک لا بار میزنه میاره تو شهر میفروشه و دو قرونی کاسبی میکنه، او چی میدونه تو شهر دارن چه آتشی میسوزونن. اصلا روحش خبر نداره، نه دکونی داشته که دار و دستهٔ «غلو» بریزن و دار و ندارشه غارت کنن، نه باغی داره که درختاشه ببرّن، نه پیله‌وره که تنخواشه میون کوچه از دستش گرفته باشن، نه ملک پلکی داره که جو گندمشه چرونده باشن. برا آسید مصطفی اوضاع هِش فرق نکرده، همو خر سیاه و همو راه آسیا.

و پدرم به کمک برادرش آمد که:

ـ از اینا گذشته اگه برین دو ساعت خودِ سیّد بشینین میبینین که از سادگی گذشته خِنگه، دو کلمه حرف روزمره‌شه نمی‌تونه بزنه.

و در پاسخ سئوال تعجب آمیز مهمان کرمانی که «عجب؟ یَی که مثه بلبل رو منبر نطق میکنه نمیتونه حرف روزمرّه‌شه بزنه» با لبخندی افزود که:

ـ نگاه به منبرش نکنین، شایدم نظر جدّشه که وقتی پاش رو منبر میرسه نطقش وامیشه و هرچی به زبونش میا میگه، خودشم معنی حرفا خودشه نمیفهمه.

****

صبح روز بعد پدرم آمادهٔ خروج بود که صدای «یاالله» حاجی‌غلامرضا از دالان خانه در فضا پیچید، و بعد از صلای «بفرمائید» پدر وارد شد و بی هیچ مقدّمه‌ای شروع کرد که:

ـ آمیرزا، دستم به دومنت، صبح زودی فرّاش حکومتی اومده درِ خونه خبر آورده که قارداش قلی خان امروز میایه روضه، تو رِ به جدّهٔ مادرم فاطمهٔ زهرا بیا و به دادم برس.

و با مشاهدهٔ نقش استفهامی بر چهرهٔ پدر به توضیح پرداخت که:

ـ منظورم آسید مصطفی یه؛ دیروز دیدین چه حرفا بوداری می‌زد، قبول دارم که خودش عقلش به ئی چیزا نمی‌رسه و قصد و غرضی نداره، اما جد ور کمر زده کِلی‌خورش خوبه حرومزادا میرن کلیش میدن کوکش میکنن، سیّدم هرچی به

دهنش میایه میگه، میترسم امروزم بره رو منبر شروع کنه به گوشه کنایه زدن اونم با حضور قارداش قلی خانی که فلك حریفش نیس.

پدرم خندید که:

ـ خُب، بگوش نره رو منبر

و حاجی‌غلامرضا با لحنی رنجیده سخنش را برید که:

ـ آمیرزا زنده باشی تو هم منه دست انداختی، آسید مصطفی تا امروز مگه گوش به حرف هشکی کرده که گوش به حرف من بکنه، میترسم بره رو منبر حرفی بزنه که به تریش قبای خان ور بخوره و زندگی منه به باد بده. خودت بهتر از من خبر داری هر کی تو نی خراب شده دستش به دهنش می‌رسیده گرفتنش کردنش تو کُت، خان سید و میرزا و حاجی سرش نمیشه، میخا به هر بهونه‌ی شده پول بگیره. منه بدبخت فلك زده رَم اگه تا حالا نگرفتن علتش اینه که خودم شب اول رو پا ، خودم رفتم خدمت خان و دویست تمن پول نقد و سینه‌ریز طلا زنمه بردم دو دستی تقدیمش کردم. امروزم که قراره بیایه دلش برا امام حسین نسوخته، مردکهٔ بچاقلوی بتّه‌شاش چکارش به ثواب عزاداری، میخا بیا پیشکش بگیره، نرخشم معلوم کرده، پنجاه تا دونهٔ اشرفی ناصرالدینشاهی، اینه فراشی که همی امروز صبح خبر آورده بود تو گوشم خوند که هوا دستم باشه. حالا فکرشه بکن اگه این سیّد لجباز جد ور کمر زده همو ساعتی که خان اومده بره رو منبر و همی حرفای صدمن یه غازشه بزنه که دیروز میزد من چه خاکی تو سرم بریزم، سید دیوونه نمی‌فهمه که خود خان نمیشه شوخی کرد. آمیرزا دستم به دومنت.

پدرم سری جنباند که:

ـ خوب، من چه کاری از دستم ساخته‌یه؟ خودت بهتر از من میدونی آسید مصطفی چه سیّد یهٔ دندهٔ لجبازیه اگه بگیش یه روز نرو رو منبر، میره سر کوچه کرسی میذاره و شروع میکنه به دری وری گفتن، مگه هشکی حریفش میشه؟

حاجی‌غلامرضا لحنش التماس آمیز شد که:

ـ آمیرزا، هرچی باشه سید همسایهٔ شمایه، با همدگه اومد و رفت دارین، اگه حدس می‌زنین گوش به حرفتون نمیکنه، میشه امروز ظهر دعوتش کنین و بعد از نهار

هر طو شده همیجا اوقد نگرش بدارین تا وقت روضه‌خونی ما تموم بشه.

پدرم خندید که:

ـ حاجی‌غلامرضا! خودت بهتر از من می‌دونی سید اهل ضیافت و مهمونی و از ئی حرفا نیس. خونهٔ مام بیایه سر اذون ظهر ورمیخیزه که برم دوتا بار خاکمه بیارم. ایل بهارلو هم نمی‌تونه جلوشه بگیره، مجلس روضهٔ شما از ساعت سه بعد از ظهر شروع می‌شه، تا ساعت شیش، خان حاکم اگرم بیایه آخرای مجلس میایه نیمساعتی میشینه ورمیخیزه میره دنبال کارش، راهش اینه که آسید مصطفا ر هرچی زوتر بکِنین رو منبر شرّش کنده بشه برهٔ دنبال کارش

حاجی‌غلامرضا با لحن مردّدی گفت:

ـ گرفتم همچو کاریَم کردیم، اگه رفت رو منبر و دوباره شروع کرد به پرت و پلا گفتن و خبرش به گوش خان رشید تکلیف من چیه؟

پدرم با حالت ریاضی‌دانی که در برابر مسألهٔ بغرنجی قرار گرفته باشد لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس با نشاط بچّه‌مدرسه‌ایهای مسأله‌حل‌کرده به سخن آمد که:

ـ ولاّ یه راهش اینه که به آجانی کسی بسپاری هر بهونه‌ی شدهٔ جلوشه بگیرن نذارن به مجلس برسه، اما راه بهترش اینه که سید رِ از صرافت قصه‌گفتن بندازی، اونم علاجش آسونه، سیّد اشتیاق زیادی داره به خوندن حدیث کسا و ختم امّن یجیب. بهتره وقتی که راه می‌افته بره رو منبر بهش بگین مریضی داریم اگه آقا لطفی کنین و بعد از خوندن حدیث کسا ختم امّن یجیبی بگیرین ممنون میشیم.

خطوط قیافهٔ حاجی‌غلامرضا تا حدودی باز شد و در حالی که نقش تبسّمی بر گوشهٔ لبان داغمه‌بسته‌اش نشسته بود گفت:

ـ فکر بدی نیس، اما می‌ترسم تو حدیث کسا هم دخل و تصرّف بکنه و دوباره گوشه و کنایه‌ای بزنه و مایهٔ دردسری بشه. کار خان و دار و دسته‌ش تو ئی سه چهار روز حکومت به جائی رسیده که اگه خروس بی‌بی‌خینسام عطسه‌ای بکنه می‌گن منظورش دست انداختن ما بوده، داره ما رِ مسخره میکنه، مگه خبر ندارین چه به روزگار اکبرو آوردن؟

پدرم با تعجب پرسید

ـ کدوم اکبرو، اکبرو ملاّفاطمه؟ چی شده مگه؟

و حاجی‌غلامرضا با خونسردی گفت:

ـ هچّی، دیروز غروبی طفلکی اکبرو تو ساباط کوچه‌شون داشته برا خودش شعر «آسته بیا آسته برو» رِ میخونده که غلومو سلاّخا گوششه میبرّه میذاره کف دستش.

و در پاسخ سؤال پدرم که «غلومو سلاّخا؟» سری تکان داد که:

ـ بعله، غلومو سلاّخام لباس آجانی وِر برش کردن و شده آجان نظمیّه، اونم با چه بگیر و ببندی، هر کی جُم میخوره بیخ خرّشه میچسبه که داری منه مسخره میکنی؟

و در پی آه ممتدّی افزود:

ـ گرفتار بد دوره‌ی شدیم، آمیرزا! نفس بکشی شکمته پاره میکنن؛ ناله بکنی زبونته از پشت کُتُمّه‌ت بیرون میکشن، خدا آخرِ عاقبتمونه به خیر کنه.

****

ظهر آن روز پدرم زودتر از معمول به خانه آمد و بعد از مختصر غذائی نماز ظهر و عصرش را خواند و دست مرا گرفت و راه افتادیم به طرف مجلس روضه‌خوانی حاجی‌غلامرضا. با اینکه بیش از دو ساعت از ظهر نمی‌گذشت همهٔ اطاقها و صحن حیاط لبریز جمعیّت بود و «سید توتی» بر عرشهٔ منبر داد دلی می‌داد که ملاّی «پیش‌خوان» بود و هرگز تعداد مستمعان روضه‌اش از بالاترین عدد یك رقمی تجاوز نمی‌کرد. اکنون که مجلسی بدین انبوهی می‌دید زده بود زیر آواز و مثنوی پیچ مخصوص به خودش را می‌خواند و کیف می‌کرد، بی‌توجّه بدین که احدی اعتنائی به هنرنمائیهایش ندارد، و حاضران در گروههای چند نفری گرم گفتگویند و تعبیر و تفسیر ماجرای الهاك دیو.

آن روز از برکت ازدحام خلایق توفیق اجباری نصیب ما شد که عبارت بود از تکیه بر جای بزرگان زدن و در مجلس سیدالشهدا در دالان خانه همردیف اعیان و اشراف شهر نشستن. آنهم درست در زاویه‌ای که هم منبر را می‌دیدیم و هم قیافه حاجی‌غلامرضا صاحب مجلس روضه‌خوانی را که دم در خانه دست بر سینه ایستاده بود. روضه‌خوان پنجم روی منبر بود که دیدم رنگ

حاجی‌غلامرضا که یك چشمش به کوچه بود و یك چشمش به مجلس - مثل گچ سفید شد و به طرف کوچه حرکت کرد و دقیقه‌ای بعد در التزام آسید مصطفی - که مشغول تکاندن گرد و خاك عبایش بود - ظاهر شد، درحالیکه سرش را بیخ گوش سیّد برده بود و با قیافهٔ استرحام آمیزی چیزی می گفت و سیّد هم سری تکان می‌داد. در دالان خانه، سیّد و صاحب مجلس از یکدیگر جدا شدند.

مردم با دیدن آسیدمصطفی بی اعتنا به روضه‌خوانی که سر منبر ذکر مصیبت می کرد شروع کردند به صلوات فرستادن و سیّد هم بی‌اعتنا به سلام و صلوات خلایق به پیشرویش ادامه داد تا رسید کنار منبر و بیخ دست یکی از چاووشان نشست، و دقایق بعد که ملاّ عبداللّه روضه‌خوان بر اثر صلواتهای متوالی مردم ناچار شد از منبر فرود آید، و صدای چاووشان در مجلس پیچید، سید از جایش بلند شد، کلاه لبه‌دار چرکینش را از سر برداشت، بسته‌ای را که زیر بغل داشت گشود، پارچهٔ مشکی را با بی مبالاتی نمایانی دور سرش پیچید و عبای پاره پورهٔ پروصله را بر دوش انداخت و در میان صلواتهای هماهنگ مردم قدم بر نخستین پلّهٔ منبر نهاد و بمحض جلوس بر پلهٔ دوم مطابق رسم معمولش صلواتی طلبید. و بی هیچ خطبه‌ای و مقدّمه‌ای به معذرت خواهی پرداخت که علت دیر آمدنش جرّ و بحثی بوده با حسین خان آجان که

«اصلا زبان حالیش نمی‌شود، جلو دو تا خر زبان بستهٔ مرا گرفته و پایش را توی یك کفش کرده که توی کوچه جای نگهداری الاغ نیست، خرها را ببر به خانه‌ات برسان و برگرد و بیا روضه‌ات را بخوان، و من هر چه التماس کردم که آمیرزا حسین خان، همه کوچه و بازار و ولایت لبریز خر است و هیچکس حرفی ندارد، چه شده که دو تا الاغ زبان بستهٔ من سیّد اولاد پیغمبر حق ندارند سر کوچه بایستند، به خرجش نرفت که نرفت؛ و من پیرمرد خسته و مانده که از صبح سحر تا سه ساعت به غروب توی کلندونهای بدرآباد بیل می‌زدم و خاك بار می کردم مجبور شدم برگردم و خرهایم را ببرم به طویله برسانم و بیایم که هم شما را به فیضی رسانده باشم و هم خودم را. اما الآن که وارد مجلس می‌شدم صاحب مجلس محترم التماس دعائی داشتند، ظاهرا مریضه‌ای دارند و می‌خواهند

حدیث کسائی خوانده شود و ختم امّن یجیبی برداریم...

جملهٔ سیّد تمام نشده بود که ناگهان از گوشه و کنار مجلس فریادی برخاست که «الهاك دیو، الهاك دیو»، و در پی آن همه مجلس یکصدا شدند، گوئی سالها تمرین ذکر دسته جمعی «الهاك دیو» کرده بودند.

سیّد که میان سفارش صاحب مجلس و اصرار مستمعان حیران مانده بود، دستش را به عنوان فرمان سکوت بالا برد و پس از آنکه سکوتی یك پارچه بر فضا سایه افکند، مشکل را بدینسان حل کرد که در این جلسه به دنبالهٔ داستان بپردازد « بشرط آنکه همهٔ حاضران، زن و مرد، صغیر و کبیر قول بدهند که امشب بعد از نماز مغرب و عشا هر نفر ده بار ختم امّن یجیب بردارد و برای بهبود حال مریضهٔ منظور دعا کنند».

در همین اثنا بر اثر حرکت سرِ پدرم بار دیگر متوجّه حاجی‌غلامرضا شدم که روی سکّوی دم خانه چمباتمه زده بود و شقیقه‌هایش را میان دو انگشت شصت و سبّابه گرفته و با کف دست دیگر روی کاسهٔ زانویش می کوبید.

سیّد رو به مستمعان کرد که «نمی‌دانم دیروز تا کجای سرگذشت دیو سلیمان‌شده رسیده بودیم» چند نفری از مستمعان پای منبر همصدا به پاسخ گوئی آمدند که چون صداها درهم و برهم بود نه ما که در دالان خانه نشسته بودیم شنیدیم و نه سیّد متوجّه شد، اما صدای قربانعلی گِلکار که می گفت «الهاك دیوه تو حرمسرا ولش کردی تا هرچی دلش می‌خا بخوره» به حدّی رسا بود که به گوش همه رسید، و سیّد همین جمله را دستمایهٔ سخن کرد که:

«ای کاش دیو خونخوار سلیمان‌شده به همین اکتفا کرده بود که در حرمسرای پر ناز و نعمت سلیمانی هر غذائی که می‌خواهد کوفتِ کاری کند و هر شرابی که می‌خواهد زهر مار و هر خاکی که می‌خواهد به سرش بریزد. اگر این دیو لعنتی خودش بود و بس، رعایای حضرت سلیمان چه غمی داشتند. هر چه بود یك نفر بود، و یك نفر و گرچه دیو ملعونی مثل الهاك باشد چه غلطی می‌تواند بکند. خیلی بخورد به اندازهٔ صد نفر می‌خورد، به اندازهٔ هزار نفر می‌خورد. خیلی ستم و تجاوز کند به صد نفر و دست بالایش به هزار نفر می کند. اگر الهاك خودش تنها بود که نقلی نداشت تا پس از هزارها سال من و شما اینجا بنشینیم و به حال ملت و مملکت

سلیمان تأسف بخوریم. خیر، بلای وجود الهاك دیو منحصر به این مختصری نبود. دیو نابکار در نخستین روز جکمرانیش، با اهن و تلپ آمد و پشت پردهٔ زنبوری، روی تخت سلیمانی نشست و نگاه تحقیرآمیزی بر ملازمان و حاضران بارگاه انداخت و با اشارهٔ دست آصف‌بن‌برخیا را به حضور طلبید و رو به او کرد که «آصف! همین الساعه فرمان دادیم هر جا بچه دیوی در زندان است فوری آزاد شود و خلعت بپوشد و در میدانگاه مقابل قصر به حضور ما شرفیاب شود». آصف پیر به تصور اینکه فرمان را عوضی شنیده و محال است سلیمانی که تا همین دیروز با دیوها و دیوبچّه‌ها بدان خشونت رفتار می کرد یك شبه بدینسان تغییر عقیده داده باشد، با صدای لرزانش پرسید «سر و جانم به فدای قبلهٔ عالم، فرمودید بچه دیوها را آزاد کنیم؟» و با شنیدن عبارت تحکّم‌آمیز «بله، همهٔ بچّه دیوها آزادند» با زبانی به لکنت افتاده شروع به التماس کرد که: «حضرت سلیمان بهتر از جان نثار می‌دانند چه فسادی...» ، اما بقیهٔ کلامش با نهیب الهاك بر لب خشکید، و فرمان «جلاد بیاید!» در فضای تالار پیچید، حاضران از دیدن این منظره ماستها را کیسه کردند. نفسها چنان در سینه‌ها زندانی شد که اگر فخرالشعرا، شاعر رسمی دربار سینه‌ای صاف نمی کرد و همراه تعظیم غرّائی قدمی پیش نمی گذاشت، بعید بود دَم‌های فرورفته برآید و مفرّح ذات درباریان شود.

سیّد در اینجا قصیدهٔ مفصلی خواند از قول فخرالشعرای دربار سلیمانی که بندهٔ راوی هنوز هم نمی‌دانم از آثار کدامین شاعر است. خود سیّد تا آنجا که خبر داشتیم اهل شعر و بیت و این حرفها نبود، خیلی کم بر سر منبر شعری می‌خواند و بندرت درست می‌خواند. یا کلمه‌ها را جابجا می‌کرد و وزن را درهم می‌پاشید یا مصراع اول را در بحر رمل می‌خواند و مصراع بعدی در بحر متقارب. اما این قصیدهٔ ده پانزده بیتی را هم بی‌غلط خواند و هم به آهنگی شمری، تمام ابیات قصیده به خاطرم نمانده است، اما دو سه بیتی را که به برکت حافظهٔ عهد کودکی به خاطر سپرده‌ام اکنون بازمی‌گویم تا اگر گوینده را شناختید برای آنکه حقّی از کسی ضایع نشده باشد با ذکر نامش به من مدد رسانید، قصیدهٔ فخرالشعرا خطاب به الهاك سلیمان‌شده چنین شروع می‌شد:

ای شهنشاه جهان ای پیشوای انس و جان
ای ز عدالت مار و مور و دیو و جن اندر امان
سایهٔ فرّ همائی بر یمین و بر یسار
مایهٔ لطف خدائی در زمین و آسمان
تو امام دهر و ما افتادگان رهنشین
تو ولیّ امر و ما فرمانبران جانفشان
تو شبان خلق و خلقان گوسفندان مطیع
تو امیر وحش و مردم جمله گاوان و خران
تابع حکم رفیعت جنّ و انس و وحش و طیر
بندهٔ طبع منیعت مهر و ماه و بحر و کان

پس از خواندن قصیده، سیّد صحنهٔ حیرت‌انگیزی ساخت از بچّه‌دیوان از قید و بند جستهٔ خلعت‌پوشیدهٔ حنابسته‌ای که با هلهله و خروش سوار بر گردن آدمیزادگان وارد میدان مقابل بارگاه می‌شدند، و کبوتران زیبائی که بال در بال گسترده بر سرشان سایه می‌کردند، و پریان نازک اندامی که با شانه‌های عاج مشغول آراستن پشم‌های انبوهشان بودند، و جماعت بوزینگانی که پیشاپیش این موکب باشکوه رقّاصی می‌کردند، و فیل‌های کوه‌پیکری که با خرطوم‌های پر آب وظیفهٔ آب زدن راه را بر عهده گرفته بودند.

در اینجا لحن سیّد عوض شد و به عنوان جمله‌ای معترضه به توضیح این مطلب پرداخت که دیوها و دیوچه‌ها با اینکه دست و پایشان صحیح و سالم است عادت به پیاده‌روی ندارند، اگر آزادشان بگذارند اهل سواری گرفتن اند و آنهم تا از نسل آدم دیّاری بر عرصهٔ زمین باشد محال است بر گردهٔ اسب و الاغ و قاطر سوار شوند، که از آدم‌سواری لذّتی می‌برند. و در تعقیب این توضیح رو به مستمعان آورد که:

مردم! وصف ورود پر سر و صدای دیوبچّه‌ها از عهدهٔ من ساخته نیست، شما هر کدامتان تصوّری از شکل و شمایل دیو دارید، با همان تصویری که در ذهنتان نشسته است صحنه را مجسّم کنید، منتها یادتان باشد که هر دیو و بچه‌دیوی مثل آدمی‌زاده‌ها روی دو پا راه می‌رود، و هیکلش دو برابر آدم معمولی است،

تفاوت عمده‌ای که با آدم‌ها دارند یکی بدن پشمالود است و دیگری دم بلندی که اگر رهایش کنند پشت سرشان روی زمین کشاله می‌شود و گرد و خاکی به هوا می‌کند که نگوئید و نپرسید، و علاوه بر اینها یك جفت شاخ تیزی که از شاخهای گاو ملاّعباس دشتبان هم تیزتر و خطرناکتر است، و غالب دیوها از آن دم بلند پشمالود برای پوشاندن این شاخهای آدم رمان استفاده می‌کنند، دم را بالا می‌آورند و از پشت گردن می‌گذرانند و دور شاخهایشان می‌پیچند و گُلُمپِـك سر دم را مثل چتری رو به بالا نگه می‌دارند، شبیه جقّه‌ای که بر تاج قبلهٔ عالم است، تا هم تیزی شاخها را بپوشاند و هم جلوه‌ای به جمالشان دهد.

دیوبچه‌ها وارد شدند، هلهلهٔ جمعیّت در فضای میدان پیچید، قاضی‌القضاة ملك سلیمان، پیرمردی سفیدموی و خمیده‌قامت، مشغول مالیدن چشمهایش بود و زمزمهٔ این که می‌بینم به بیداری است یا رب یا به خواب، که یکی از دیوبچه‌ها پرید و ریش سفید بلندش را گرفت و روی گردنش سوار شد، مرد سالخورده عاجز از تحمّل جثّهٔ سنگین بچه دیو نقش زمین گشت و بچه دیو از پشت گردنش فرو غلطید و با سر به زمین آمد و فریادش به آسمان رفت. الهاك دیو که در غرفهٔ مشرف به میدان پشت پردهٔ توری کذائی ناظر صحنه بود، با دیدن این منظره بر آشفت و به علامت صدور فرمان دستی را که خاتم سلیمانی در انگشتش بود بالا برد، و معجز خاتم آشکار شد و سکوت ناگهانی سنگینی فضای بارگاه را فرا گرفت. الهاك جارچی دربار را به حضور خواند و جارچی در مقابل پردهٔ توری زانو زد و لحظه‌ای بعد در حالی که برخاسته و در بوقش می‌دمید، صدایش را بلند کرد که: «ای معشر جنّ و انس! آمادهٔ شنیدن فرمان سلیمان باشید». با شنیدن این جمله همهٔ موجودات حاضر در میدان به خاك افتادند؛ و بار دیگر صدای جارچی در فضا پیچید که: «فرمان سلیمان است که از این ساعت همهٔ آدمی‌زادگان چهار دست و پا روی زمین راه روند تا بچه‌دیوان مظلوم نازنین بتوانند براحتی بر پشتشان سوار شوند». سپس به علامت خاتمهٔ ابلاغ فرمان در بوقی که بر کمرش آویخته بود دمید و با صدای بوق همهٔ آدمیان بر دو پا ایستاده خم شدند و کف دستها را بر زمین گذاشتند و دیوان روی دوششان سوار شدند.

الهاك دیو با مشاهدهٔ نفاذ فرمانش نگاه رضایتی بر نگین خاتم افکند و بار

دیگر دستش را در هوا بلند کرد و بار دیگر حاضران به علامت اصغای فرمان بر خاك افتادند و بار دیگر صدای جارچی بلند که: «ایهاالناس از این ساعت فرمان قضا جریان سلیمان چنین است که گاوها و گوسفندان منحصراً استخوان بجوند و سگها گرگها و شغالها فقط به خوردن علف اکتفا کنند». و درحالیکه نگاه غروری بر کران تا کران بارگاه می‌افکند با اشارهٔ دستی به طرف آدمیزادگانی که به صورت چارپایان درآمده و جماعت دیوان را بر گردهٔ خود داشتند به ابلاغ دنبالهٔ فرمان همایونی پرداخت که: «این موجودات از خودراضی تنعّم‌طلب هم باید باد هوا بخورند و مرکب رهوار دیوزادگان باشند».

سیّد سپس به شرح مفصّلی پرداخت در مقولهٔ اشتهای دیوان که به حکم طبیعت سیری‌ناپذیر خویش هر چه بخورند گرسنه‌ترند و توصیف جانگدازی کرد از مملکت پر ناز و نعمت سلیمانی که بر اثر تسلّط الهاك دیو و دیوبچگانش گرفتار کمبود و قحطی شده است و کسی جرأت ندارد لب به اعتراض بگشاید. و بعد از توصیفی کامل از آشفتگی اوضاع و نابکاری دیوان، توجّه خلایق را به زاویه‌ای در حرمسرای سلیمانی کشاند که آصف هراسان و وحشت‌زده بر اثر پیغام استمداد بلقیس بدانجا آمده است تا از زبان به تپق افتادهٔ بلقیس بشنود «به گمانم شیطان سلیمان را سر به نیست کرده و خود در قالب او رفته»، و در مقابل تعجب انکارآمیز آصف بر قاطعیّت لحن بلقیس بیفزاید که «آصف! آنچه می‌گویم عین حقیقت است، ما زنها بهتر از هر حکیم و طبیبی نبض طبیعت مردانمان را در دست داریم. سلیمانی که من می‌شناختم و همسر و همبسترش بودم مظهر مهر و عطوفت بود. از صدور فرمان کشتن وحشت داشت، حتی راضی به کشتن الهاك دیو هم نشده بود، با جن و انس رفتاری پدرانه داشت. این جانور خونخواری که بر تخت سلیمان نشسته در این چند روزه یك لحظه زبانش از فرمان قتل آرام ندارد، حتی در خواب هم متّصل می‌غرّد و بجای خروپف کلمهٔ «بکشید» را تکرار می کند. آصف، دستم به دامنت، اگر این وضع ادامه یابد تا سال دیگر جز دیوبچگانی که به فرمان منحوس او بر امور جهان مسلّط شده‌اند در سرتاسر عالم دیّاری باقی نخواهد ماند».

و بعد از شرح مفصّلی از مذاکرات محرمانهٔ بلقیس و سلیمان، سیّد با طلب

صلواتی صحنه‌ای دیگر آفرید از بارگاه سلیمانی و بار عامی برای رفع مظالم، و آصف بن برخیائی که بعد از یك شب تفکر، با بلقیس هم عقیده شده است که این جانور محال است سلیمان باشد، و در اوج فداکاری تصمیم گرفته است به قیمت جان عزیزش هم باشد قدم در مرکز بارگاه نهد و فریاد زند...

در این اثنا همهمه‌ای که از دالان خانه برخاسته بود باعث قطع کلام سیّد شد و سرهای مستمعان با حرکتی یکنواخت به طرف درِ خانه چرخید تا شاهد ورود قارداش‌قلی خانِ حاکم باشند که قدم از آستانهٔ در به درون گذاشته است و می‌رود تا بر مسندی که روی کرسی در دالان خانه برایش ترتیب داده‌اند جلوس کند.

سیّد، بی‌اعتنا به ورود حاکم به سخن خود ادامه داد که: «ای مردم، ایّها‌النّاس، این جانوری که بر شما حکومت می‌کند، این دزد خونخواری که بر جان و مال شما مسلّط شده، حکومتش قلابی است. مردم! همّت کنید، برخیزید و بگیرید این دیو دغلباز متقلّب را...

که ناگهان خان حاکم هنوز بر کرسی قرار نگرفته، مثل فنر از جایش پرید و با گفتن «ای ناسیّد جد به کمر زده» پا به فرار گذاشت. تا مردم از این حرکت غیرمنتظرهٔ خان به‌خود آیند و به دنبالش بدوند، او بسرعت برق و باد بر پشت اسبش جسته و از شهر فرار کرده بود.

****

فردای آن روز، نجات فرماندار واقعی از محبس و رسیدن فوج امنیّه‌ای که از کرمان برای دستگیری قارداش‌قلی خان اعزام شده بودند و راه افتادن دستگاه تلگراف و پاسخ استاندار کرمان که خان بچاقلو به جعل فرمان پرداخته است، به همهٔ شایعات و حدسیّات گوناگون خاتمه داد.

عرصهٔ سیمرغ[1]

سردبیران محترم کیهان فرهنگی!

گرفتار روزگار عجیبی شده‌ایم؛ روزگار چرخشهای یکصد و هشتاد درجه‌ای و فاصله گرفتن اسمها و مسمّی‌ها، و تناقض میان ادعاها و عملکردها. در همچو حال و هوائی است که فلان نظریه‌پرداز مکتب مادی، پس از چهل سال پافشاری عنادآمیز در مسیر الحاد، ناگهان تغییر سلیقه می‌دهد و چنان دواسبه در تبلیغ دین مبین می‌تازد که انگشت حیرت بر دهان تماشاچی می‌نشاند. در همچو روزگار عجیبی است که مدّعیان دوآتشهٔ وطن‌پرستی نعرهٔ واوطنایشان از فرستنده‌های عراق در آفاق جهان می‌پیچد، آنهم درست در لحظاتی که نوادگان سنان و حرمله بر زن و بچهٔ خوزستانیها و تهرانیها رحم نمی‌کنند.

بله، در همین حال و هواست که جناب پروفسور رشید خلیفهٔ اصلاً مصری و بعداً امریکائی که متخصص رشتهٔ مکانیك و کامپیوتر است، یکباره درد اسلامش می‌گیرد و دست از کار و کاسبی‌اش می‌کشد و به فکر کامپیوتریزه

---

۱ ـ ظاهراً مسئولان کیهان فرهنگی در چاپ این نامه مشکلاتی داشته‌اند که پس از تأخیر دو ماهه‌ای دست و پا شکسته چاپش کردند، منتها با حذف نسبت لعنتی «سیرجانی» از دنبال اسم بنده.

و من چون نه پیش نویسی از نوشته‌ام دارم و نه نسخهٔ مکرّری، بعد از زیارت کیهان فرهنگی مطالبی را که حدس می‌زدم حذف کرده باشند از حافظه بدان افزودم.

کردن قرآن می‌افتد و کشف اسرار ناشناختهٔ عدد ۱۹ در این کتاب مقدّس؛ و حاصل کشفیّات خود را در دانشگاه لوس آنجلس به سمع حضّاری می‌رساند که اوّلاً عربی نمی‌دانند و ثانیاً در حال و هوائی دیگرند. و آن سخنرانی را مهندس نازنین دیگری از هموطنان می‌خواند و می‌پسندد و ترجمه می‌کند و برای کیهان می‌فرستد[۱].

...

تا اینجای قضیّه نه غرابتی دارد و نه جای بحثی است، اما چاپ مطلب در کیهان اسلامی‌شدهٔ ماهانه، آنهم با تأییدی بدین مضمون که: «*در تحقیقات اجمالی این نشریّه، بنظر می‌رسد حاوی نکات جدّی و قابل تأمّلی باشد*»[۲] آدمیزاده را دچار حیرت می‌کند که این چه بلعجبی است؟

گرفتم مدیران کیهان فرهنگی - که حتماً از حفظهٔ قرآن کریم‌اند و مسلّط بر خط و زبان عرب - در این روزها از بیم تیُز الحاد و گرزِ اباحه‌ای که استاد علّامه پروفسور رضا داوری گرد سر می‌چرخاند[۳] و بی‌محابا بر فرق این و آن فرو می‌آرد چنان دست و پای خود را گم کرده باشند که نتوانند در مطالب

---

۱ - چه می‌توان کرد وقتی حفظهٔ قرآنمان همه توجّهشان بدین باشد که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی و همه وقت گرانبهایشان مصروف کوپن ارزاق و تجارت خارجی و داخلی، ناگزیر مهندسان بزرگوارمان رو به تحقیق در نکات قرآنی می‌آورند آنهم با استمداد از کامپیوتر، و فن جدید را به خدمت کتاب قدیم می‌کشانند و حاصلش همین می‌شود که می‌بینیم.

۲ - ترکیب فارسی عبارت هم - مثل اغلب شعارها و سخنرانیها و کلمات قصار روزگارمان - جالب توجّه است، و از نمونه‌های دلنشین فصاحت و از مقولهٔ بیله دیگ بیله چغندر. معنی «*تحقیقات*» اگر چه اجمالی را در سطور بعدی به‌روشنی ملاحظه خواهید فرمود: امّا اگر مثل ملّانقطی‌ها حیران مانده‌اید که چگونه «*این نشریه*» مرتکب تحقیقات اجمالی شده و به «*نکات جدی و قابل تأمّلی*» رسیده است، نه گناه مدیران و نویسندگان نشریه، که گناه وضع پریشان و فکر کوتاه ماست.

۳ - استاد اجل جناب آقای پروفسور داوری که از معاریف معارف‌گویان زمانه‌اند و ←

رسیده تعمّق کنند، باری این قدر می‌توانستند که یکی از حروفچین‌های مطبعه یا تصحیح‌گران مجلّه را به یاری خوانند و از او بخواهند تا چند مورد از معجزتراشیهای آقای رشید را به محک تجربه زند، آنگاه مقاله را منتشر کنند.

حالا که مدیران کیهان فرهنگی - با همه تحقیقات اجمالی - فرصت چونین کاری نیافته‌اند، چه عیبی دارد خود ما چنین کنیم؟ بفرمائید. از همان اوّل شروع می‌کنیم، و به قول میوه‌فروشها از پستا:

کاشف محترم بعد از مقدّمه‌ای دربارهٔ خاصیّت عدد ۹ و مضربهایش [مثلاً ۱۸ و ۲۷ و ۵٤ و...] که هر عددی با آن جمع شود، ارقام حاصل جمع مساوی همان عدد نخستین است، بی‌هیچ رابطهٔ معقولی این بازی شیرین و معروف ریاضی را به عدد ۱۹ می‌چسباند که:

«در قرآن کریم به واحد بودن خداوند تأکید مکرّر شده و کلمهٔ واحد بر مبنای حروف ابجد معادل ۱۹ می‌باشد، آیه ۳۰ سوره المدّثر تسعة عشر می‌باشد که این عدد ۱۹ بصورت که بکرّات در قرآن کریم تکرار شده است و بر اساس استدلال [؟] بالا:

۱ = ۱۰ = ۹ + ۱ و ۱ + ۹ × ۲ = ۱۹»

← استاد بلامنازع فلسفه در دانشگاه تهران (اگر وجود نازنین استاد فردید را، به برکت عظمتی فوق تصوّر، نادیده بگیریم) در شماره‌های قبلی همین مجلّه مقالاتی نوشتند در ردّ بر کتاب «جامعه باز و دشمنانش» اثر پوپر - که به حکم قاطع ایشان - *«در تبلیغات ید طولائی دارد و از اعاظم تبلیغاتچیان عصر حاضر است . . . و مثل بعضی دلّالان چرب‌زبان بنگاههای معاملات ملکی است . . . و با اینکه داعیه نقّادی دارد بیشتر فحّاشی کرده است»* استاد اجل و فیلسوف آزادهٔ عالیقدار که به برکت مطالعات عمیق فلسفی شمّ حسّاسی دارند برای کشف توطئه لیبرالهای علیهم ما علیهم در آن مقالات با چنان برهان قاطعی به جنگ مترجمان و ناشران رفته بودند که باید دید و خواند و لذت برد، و هنگام نوشتن هر مطلب و نشر هر کتابی متوجّه این واقعیت بود که محتسب خدا در بازار فکر و فلسفه است و هنوز گویندگان هستند اندر عراق...

و با این کشف برجستهٔ تاریخی و نقب زدن معنوی میان عدد مبارك ۱۹ و عدد جادوئی ۹ جناب پروفسور کامپیوترچی شروع می کند به استنتاج که:

«عدد ۱۹ دال بر وحدانیت خداوند متعال یا اشاره به آن می‌باشد»

- مبادا با زمزمهٔ «وَ فی کلّ شیءٍ لهُ آیةٌ» متوسّل به «تدلّ علی انّه واحدٌ» شوید، و از اهمیت عدد جادوئی ۱۹ بکاهید که داغ ارتدادی بر صفحهٔ جبینتان خواهد نشست. بنابراین لوح دل از غبار شك بشوئید و به بقیّهٔ کشفیّات توجّه کنید:

«هر سورهٔ قرآن کریم با بسم‌اللّه الرّحمن الرّحیم شروع می‌شود که دارای ۱۹ حرف است»

- به قول قدیمی‌ها سیستان اگر دور است میدانش نزدیك است. بفرمائید حروف بسم‌اللّه... را بشماریم:

اگر تشدیدها و الف حذف شدهٔ در *«بسم»* را حساب کنید، می‌شود ۲٤ حرف؛ اگر الف را بردارید، می‌شود ۲۳ حرف؛ اگر تشدیدها را هم بردارید، می‌شود ۲۰ حرف؛ اگر بخواهید کلمهٔ *«الرّحمن»* را بدون الف حساب کنید ناچارید *«اللّه»* را هم بدون الف حساب کنید، در این صورت می‌شود ۱۸ حرف. بنابراین اگر مقدار حروف بسمله با هیچ حسابی نوزده تا نشد، عیبی ندارد، بقیّهٔ کشفیّات را بخوانید:

«اولین آیه از اولین سوره‌ای که نازل شد «اقرء باسم ربّك الّذی خلق» می‌باشد که با توجه به تشدید حرف «ب» در «ربّك» ۱۹ حرف است».

- جلّ الخالق، اولاً به فرض اینکه بسم‌اللّه ۱۹ حرف باشد و آیهٔ اوّل سوره علق هم نوزده حرف و صد تا آیه ۱۹ حرفی دیگر هم در قرآن پیدا کنید، این چه ربطی به معجزه دارد؟ ثانیاً چند ثانیه صرف وقت فرمائید و همین آیه را حروف شماری کنید و ببینید که ۲۰ حرف است نه ۱۹ حرف، مگر آنکه تشدید ربّك را حساب کنید و تشدید الّذی را بگذارید گوشهٔ طاقچه تا به نتیجهٔ مورد نظر آقا برسید.

وله ایضا:

«۱۹ آیهٔ سورهٔ علق ۷۶ کلمه است و ۱۹ x ٤ = ۷۶»

- این را هم لطفاً خودتان بشمارید، و در نظر داشته باشد که «کلمه» در دستور

زبان عربی و فارسی مشتمل است بر حرف و فعل و اسم، تا ببیند که از ۷۶ کلمه متجاوز است.

فضیلت عدد ۱۹ منحصر بدین‌ها نیست[1]، این ضریب مبارك در لابلای همهٔ حروف و کلمات و آیات قرآن کریم به چشم دقایق شکاف استاد مصری دانشگاه آمریکائی رسیده است، و از آن جمله:

«به استثنای بسم‌الله شروع سوره‌ها که جزء آیات سوره‌ها نیست و در بقیهٔ سوره‌ها... کلمهٔ اسم ۱۹ مرتبه تکرار شده است [و از آن مهمتر *دومین کلمهٔ بسم الله الرّحمن الرحیم (الله) ۱۴۲ x ۱۹ = ۲۶۹۸ مرتبه ذکر شده است»*

– حالا اگر از کشف‌اللغات قرآن خطِ مصطفی نظیف و معجم المفهرس تدوین محمد فؤاد عبدالباقی که پیش چشم بنده گسترده است بجای عدد ۲۶۹۸ عدد ۲۶۹۷ به دست آید، البته عیب در کار بنده و آقای رامیار و فوأد عبدالباقی تنظیم کنندگان فهرست است نه در کامپیوترهای کامپیوترچی عالی‌قدر. وانگهی کاشف محترم از خیلی نکات دیگر غفلت کرده‌اند؛ از آنجمله «احد» ۳۳ بار آمده است و «خبیر» هم ۳۳ بار و «جمیل» هم ۳ بار و «بصیر» هم ۳٦ بار و «سبحان» هم ۱۸ بار. همهٔ اینها و بسیاری از کلمات دیگر مضربی از ۳ هستند. اگر قرار است عدد ۱۹ جزو مقدّسات درآید، چرا عدد بی‌گناه ۳ را محروم بگذاریم و دل پیروان تثلیث اَب و ابن و روح‌القدس را برنجانیم؟

از همهٔ اینها بالاتر معجزگشائی پروفسور مصری است در کشف رمز حروف مقطّعهٔ اول سوره‌ها که می‌فرماید:

---

۱ – بقیّهٔ کشف و کرامات را در مقاله نیاوردم و حلاّجی نکردم که جز وقت خود و خواننده تلف کردن حاصلی نداشت. اصل مقاله را در آخر کتاب منعکس خواهم کرد تا اگر وقتی ضایع کردنی در بساطتان باقیست صرف این بازی بی‌حاصل کنید و فی‌المثل کلمات سوره نصر را بشمارید تا ببینید خیلی بیش از ۱۹ کلمه است و همین کار را در مورد سوره علق کنید تا ببینید مرکّب از چند حرف است؛ و امثال این کشفیّاتی که بفرض صحّت مدّعا، باز هم چیزی را ثابت نمی‌کرد.

«هر چند که معانی این حروف رمز کاملاً مشخّص نشده است معهذا مشاهده می‌شود که هر یك از این حروف در سورهٔ مربوطه مبیّن تعداد همان حروف در سوره می‌باشد که مضربی از عدد ۱۹ مذکور است. مثلاً ق در دو سورهٔ ۴۲ و ۵۰، ۵۷ مرتبه که عبارت از ۳ x ۱۹ می‌باشد تکرار شده...»

ـ سورهٔ کوچکتر را من شمردم، بیش از ۵۵ «ق» نداشت، آن دیگری را خودتان بشمارید.

خوب، می‌فرمائید کلید این کشفیّات محیّرالعقول چه بوده است؟ بشنوید:

«بعد از ذکر عدد ۱۹ در آیه ۳۰ سورهٔ المدّثر، در آیهٔ ۳۱ پنج اثر بر عدد ۱۹ ذکر گردیده است: الف - ناراحت می‌کند کافران را. ب - مطمئن می‌کند اهل کتاب را. ج - محکم می‌کند اعتقاد معتقدان قرآن را. د - پاك می‌کند هر شکّی را از دل اهل کتاب. ه - مشت می‌زند به دهان منافقان بی‌تفاوت در مقابل این معجزهٔ قرآن (عدد ۱۹) - در آیهٔ ۳۵ این سوره می‌فرماید که این عدد ۱۹ یکی از بزرگترین معجزات است»

کسانی که در همین ایران خودمان و پیش از سالیان اخیر، با کلام مجید ربّانی سروکاری داشته‌اند و در کنج فقر و خلوت شبهای تار مونس دلشان تلاوت آیات آسمانی بوده است با معنی و شأن نزول سی‌امین آیهٔ سورهٔ مدّثر و آیات بعد از آن آشنایند و نیازی به تفصیل بنده ندارند. کسانی هم که در این چند ساله به علّت کثرت مشاغل و ترك تلاوت، غبار غفلتی بر ذهنشان نشسته باشد می‌توانند یکی از این دهها تفسیر معتبر قرآن را بگشایند در شرح آیات تهدیدآمیز «ساصلیه سقر، و ما ادریك ما سقر، لاتبقی و لا تذر، لوّاحة للبشر، علیها تسعة عشر» فی‌المثل در تفسیر کمبریج بخوانند که «بر آن دوزخ نوزده فرشته گماشتست و ایشان بزرگان زبانیهٔ دوزخ‌اند». یا از ترجمهٔ تفسیر طبری در وصف آتش جهنّم بشنوند که «... گدازنده است مردمان را، بر وی نوزده فریشته یعنی نگاهبانان». یا از قول نسفی بشنود که «زبانیه گماشته بر وی نوزده

تن)». و اگر این مراجعات از شأن نزول آیه با خبرشان نکرد، یا به سراغ تفسیرهای گوناگون قرنها و سالهای اخیر روند، یا منتظر باشند تا اگر چند صد بندی کاغذ از مصارف البته ضروری و البته لازم زیاد آمد و با قیمت رسمی به دست‌مان رسید و تفسیر سه چهار هزار صفحه‌ای سورآبادی منتشر شد، در آنجا بخوانند:

لوّاحَةٌ لِلْبَشَر: سوزنده است پوست و گوشت را، سیه کننده است روی را، حرّاقةٌ لِلَّحمِ هضّامةٌ للعَظم نزّاعةٌ للاعضاء مُسودّة لِلْوَجه. علیها تِسعةَ عشَر: بر آن دوزخ بود نوزده فریشه و موکّل دربان. سؤال: چه معنی بود این حساب نوزده، بعد ما که فریشنگان عذاب صد هزاران بیش باشند؟ جواب: گفته‌اند آن نوزده از ایشان فریشتگان عذاب باشند، زیر دست هر فریشته از آن چندان فریشتگان بوَد که خدای داند و بس؛ چنانکه گفت وَمایعلمُ جنودُ ربّکَ الاّ هو. محمدِ هیصم گفتی رحمهُ‌الله: معنی این عدد آن است که دوزخ هفت درکت است، اوّل درکت عاصیان مؤمنان را است، چون مدّت عذاب ایشان به آخر رسد ایشان [را] بیرون آرند، به بهشت آرند؛ و آن درکت را طبقی گردانند، بر دیگر درکات دوزخ افکنند. آنکه شش درکت بماند، در هر یکی سه گروه باشند: بترین و میانگین و کمترین، و بر هر گروهی فریشته‌ای موکّل بوَد، جمله آن هژده بود، مالک با ایشان نوزده. زیرا گفت: علیها تسعة عشر. چون این آیت بیامد بوجهل هشام در میان قریش برخاست گفت «یا قوم، سهَلَ الامر، دوزخ را نوزده نگاهبان بیش نیست. ما با ایشان برآئیم». مردی بر پاخاست نام وی کلدةبن‌اسید - و او مردی بود دعوی زور کردی - گفت «یا اباالحکم! هفده بر من که کفایت کنم، پنج را بدین دست فرو گیرم و پنج بدین دست و پنج در زیر پای آرم و دو را به سر بیفکنم، آنجا دو بماند، دانم که شما با دو برآیید؛ همه را مقهور کنیم و از دوزخ بجهیم». این آیت بیامد: وَماجعَلنا اصحابَ النّارِ الاّ ملائکة: نکردیم ما دوزخ‌بانان را مگر فریشتگانی؛ جای دیگر گفت غلاظٌ شدادٌ: هر فریشته‌ای را چندان قوّت بود که اگر او را فرمایند هفت آسمان و هفت زمین را به دهن افکند بر وی آسانتر آید از آنکه یکی از ما عدسی به دهن افکند. وَماجَعَلنا عِدّتَهم الاّ فتنةً للّذین کفَروا: و ما نکردیم شمار ایشان را به لفظ نوزده مگر آزمونی مر آن کسها را که کافراند و

شبهتی، تا به غلط اوفتند؛ چنانکه اوفتادند[۱] .. لِیَستَیقِنَ الّذین اُوتوا الکتاب: تا بی‌گمانی شوند آن کسها که دادند ایشان را نامه؛ چون جهودان و ترسایان، تا بدانید که قرآن موافق تورات است و انجیل ، که در تورات و انجیل همچنین یاد کرده است خدای تعالی عدد فریشتگان دوزخ را. وَیَزدادَ الّذینَ آمَنوا ایماناً: و تا بیفزاید آن کسها را که گرویده‌اند به خدای امنی به قول خدای. سؤال: چرا گویند که زیادت و نقصان در ایمان روا نبود بعدما که خدای گفت وَیزداد الّذین آمنوا ایمانا؟ جواب گوئیم این ایمان امن است، و گفته‌اند یقین است، و گفته‌اند حجّت است. وَلایَرتاب الّذی اوتوا الکتابَ و المؤمنون: تا به شک نشوند آن کسها که داده بودند ایشان را نامه چون جهودان و ترسایان که مگر تورات و انجیل مخالف است قرآن را. وَلِیَقولَ الّذینَ فی قلوبِهِم مرضٌ والکافرونَ ماذا اَرادَ اللّهُ بهذا مثَلا: تا گویند آن کسها که در دلهای ایشان است بیماریِ شک و نفاق و نکرت و دیگر کافران که چه خواست خدای بدین مثل و بدین عدد فریشتگان دوزخ که یاد کرده».

***

و اما آخرین سخن، گیرم همهٔ این کشفیّات جناب پروفسور درست، و نه در ده مورد که در صدها مورد حاصل جمع و ضرب حروف و کلمات و نقطه‌ها و آیه‌ها با عدد نوزده یا مضربی از آن منطبق آید، فایده‌اش چه و چه شأنی به قرآن می‌دهد. مگر قرآن مبین مجموعهٔ طلسمات و جدول‌هاست که در لابلای حروف و کلماتش به جستجوی رمز اعداد برخاسته‌اید؟ نکند رند آمریکائی‌شدهٔ مصری‌تبار، قصدش اثبات تقدّس عدد ۱۹ است، نه افزودن بر شأن و معجزات قرآن. اگر چنین باشد عجب نعل وارونه‌ای زده است او، و عجب آلت فعلی شده‌اید شما. قرآن مجید به عقیدهٔ ما مسلمانان کلام الهی است و کتاب شریعت؛ دستورالعملی است برای تأمین فلاح دنیا و آخرت مؤمنان و گرویدگانش. این چه عقده‌ای آسیب که بر جان بعضی مسلمانان افتاده تا بجای عمل به فرامین الهی در لای کلمات قرآن به جستجوی فرمولهای پیچیده و تغییرپذیر فیزیك و شیمی

۶- صدقَ اللّه العلیّ العظیم و صدق رسوله النّبیّ الکریم.

برخیزند. صاحب قرآن ما را از آفات جهل مرکّب و ملحدان را از غرض‌ورزیهای مفسدانه دور دارد.

از شما مدیران کیهان ماهانه استدعا دارم محض رضای خدا سطح کارتان را فرو نیاورید. شریعت مقدّس اسلام و کلام مجید ربّانی نیازی بدین تبلیغها ندارد و وصف خورشید به شب‌پرّهٔ اعمیٰ نرسد. این کشف معجزات و کرامت‌تراشیها را به کسانی واگذارید که با شعار «زیان کسان از پی سود خویش» گرم کارند و با سپر «مکروا و مکرَ اللّه» به میدان آمده‌اند و نه باکی از لبخند تمسخر دشمنان دارند و نه اعتنائی به تذکّر ملامت‌آمیز دوستان.

و اما چاپ چونان مقاله‌ای آنهم در معتبرترین نشریه جمهوری‌اسلامی مبشّر صبح دولتی است که نتایج سحرش ظاهر شده است: کیهان فرهنگی که زیر نظر اجلّهٔ متفکران حکومت فعلی در تیراژی معادل کیهان روزانه چاپ و برایگان منتشر می‌شود نه از مقولهٔ فلان هفته‌نامه‌ای است که فلان سرهنگ بازنشستهٔ نومسلمان منتشر کند با چند مقالهٔ بی‌سروته از مدّعیان وطن‌پرستی در تیراژ دویست نسخه تا نموداری باشد از آزادی افکار و مطبوعات. کیهان فرهنگی ماهنامهٔ حکومتی است که مذاهب مستحدثه را نه تنها به رسمیّت نمی‌شناسد که معتقدانش راخصم خونی خود می‌داند و در راه طرد و محوشان همه ملامتهای مدّعیان حقوق بشر را به جان می‌خرد، و فرزندان خردسالشان را از بدیهی‌ترین حق هر انسانی ـ یعنی سوادآموزی ـ محروم می‌کند. خوب در همچو حال و هوائی اگر ارگان فکری و ایدهٔولوژی حکومت بدین سادگی نارو خورد و چنان مقاله‌ای منتشر کرد، یعنی در عمل دقیقاً مخالف راهی رفت که در سخن مدّعی آن است، آیا جای نگرانی نیست که مبادا در شئون دیگر هم میان گفتارها و کردارها فاصله‌ای به همین وحشتناکی پیش آید؟

توفیق آشنائی و شناسائی مدیران محترم این ماهنامه نصیب بنده نگشته است، اما از بعض دوستان شنیده‌ام که غالباً مردمی صافی اعتقادند و از مسلمانان قبل از انقلاب و قطعاً مخالف فلان مذهب نوآمده. خوب، از همچو مقدّماتی چرا چونان نتیجه‌ای زاییده است؟ ظاهراً جواب این سؤال از سه وجه بیرون نیست:

یا این است که سردبیران نشریّه از سواد معمولی و معلومات دینی تا آن حد

بی‌بهره‌اند که متوجّه انحرافی بدین آشکاری نشده‌اند؛ و با این احتمال ـ البته بعید ـ عجبا از حکومتی که مبشّر احیای اسلام و گسترش فرهنگ اسلامی است و در میان این همه ملاّیان و متفکّران و دانشمندان مملکت نتوانسته است چند نفری همدل و همرای پیدا کند.

یا این جماعت اهل اصطلاح و اطلاع اند، اما کثرت مشاغل برایشان مجالی باقی نگذاشته است تا دقایقی از وقتشان را صرف خواندن مقالاتی از این دست کنند و به مسائلی از این قبیل پردازند. در این صورت بدا به حال مردمی که مهام امورشان در دست کسانی است که گرفتار حرص مقام و عنوانند و گسترش قلمرو قدرت. اهل علم و تخصّص را داغ ارتداد و عدم تعهّدی بر جبین نهاده و خانه نشین کرده‌اند تا بر سفرهٔ بی‌انتظاری در خلوتی بی‌مّدعی داد دلی دهند

یا بالاخره هیأت مدیرهٔ کیهان فرهنگی هم چون مدیران بعض سازمانها هنوز در تب و تاب انقلابند و دلبستهٔ هر نوشته‌ای که نام اسلام و قرآن در آن آمده باشد و گرچه به قلم گلدامایر باشد، و مجذوب هر کسی که ریشی بر گونه و سفنه‌ای بر پیشانی و تسبیحی در دست دارد و گرچه لورنس عربستان باشد.

و درین هر سه حال جای نگرانی باقی است که:

مبادا با شیوه‌ای که پیش گرفته‌ایم همه کارهایمان مخالف شعارهایمان شود و فی‌المثل در حکومتی که فریاد وامستضعفانش در چهارسوی جهان پیچیده، کار سلطهٔ غارتگرانهٔ بازیگران به جائی رسد که فلان فروشندهٔ آهن را هفتصد میلیون تومان جریمه کنند و خمی بر ابروی نازنینش ننشیند. مبادا با تفاوت فاحش درآمدها در آینده‌ای نه چندان دور عبارت لااله الاّ اللّه بر بیرق حکومت اسلامی تبدیل به داس و چکش گردد و بر فرق مؤمنان فرود آید. مبادا تاج کرّمنائی که فرمان مبارک الهی بر فرق آدمیزادگان نهاده است تبدیل به حلقهٔ خاری شود که جنهودان کینه‌جو بر فرق عیسای مصلوب نهادند؛ و فی‌المثل کار کرامت انسانی در فرودگاه مهرآباد و مرز بازرگان بدانجا کشد که در پی اشیأ قیمتی خشتك مردان و زیر پستان زنان را جستجو کنند. مبادا وارداتی که قرار بود در انحصار دولت باشد منحصر به گروه خاصی شود از قبیلهٔ خوبان که وارداتشان با ارز دولتی بمراتب گرانتر از اجناسی به فروش رسد که با ارز آزاد و

تحمّل حق و حسابها به وسیله مسافران وارد شده است.

مبادا حکومتی که لبهٔ تیغ مبارزه‌اش متوجه انگلهای جامعه بود و دلاّلانی که به صرف شیّادی و زبان‌بازی بی هیچ کار و کوششی به آلاف و الوف می‌رسیدند، و هدفش کندن ریشه فسادی بود که سلامت جامعه را تهدید می‌کرد، تبدیل به رژیمی شود که نان و پنیر خلایق هم به دست دلاّلان افتد و حتی یك بسته از سیگاری هم که در انحصار دولت است به قیمت اعلام شده نصیب مردم نشود.

مبادا ندای الله اکبری که در سپیده دم انقلاب مبشّر آبادی و آزادی و نعمت بود و دلنوازترین نغمه در گوش ملّتهای دور و برمان، بر اثر افراطها و خفقانهای مصیبت‌زا، مایهٔ وحشت همسایگان شود و مظهر آشوبگریهای مردم‌کُشانه به شمار آید. مبادا کشوری که قرار بود مأمن آزادگان و حق‌طلبان جهان باشد، کارش بدانجا رسد که هر که مالی دارد و پائی عزم فرار کند و گرفتاری در پنجهٔ ترکان کینه‌توز و آوارگی در برهوت بلوچستان را بر اقامت در اینجا ترجیح دهد.

نگرانی من و امثال من از این روزهائی است که امیدوارم نصیب گرگ بیابان نشود تا چه رسد به خلق مسلمان.

خدای بزرگ همهٔ ما را عاقبت بخیر گرداند.

(کیهان فرهنگی سال ۱۳۶٤)

ترا که خانه ...[1]

هم کتاب آقای دکتر هیئت دیدنی بود و هم مقالهٔ «ایران مظلوم» خواندنی، و من - با اینکه دیگر رغبت دیدن و خواندنم نمانده - این هر دو کار را کردم. اثر جناب هیئت شاهکاری بود در زمینهٔ لعاب شیرین تحقیق بر زهر جانگزای سیاست کشیدن و مقاصد خاص سیاسی را در قالب کار تحقیق عرضه داشتن؛ و مقالهٔ آقای پورجوادی مایه‌بخش شوق و حرارتی بود در دلهای رنجیدهٔ خوشی گزیدگانی که تظاهرات ضدّ ایرانی معدودی غیرمسئول را به حساب حکومت می‌گذاشتند و می‌پنداشتند که همهٔ صاحب منصبان عصر حاضر از تاریخ و فرهنگ و زبان خود نفرت دارند، و بر اساس همین تصوّر - با آنکه نه از بستگان رژیم گذشته‌اند و نه مغضوب ملّت انقلابی - با همه دلبستگیهای اخلاقی و مذهبی، در سایهٔ دیوار فراموشی خزیده‌اند.

بی آنکه منکر شیرینی لهجهٔ آذربایجانی باشم و بخواهم دربارهٔ قدمت زبان ترکی که - به قول جناب هیئت - به قرنها قبل از میلاد برمی‌گردد (ص ۳۲) و عظمت ادبیّاتش، که صدها شاعر و متفکّر سعدی‌شکن حافظ‌کوب

---

۱ - در جوش سالهائی که ایران از یکسو گرفتار مسائل بعد از انقلاب بود و از سوئی دیگر درگیر جنگ با عراق، کتابی در تهران منتشر شد به نام «سیری در زبان و لهجه‌های ترکی» به قلم آقای دکتر جواد هیئت.

دربارهٔ این کتاب و نیّت - البته خیر - نویسنده‌اش بحثی در گرفت در مجله نشر دانش. اینهم نامهٔ بنده به مسئولان آن مجله.

فردوسی گداز در آستین دارد، با آقای هیئت وارد مناقشهٔ قلمی شوم و به شیوهٔ جناب ایشان - که می کوشند به اقتضای روزگار ترویج فارسی را از بدعتهای رژیم پهلوی قلمداد فرمایند - مدّعی شوم که این بحثهای تحقیق و سیاسی ریشه در خارج از مرزهای ایران دارد و محصول تلاش کسانی است که چند سالی تحصیلات خود را در کشور همسایه به انجام رسانده‌اند؛ و بخواهم از این رهگذر هشداری دهم به مقامات فرهنگی مملکت که هم اکنون هزاران جوان آذربایجانی در مدارس ترکیه به آموختن الفبای پان‌تورکیسم مشغولند. که کار از این حرفها و هشدارها گذشته است.

و بی آنکه بخواهم به عظمت گنجینهٔ فرهنگی کم‌نظیری که آبا و اجداد ما در طول این دو هزار و دویست - سیصد سال در قالب زبان فارسی برایمان باقی گذاشته‌اند اشاره‌ای کنم، و در پاسخ مدّعیانی که معتقدند حضرت آدم هم در بهشت خلد با همسر نازنینش حوّا به زبان ترکی راز و نیاز می کرده است، به واقعیات خیّ و حاضر تاریخی استناد جویم که اگر وفور لغات ترکی در لهجهٔ آذری از عوارض مستحدث زمانه نیست، ممکن است لطفاً اعلام فرمایید که گزیده‌گویانی از قبیل قطران و خاقانی و نظامی و دهها قفقازی و ارّانی و آذربایجانی دیگر، این همه اشعار لطیف پارسی را برای دختر شاه پریان سروده‌اند یا زعفر جنی؟.

و بی‌آنکه بخواهم با نقل این حکم قاطع جناب دکتر هیئت که «زبان ترکی زبان اکثریّت نسبی مردم ایران است» (ص ۳۸۹) از حضرتشان بپرسم که آیا این سخن با روضه‌های اشك‌انگیزی که در شرح مظالم اکثریّت فارسی زبان «شووینیسم» فلان فلان شده و مظلومی اقلیّت ترك زبان خوانده‌اید و می‌خوانید تناقضی ندارد؟

همچنین بی آنکه بخواهم با نقل این عبارت که:

«مهاجرت اقوام ترك همزمان با دوران بحرانی تاریخ ایران بود و ورود آنان به صحنهٔ تاریخ این سامان بحران را تشدید کرد... و قرنها گذشت و همزیستی این دو قوم برومند [ترکها و فارسها] به صورت یك واقعیّت تاریخ درآمد... ملت ایران می‌رفت که اختلافات بیهودهٔ خانوادگی را بالمرّه به

دست فراموشی سپارد. لکن ظهور افکار افراطی نژادپرستی... در برخی مزاجهای مستعد اندیشهٔ برتری‌طلبی و استیلاجویی فرهنگی را بار دیگر برانگیخت... و به غلط صفت ایرانی با فارس و فارسی زبان بودن مترادف انگاشته شد... و عدّه‌ای از خدا بی‌خبر باز نیمی از مردم کشور را در حلقه وفاق و اخوّت راه ندادند» (ص شش)

از جناب نطق مقدّمه‌نویس کتاب سؤال کنم که خودشان واعظ نامتّعظ نشده‌اند؟

و نیز بی‌آنکه بخواهم با نقل این عبارت که:

«در زمان سلاجقه زبان فارسی زبان رسمی ایران و آسیای صغیر شد و ترك زبانان اکثر آثار خود را به فارسی نوشتند و درین زبان آثاری مانند مثنوی مولوی و دیوان غزلیات شمس ... و امثال آنها را آفریدند» (ص ۵)

ضمن تنظیم ادّعانامه‌ای علیه مولانا که: مرد محترم ترك‌نژاد ترك زبان، چرا خودت را به کوچهٔ علی‌چپ زده‌ای و با اعلام «دانم من اینقدر که به ترکی است آب سو» از افشای زبان مادریت طفره رفته‌ای؟ و عاجزانه از حضرت دکتر سؤال کنم که ممکن است بفرمایند ایرانیها قبل از تشریف فرمایی سلاجقه به چه زبانی حرف می‌زده‌اند، و اصلاً زبانی داشته‌اند یا نه؟

بی آنکه با نقل این عبارات که:

«نظری به مقدّمه لیلی و مجنون... نشان می‌دهد که ... نظامی می‌خواسته اشعار خود را به ترکی بسراید، زیرا درین مقدمه نظامی از زبان شروانشاه چنین می گوید:

در زیور پارسی و تازی — این تازه عروس را طرازی
ترکی صفت وفای ما نیست — ترکانه صفت[1] سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید — او را سخن بلند باید

با قدری تعمّق معلوم می‌شود که چون نظامی می‌خواسته اشعار خود را به ترکی یعنی به زبان مردم بگوید شروانشاه دادن این تذکّر را لازم دیده و از

---

۱ ـ گویا نظامی گفته باشد «ترکانه سخن»...

او خواسته است که داستان لیلی و مجنون را به فارسی - یعنی زبان مورد پسند شروانشاهان بسراید[1]. شروانشاه ترکی را که زبان عوام‌الناس بود لایق نسب بلند شاهانه ندانسته و اشعار ترکی را در شأن خود ندیده. نظامی هم ازین تذکر تحقیرآمیز آزرده شده و اندوه و آزردگی خود را چنین بیان داشته:

چون حلقه شاه یافت گوشم | از دل به دماغ رفت جوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم | نه دیده که ره به گنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت | از سستی امر و ضعف حالت»

(ص ۱۷۵)

بخواهم از جناب مؤلّف محترم - ضمن تذکّر این نکته که شأن دانشمند محقّق مثل ایشان پرونده‌سازی و به قول امروزیها «افشاگری» نیست - بپرسم که واقعاً مطمئن است که نظامی از این تذکّر تحقیرآمیز دل آزرده شده و اندوه و آزردگی خود را چنین بیان داشته؟ و اگر واقعاً چنین است چرا مرد محترم گنجوی در آثاری که نه به سفارش شاهان سروده است باز رو به فارسی آورده و متوسّل به زبان ترکی نشده‌است؟ دریغ از یك غزل و حتی یك بیت. و با ترس و لرز از داغ ارتجاعی که بلافاصله بر پیشانیم خواهد نشست خدمتشان متواضعانه عرض کنم که مبادا در این کار تحقیق شیوهٔ استدلالشان شباهتکی - البته غیرعمدی - پیدا کرده باشد با آثار محقّقانی که در کتابهای حکیم فرموده‌شان می‌خواهند رودکی را شاعر خلقهای محروم و فردوسی را زبان گویای توده‌های رنجبر معرفی کنند و حتی همین نظامی را چیزی از مقولهٔ شعرای مسئول و متعهّد عصر حاضر بشناسانند.[2]

---

۱ ـ مواظب پرونده‌سازی برای زبان مظلوم فارسی باشید.

۲ ـ و از عجایب اتّفاقات اینکه هنگام نقل این مطلب از کتاب جناب هیئت بوی خاصی، شامهٔ به کندی گراییده‌ام را تیز کرد که طرز مونتاژ مطلب و استخراج نتیجه شباهتی به شیوه‌های از ما بهتران داشت، به سراغ شاهدی برای مسئولیّت و تعهد - البته حزبی و خلقی - نظامی می‌گشتم در کتاب زندگی و اندیشهٔ نظامی مأخوذ از تاریخ ادبیات ←

و برای خوانندگان جوانی که احتمالاً مثل خود بنده تسلّطی در ادبیات فارسی ندارند، این چند بیت دنبالهٔ مطلب را نقل کنم تا بدانند چرا نظامی با اکراه به سرودن لیلی و مجنون پرداخته است:

فرزند محمد نظامی — آن بر دل من چو جان گرامی
داد از سر مهر پای من بوس — کای آنکه زدی بر آسمان کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی — چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت.. — گفتم سخن تو هست بر جای...
لیکن چه کنم هوا دو رنگست — اندیشه فراخ و سینه تنگ است
دهلیز فسانه چون بود تنگ — گردد سخن از شد آمدن لنگ

و خلاصه اینکه داستان لیلی و مجنون داستان زنِ توسری خوردهٔ تحقیرشده‌ای است با مرد دیوانهٔ شوریده‌سری آنهم در سیاه چادرهای بیابان خشك عربستان،

← آذربایجان چاپ باکو، به قلم «ع. مبارز، م. آ. قلی زاده، م.سلطانف، ترجمهٔ ح.م. صدیف» که در صفحهٔ ۷۱ چشمم به عین مطلبی افتاد که از صفحهٔ ۱۷۵ کتاب آقای هیئت نقل کرده‌ام. نمی‌دانم فضل تقدّم در این کشف بی‌سابقه با جناب هیئت است یا آن سه نویسندهٔ شوروی، یا: ز بس کردم خیال تو تو گشتم پای تا سر من، و: تو بودی من آواز را می‌شناسم.

برای اینکه با شیوهٔ تحقیق «آن وریها» آشنا شوید، بشنوید که:

«ظن قوی می‌رود غزلهای او [نظامی] که در هر دو زبان آذری و فارسی موجود بوده سالها در مجالس سرور مردم با ساز عاشیق‌ها دهان به دهان می‌گذشته» (زندگی و اندیشه نظامی، ص ۲۷)

و ظاهرا اشعار ترکی مرحوم نظامی را هم این فارسهای علیهم ما علیهم گم و گور کرده‌اند، همانطور که غزلیات و قصاید ترکی مولانا را [کتاب هیئت، ص ۱۲۰] و از اینها بدتر، نام نظامی را که «در زمان خود فرسودگی نظام اجتماعی فئودالی و نیاز جامعه به دگرگونیهای بنیادی را حس می‌کرد» (ص ۳۹) «در نتیجهٔ رعایت یک سنّت غلط و ناروا، در ردیف شاعران پارس می‌آورند» (ص ۲۲)

جلّ الخالق از شباهت شیوه‌ها!

دقیقاً برخلاف داستان خسرو و شیرین که لبریز تجمّل است و شکوه و ناز و نیازهای قابل توصیف:

نه باغ و نه بزم شهریاری نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه تا چند سخن رود در اندوه

و باز هم بی آنکه هوس داشته باشم با نقل این عبارت:

«فرقهٔ دموکرات برآوردن خواستهای دیرینهٔ فرهنگی مردم آذربایجان را سرلوحهٔ برنامه‌های خود کرد و به دنبال آن زبان ترکی بموازات زبان فارسی در آذربایجان رسمیّت یافت و تدریس به زبان مادری در مدارس شد» (ص ۲۶٤).

با جناب دکتر سر مناقشه‌ای بگشایم که: این سه کلمهٔ «بموازات زبان فارسی» را برای خالی نبودن عریضه اضافه نفرموده‌اید؟ الحمدللّه که هنوز شاهدان آن دورهٔ طلایی فراوانند و از همه بالاتر خود حضرتعالی که بلافاصله مرقوم می‌فرمایید **«ضمنا برای تدریس در مدارس ابتدایی شش جلد کتاب بنام آنادیلی به زبان مادری چاپ و منتشر شد»** (ص ۲٦٤) و به کتابهای فراوانی که اخیرا به عنوان خاطرات تنی چند از افسران فراریِ بوی کباب شنیده نوشته‌اند حوالتشان کنم.

خیر. نمی‌خواهم به مباحث خسته‌کننده و احتمالاً ملال‌انگیزی از این دست متوسّل شوم. فقط می‌خواهم صمیمانه نکته‌ای را با جناب دکتر در میان بگذارم و آن اینکه مگر خودتان نمی‌فرمایید صغیر و کبیر آذربایجان با یکدیگر به زبان ترکی صحبت می‌کنند؟ و **«رژیم گذشته در مدت پنجاه سال با آنهمه دبستان و دبیرستان و دانشگاه بهمراه سختگیری و اختناق سازمان یافته»** حتی نتوانست یك قصبه یا دهکده را «فارس کند» (ص ۲۹۱) مگر جنابعالی و همفکرانتان در آشفتگیهای بعد از انقلاب چندین روزنامه و **«بیش از دویست کتاب و مجموعه اشعار ترکی»** (ص ۲۷۵) منتشر نکرده‌اید؟ و به موازات خدمات خستگی‌ناپذیر شمایان دیگر دایگان دلسوزتر از مادر از قبیل فرستنده‌های شمالی و غربی شب و روز با نشر و پخش برنامه‌های ترکی به اجرای نقشهٔ البته خداپسندانه‌تان مشغول نیستند؟ مگر به ادّعای خودتان در مدارس آذربایجان در ساعات تفریح بچه‌ها با یکدیگر ترکی حرف نمی‌زنند؟ خوب، شما که معتقدید «هر کشوری

باید زبان مشترك داشته باشد» بفرمایید ببینم چند ساعت از وقت محصّلان آذربایجانی هم‌اکنون صرف آموختن این زبان مشترك می‌شود؟ مگر ساعات درس روزانهٔ مدارس بیش از پنج جلسهٔ ۵۰ دقیقه‌ای است؟ یعنی روزی ٤ ساعت و در سرتاسر هفته جمعاً ٢٤ ساعت که با احتساب ۳۵ هفته درس در سال می‌شود ۸٤۰ ساعت؛ که اگر ـ به فرض محال ـ همهٔ برنامه‌ها و درسها هم به زبان فارسی تدریس شود، باز هم کمتر از یك‌دهم وقت بچه‌ها به آموختن این زبان مشترك اختصاص یافته است، آنهم بشرط آنکه معلم فارسی زبانی داشته باشند (که متأسفانه شنیده‌ام ندارند). خوب اگر به پیشنهاد سرکار بیایند این روزی ٤ ساعت را هم به زبان ترکی تدریس کنند، تکلیف زبان مشترك چه می‌شود؟ لابد پیشنهاد می‌فرمایید هفته‌ای یکی دو ساعت هم اختصاص به فارسی بدهند مثل زبان انگلیسی. خوب، اگر چنین کنند و در نتیجه نوجوانان آذربایجانی نتوانند با زبان فارسی بیش و کم آشنا شوند، تکلیف مناصب والای مملکت و از آن مهمتر ترقیّات آیندهٔ آذربایجانیها چه می‌شود؟ هیچ به سهم عظیمی که در ازای همین روزی چهار ساعت فارسی خواندن از مناصب سیاسی و اقتصادی کشور نصیب همشهریان جنابعالی شده است و می‌شود فکر کرده‌اید؟

بگذریم از سلسله‌های غزنوی و سلجوقی و چنگیزخان و تیموریان و صفویه، نظر مختصری به همین دویست – سیصد سال دورهٔ قاجار و عهد مشروطه بیندازید و ببینید چند درصد پستهای مهمی از قبیل وزارت نصیب آذربایجانیها بوده است.

بیست سال پیش، وقتی که مشغول چاپ تاریخ بیداری ایرانیان بودم، متوجّه قربانیهائی شدم که مردم کرمان در راه محو استبداد و استقرار حکومت قانون تقدیم جامعهٔ ایرانی کرده بودند، از میرزا رضای شاه شکار گرفته تا متفکران و قلمزنان از جان گذشته‌ای چون شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان بردسیری. توجّه بدین نکته سؤالی پیش چشمم گذاشت که خوب در ازای تبعید پیشتاز و جانبازی متفکّران کرمانی، پس از استقرار مشروطه چه سهمی از حکومت تازه نصیب کرمانیان شد. در پاسخ این سؤال با همه کندوکاوها متوجه این واقعیّت تعجّب‌انگیز شدم که در طی پنجاه و چند سال دوران

مشروطه حتی یك نفر کرمانی بر صندلی وزارتی تکیه نزده است[۱]، و در مقابل، همیشه بیش از نیمی از کرسیهای وزارت نصیب آذربایجانیان بوده است، تا آنجا که یکی از منشیهای هیئت دولت روزی می‌نالیده که همهٔ مذاکرات به ترکی است و من نمی‌دانم برای ثبت صورت مذاکرات چه خاکی به سرم بریزم.[۲]

جناب دکتر در بیان ضرورت چندزبانه شدن ایران مسألهٔ سویس را پیش کشیده‌اند و کانتون‌های ثلاثه و زبانهای سه‌گانه‌اش را، با ظرافتی در به کار بستن قیاس مع‌الفارق. و حال آنکه بهتر از من و امثال من می‌دانند که تقسیمات اروپا بعد از جنگ جهانی اوّل تقسیماتی سیاسی بوده است، نه تاریخی و فرهنگی و طبیعی. وضع سویس رانمی‌توان با کشوری مقایسه کرد که چند هزار سال به عنوان واقعیّتی تاریخی بر بسیط کرهٔ ارض وجود داشته است، و اگر در مسیر تاریخ هر چندی یکبار خطوط مرزیش اندکی پیش و پس خزیده باشد هرگز کانون مرکزیش از هم نپاشیده و به هر حال، کوچك یا بزرگ، ایرانی وجود داشته است. ضامن استقلال این ایران، فرهنگ ریشه‌داری بوده است که از پس هر برگریز خزان و تطاول زمستان، بار دیگر جوانه زده و شکوفاتر از گذشته جلوه‌گری کرده است و ثمربخشی. جناب دکتر - اگر مقولات تجاهل‌العارفی اجازه دهد - باز هم بهتر از من می‌دانند که ظرف این فرهنگ مشترك جز زبان فارسی نیست. زبان فارسی رکن اساسی این خیمهٔ عظیمی است که آذربایجانی و کرمانی و خراسانی و اهوازی را در سایهٔ مبارك خود گرفته است و اگر خدای ناخواسته روزی لرزشی در این رکن اصلی رخ دهد، خیمه فرو می‌ریزد و عالیها سافلها می‌شود. ایشان بخوبی می‌دانند چه فرق فاحشی است میان چند ایالتی که بحکم مصلحتهای سیاسی چند صباحی بهم پیوسته‌اند با کشور کهن سالی که

---

۱ - «این نکته عجیب محل تأمّل و شایستهٔ تحقیق است که استان پهناور کرمان با مردمی که هوش و استعدادشان مورد اتّفاق جامعه‌شناسان است، در کابینه‌های متعدد دورهٔ مشروطه رئیس‌الوزرا که هیچ، حتی یك وزیر هم نداشته‌است...» (تاریخ بیداری ایرانیان، مقدّمه، ص۱۱، چاپ ۱۳۴۶)

۲ - این را جهانگیر تفضّلی برایم نقل کرده است از قول عبدالحسین هژیر

شیرازهٔ استقلالش از پود و تار فرهنگی مشترك است.

جناب دکتر که البته هم محقّق اند و هم دانشمند، گاهی به حکم عواطف، با حربه‌ای به میدان می‌آیند که آدم را به یاد بعضی دار و دسته‌های سیاسی می‌اندازد که می‌گفتند برای رسیدن به هدفِ مطلوب استفاده از هر وسیلهٔ نامشروع و غیراخلاقی جایز است. ایشان نه یك بار که چند بار سرنوشت زبان فارسی را با چنان سریشمی به حکومت سابق چسبانده‌اند که جدا کردنش در ذهن ساده‌لوحان امکان‌ناپذیر می‌نماید. رژیم سابق و بعضی سرانش به زیارت حرم مطهّر رضوی هم می‌رفتند و چاپلوسان لقب اسلام‌پناهی هم به القاب ملوکانه افزوده بودند؛ پس تشرّف به مشهد را هم ممنوع فرمایید و جواز تغییر دین را نیز صادر! اگر این شیوهٔ استدلال را شایع کنیم می‌ترسم فردا فلان فضولباشی البته مغرض مدّعی شود که کتاب جناب دکتر را در استانبول چاپ کرده‌اند، پس خدای ناخواسته زبانم لال ایشان...

****

و اما سخن آخر من با جناب دکتر این که در حکومت جمهوری اسلامی امتیازات بسیاری به لهجه‌ها - و به قول جنابعالی، زبانهای ـ محلّی داده شده است. نه تنها هیچ مانع و رادعی برای طرز سخن گفتن و زبان محاورهٔ مردم آذربایجان با یکدیگر نیست که مردم عموماً می‌توانند در مراجعات اداری و دولتی هم براحتی از لهجهٔ متداول محلّشان استفاده کنند - و این از کارهای بسیار خوب زمان حاضر است که حتی‌المقدور مسئولان هر ولایت را از میان مردم همان دیار انتخاب می‌کنند و دیگر فلان جناب اردبیلی را به ریاست فرهنگ سیرجان و فلان مرد اهوازی را به فرمانداری ترکمن‌صحرا نمی‌فرستند. بنابراین مردم آذربایجان در استفاده از لهجهٔ بومی، آزادی عملی دارند. مسألهٔ استفاده از برنامهٔ ترکی رادیو و تلویزیون هم از برکت فرستنده‌های قوی باکو و شهرهای شرقی ترکیّه و علاوه بر اینها فرستنده‌های محلّی حل شده است. در مقولهٔ روزنامه و مجلّه و کتاب هم که در عهد رژیم گذشته محدودیّتهائی بود، به برکت اصل ۱۵ قانون اساسی اکنون هیچ مضیقه‌ای نیست. شاهدش مجلّه‌ای که خودتان منتشر می‌کنید، و هفت صفحه فهرست نام کتابهایی است که به زبان ترکی در این

هفت سال منتشر شده است و در آخر کتاب خودتان آورده‌اید. در مقابل اینهمه امتیازات و آزادی عملها، آنچه قانون اساسی و دولت ایران از هموطنان آذربایجانی خواسته است، روزی ٤ ساعت فارسی خواندن بچّه‌ها است در مدرسه، تا به فیض آن فردا بتوانند به عنوان وکیل و وزیر با حکومت بر سرتاسر ایران هنرنمائی کنند، و تصدیق بفرمایید که این «هنر» را آن «مشقت» همچنان دشوار نیست.

شما که حتماً به ملیّت ایرانی و حفظ تمامیّت ارضی ایران دلبسته‌اید بیایید و در شرایط حاضر که ابر و باد و مه و خورشید و فلك به کار افتاده‌اند و کمر به کین این کشور و این ملّت بسته‌اند، در شرایط حاضر که ز منجنیق فلك سنگ فتنه می‌بارد و رجزخوانِ چکمه‌پوشِ بغدادی ما شیعیان مرتضی علی را ابنای مجوس می‌نامد و آبادان و خرمشهرمان را درهم می‌کوبد و در این برهوت وحشت‌خیز نامردمی‌ها فریادرسی نداریم، آری در زمانی بدین حساسیّت به آتشی اینسان مملکت‌سوز دامن مزنید.

جنابعالی که به شهادت مقدّمه‌چینیها و طرز نویسندگیتان مردی سیاسی هستید و از اوضاع جهان باخبر، بهتر از من می‌دانید که زمان حاضر در نظر هواداران استقلال و تمامیّت ایران نامناسب‌ترین لحظهٔ تاریخ است برای طرح چنین مسائل نفاق‌انگیز تفرقه‌افکنی. برای شما و هم‌سلیقگان شما که در نظر من مردمی خیرخواهید و ایران‌دوست، اگر در نوشته‌ام تأمّلی فرمایید یك حرف بس است.

(مجلهٔ نشر دانش، ۱۳٦٦)

روستائی شد

مقالهٔ «روستائی شد در آخور...» نخستین بار در مجلّهٔ «نشر دانش» چاپ شد، با عنوان «عذر گناه». پس از چاپ مقاله پنجاه شصت نفری - که عموماً از استادان ادبیات فارسی بودند - لطفی کردند و یادی از مخلص، دو سه نفری هم ضمن تأیید مطالب تذکّری داشتند که: بدین لحن سزا نبود با «محقّق» برخورد کردن؛ با دریغ و افسوسی که «ای کاش صدایش می‌کردی و نکات مورد نظر را گوشزدش».[1]

در میان آن جمع، یك دو نفری هم لحن انتقاد را گزنده احساس کرده بودند و بر بساط مرشدی نشسته و به شیوهٔ پدربزرگها اندرز عالی‌جنابانه داده بودند که «باید هفوات علما را نادیده گرفت». تا آنجا که احساس کردم نگرانی این بزرگواران بیشتر از آن است که مبادا این شتر درِ خانهٔ ولنگ و واز خودشان هم بخوابد؛ چیزی از مقولهٔ برداشتن چوب و فرار بعض موجودات ملوس.

نه در پاسخ اینان بلکه به عنوان نکته‌ای اساسی می‌خواهم مسأله‌ای را مطرح کنم و آن در باب خاصیّتی است منحصر به جامعهٔ ما و جوامعی از عالم ما: اگر کسی به باغچهٔ منزل ما قدم گذارد و شاخهٔ گلی را بشکند طوفان خشم و خروش از اعماق جانمان برمی‌خیزد و اگر دستمان برسد می‌خواهیم به جرم چونین تجاوزی دست متجاوز را قلم کنیم؛ اما از خیابان می‌گذریم و می‌بینیم که مشتی بچهٔ ولگرد درختان تازه‌سال و نونشانده را از ریشه برمی‌کشند، و به روی خودمان نمی‌آوریم. اگر پسربچهٔ سربه هوای همسایه ریگی پراند و

---

۱ - کاری که در مورد آثار جدّی تا حدّی که فهم و سواد ناقصم اجازه می‌داده، کرده‌ام؛ بی هیچ تظاهر و منّتی.

شیشه‌ای از پنجرهٔ اطاقمان را شکست، ساعتها وقت کلانتری و از آن مهمتر کمیته را می‌گیریم و تا ضررِ رسیده را جبران نکنیم از پا نمی‌نشینیم؛ اما اگر همین بچهٔ جاهل عقده‌ای با تیغ ژیلت به جان صندلی اتوبوسهای شهری افتاد و دل و رودهٔ پشتی‌ها را بیرون کشید، بجای آنکه دستش را بگیریم و گوشش را بمالیم، کریمانه در جان‌پناه «والعافین عن الناس» می‌خزیم. اگر رانندهٔ عجولی خراشی بر گلگیر ماشینمان افکند بی‌توجّه به ازدحام خیابان و حق دیگران جاده را بند می‌آوریم و تا رسیدن پلیس و تنظیم صورت جلسه و دریافت خسارت به هیچ ماشین‌سواری اجازهٔ عبور نمی‌دهیم؛ اما از صحنهٔ تصادم منتهی به جرح و قتل می‌گذریم بی آنکه ببینیم مجروحی نیاز به کمک دارد یا جان آدمیزاده‌ای از هم‌وطنان و هم‌نوعانمان در خطر است. این غفلت ما از حقوق اجتماعیمان حیرت‌انگیز و مصیبت‌بار است و نتایجش همان که دیده‌ایم و می‌بینیم، و بعد از این هم خواهیم دید.

زبان و فرهنگ فارسی میراث مشاع ما ایرانیان است و مایهٔ نازش و افتخارمان در عرصهٔ جهان. در این آشفته‌بازار زمانه، مردمی که از فرهنگ ملّی استواری برخوردار نباشند بسختی می‌توانند در هجوم حوادث پایداری کنند و در میان ملل دیگر سری بالا گیرند و دم از استقلال بزنند. وجود مفاخر برجسته در حکم ستون کاخ ملیّت است، با این تفاوت که ستونهای خشت و آجری با گذشت روزگار از قدرت مقاومت و استحکامشان کاسته می‌شود، و ستونهای معنوی هر چه زمان بگذرد باشکوه‌تر و مقاوم‌تر می‌شوند و اعتقادات ملت اسطوره‌ساز چون حایل پولادینی بر استحکامشان می‌افزاید.

اما کسانیکه می‌گویند «کاش صدایش می‌کردی و...» پاسخشان را حواله می‌کنم به صفحات ۳۵۴ - ۳٦٤ سال یازدهم مجلّهٔ «آینده»، تا بخوانند و بدانند پیش از من مردی چون زریاب خوئی چنین کرده است[1] و به اجرش

۱ ـ استاد زریاب استنادی به شعر معروف «زمرد و گیه سبز هر دو یك رنگ است...» کرده بود و آقای دکتر ثروتیان چنان پنبه‌اش را زده بودند که به قول سیرجانیها بیا و بسیل! دلم می‌خواست عین مقالهٔ ایشان را در ضمایم آخر کتاب بیاورم، اما اضافه شدن صفحات مایهٔ دردسر است. علی‌الحساب گوشه‌ای از آن را به عنوان مسطوره ملاحظه فرمائید و بقیّه‌اش را در مجلّهٔ آینده بخوانید:

آقای زریاب نوشته‌اند تشبیه زمرّد به گیاه سبز نیز معمول بوده است و شعر معروف «زمرّد و گیه سبز هر دو یك رنگ است...» ←

هم رسیده. کار محقّق والامقام ما بالاتر از آن است که اعتنائی به تذکّر پیران داشته باشد.

دوستانی که با سوابق کار من آشنایند می‌دانند با این شیوهٔ نقّادی بنده منحصراً به سراغ آثاری رفته‌ام که یا با هزینهٔ دولتی منتشر شده یا قدرتی پشت سرِ مؤلّفشان ایستاده بوده است. در مورد مؤلف کتاب حاضر گویا وضع چنین نباشد، اما دو نکته وادار به عکس‌العملم کرد: یکی سابقهٔ عمل روسها در تصحیح همین خمسه است و انتظاراتشان از محقّقان ایرانی، و دیگری طرز برخورد و لحن کلام آقای ثروتیان نسبت به استاد وارسته‌ای چون زریاب خوئی؛ و آن گنه را این عقوبت همچنان دشوار نیست.

و اینک مقاله:

چند سالی پیش، گویا بهار ۵۸، مدیر انتشارات طوس - که روزگاری در بنیاد فرهنگ افتخار همکاریش را داشتم - به سراغم آمد که بیا و خمسهٔ نظامی را تصحیح کن تا چاپش کنیم. عرض کردم خمسهٔ شاعر گنجوی

← آیا این «کیه» سبز است یا گیه «گیاه» سبز؟ در فرهنگ آنندراج «گیه = گیاه» نوشته و به صورت «یك رنگ است» از ازرق نقل کرده است

زمرّد وگیه سبز هردو یك‌رنگ‌است ولیك ازآن به‌نگین‌دان‌کنند ازین به‌جوال

آیا مؤلف فرهنگ با آنهمه تیزبینی به معنی بیت نیندیشیده است؟ مسلماً نه. وگرنه توجّه میکرد برای لفظ «گیاه» و حتی «زمرّد» برشمردن صفت «سبز» حشو قبیح است و گیاه قرمز و سپید و سیاه نداریم و گیاه را به دسته و پشته می‌بندند و می‌چینند، در جوال نمی‌کنند. شاید «کیه» به کاف اول و کسر کاف اول و فتح یاء و های غیر ملفوظ صحیح باشد که به معنی «مصطکی و علك رومی» است و در اصطلاح امروزی «سقز» گفته می‌شود... اینجاست که نیاز به تحقیق هست زیرا به نظر می‌رسد طراوت نهال کیه و حتی میوهٔ خوشه‌ای آن و کاربرد طبی این نهال موجب این قیاس - با تفضیل قدرِ زمرّد بر کیه - گردیده است. احمد عاصم مترجم برهان قاطع به زبان ترکی به دوگونهٔ سپید و سیاه کیه(صمغ آن) اشاره می‌کند... «کیه: فتح یا ایله مصطکی نوعندن بر ساقز در، ایکی نوع اولور...» ظاهرا معلوم می‌شود غرض شاعر مخصوصا با توجّه به لفظ «جوال» شاخ و برگ و در نهایت میوهٔ خوشه‌ای و سرسبز این نهال طبی است... که همانند همهٔ گیاهان طبی در جوال می‌ریزند و حمل می‌کنند تا ضایع نشود و طبیعی است اگر غرض شاعر علف و گیاه بی‌قدر بود که مطلقا با زمرّد سنجیده نمی‌شد»

دیوان مجمر و نشاط و قاآنی نیست که بتوان یک‌تنه حسابش را رسید؛ برای انجام این مهم همکاری دو سه نفری آدمیزادهٔ صاحب‌ذوق پرمایه لازم است، و من نه ذوق و مایه‌ای دارم و نه حال و حوصلهٔ کار دسته‌جمعی، وانگهی قسمت اعظم کار را بعد از مرحوم وحید دستگردی، محقّقان روسی کرده‌اند و با کار نسبةً دقیق گروهی خود سنگ بزرگی پیش پای ما ایرانیان انداخته‌اند؛ چه، اگر بناست بعد از این خمسه‌ای در ایران چاپ شود باید در حدّی باشد که مایهٔ آبروریزی نگردد و رندان نکته‌گیر جهان به ریشهان نخندند که دوران صاحب خبر چه نزدیکند و نزدیکان بی‌بصر چه دور.

سه چهار سالی از این ملاقات گذشته بود که همکار سابق را باز دیدم با این مژده که: استاد صاحب صلاحیّتی قبول زحمت کرده و مشغول تصحیح خمسه است و حل و شرح دشواریهایش. چون عزلت چند ساله از نعمت شناخت مشاهیر عالم تحقیق محرومم کرده بود و تا آن روز نامی از جناب دکتر ثروتیان نشنیده بودم، ناشر محترم با تذکّر این نکته که صلاحیّت ایشان را تنی چند از اکابر گردنکشان عالم ادب تأیید کرده‌اند، زنگار همه تردیدها را از صفحهٔ دلم شست.

اواخر اسفند گذشته بود که به زیارت لیلی و مجنون با مقدمه و تصحیح و شرح و تعلیقات استاد دکتر بهروز ثروتیان نایل آمدم، و جایتان خالی، کیفی کردم و سر فخر بر آسمان سودم که با انتشار شاهکاری بدین عظمت، دیگر کفّار فرنگ و فجّار روس حق ندارند بر بی همّتی ما ایرانیان نیشخند تمسخر باشند که هنوز علمی‌ترین و بهترین چاپ آثار بزرگان کشورتان - از قبیل رودکی و فردوسی و مولوی و جامی - حاصل تتبّع صاحب‌همّتان خارجی است. اما در برابر این احساس افتخار برخاسته از غرور ملّی، پس از تورّق در چاپ انتقادی لیلی و مجنون دکتر ثروتیان، غم سنگینی پنجه در ریشهٔ جانم انداخت که مسلمان نشنود کافر نبیند. غمی نشأت گرفته از خجالتی ندامت‌آلود که دیدم هرچه سالها رشته بودم نه پنبه که پنبه‌دانه شده است. آری با مطالعهٔ چند صفحه‌ای از شرح و تفسیر اشعار، دریافتم که آنچه به عنوان معلم ادبیات در کلاسهای دانشکده گفته‌ام یکباره غلط بوده است و

منحرف کنندهٔ اذهان معصوم دانشجویانی که برای آشنایی با نظامی و آثارش در حلقهٔ درس بنده حاضر شده‌اند.

خود را از مقولهٔ همان روستایی ساده‌لوحِ گاو در آخور بسته‌ای دیدم که به روایت مولانا شیر گاوش خورده و بر جایش نشسته بود و مرد آسان‌گیر بی‌خبر از همه جا، در شامگاه سیاه جهل مرکّب، سوی آخور شده، «گاو را می‌جست شب آن کنجکاو»؛ با همان سهولت غفلت‌آلودی که بنده - و اگر جسارت نباشد - بسیاری از معلمان ادبیّات با خمسهٔ نظامی ور می‌رفتیم و می‌پنداشتیم چیزکی فهمیده‌ایم.

حیران ماندم به چه عذری متوسّل شوم اگر همین فردا یکی از دانشجویان ده دوازده سال پیش در کوچه یا خیابان زنخدانم را گرفت و در گریبانم آویخت که: ای فلان، تو با چه صلاحیّت و جرأتی تدریس خمسه را پذیرفتی و با وارونه معنی کردن اشعار نظامی ما رابه گمراهی افکندی؟

براستی از تصوّر این منظره بر خود لرزیدم، اما به یادم آمد که درِ توبه باز است و از مقدّمات توبه اقرار به گناه. اینك به تلافی بدآموزیهای گذشته؛ گوشه‌ای از این کار عظیم تحقیقی را به خوانندگان معرّفی می‌کنم[۱] و مواردی را که من و دیگر معلمان ادبیّات در شرح ابیات نظامی به اشتباه می‌رفته‌ایم باز می‌نمایم تا هم اقرار به گناهی باشد و هم ادای حقّی نسبت به پژوهشگر ارجمندی که مایهٔ سرافرازی ما ابنای وطن شده است در محافل ادبی جهان.

یکی از مزایای متن حاضر کشف نکات تاریخی بدیعی است که با همه آشکاری درین شش هفت قرن به نظر احدی از تذکره‌نویسان و نقّادان ادب نرسیده است. مثلاً چه کسی با مطالعهٔ این بیت:

---

۱ ـ شرمنده‌ام که نتوانستم همهٔ این کتاب هفتصد صفحه‌ای را بخوانم، این که تقدیم می‌افتد مربوط است به مطالعهٔ در حدود ۱۰۰ صفحه؛ به عنوان مشتی از خروار. مطالعهٔ صفحات قبل از ۴۰۰ و بعد از ۵۰۰ را می‌گذارم برای تقریظ نویسان و گوهرشناسان این روزگار فرخنده فرجام.

دهقان فصیح پارسی‌زاد از حال عرب چنین کند یاد

تصوّر می‌کرده است که ملّای گنجویِ کَنِ پست جوین ره‌توشه کرده از مالکان عمدهٔ آذربایجان بوده باشد. درحالیکه مصحّح محترم با تأمّل در همین یك بیت دریافته‌اند که *«شاعر از دهقانان قرن ششم آذربایجان و پارسی‌زاد بوده»*[1] (ص ۱۸) یا کدامین زبان‌شناس در مصراعهایی از قبیل «روزت به چه شد سیه بدین روز» و «فرمان ترا به خود نگیرد» و یا «من بیدل و راه بیمناك است» دریافته است که ترکیباتی چون «به چه، به‌خود گرفتن، بیدل» همه ترجمه از ترکی است و به حکم همین شواهد البته مسلّم[2]:

«شاعر شعر ترکی نیز می‌سروده و یا قادر به سرودن آن بوده و تصوّرات و اصطلاحات و کنایات سرزندهٔ زبان مردم آذربایجان در بند بند مثنوی لیلی و مجنون قابل مطالعه و تحقیق است (ص ۱۷) .

یا کدامین «کردشناسی» حتی از اعضای حزب کومله، بدین کشف مهم رسیده است که *«زبان مادری نظامی کردی بوده... و لغات و ترکیبات کردی هم در خمسه کم نیست»* (ص ۱۷) شاهد این کشف محیّرالعقول را بدین بیت عنایت فرمایید که شاعر راجع به این خاکدان پر از خوشی و ناخوشی و

---

۱ ـ کلیهٔ عباراتی که با حروف سیاه و مایل در این مقاله آمده عیناً از کتاب مورد بحث نقل شده است.

۲ ـ البته حق تقدّم فضلای روسی باید محفوظ بماند که معتقدند زبان مادری نظامی ترکی بوده است و شاعر بیچاره از ترس پادشاهان فلان‌فلان‌شده‌ای از قبیل اخستان که می‌گفته «ترکی صفت وفای ما نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست» مجبور شده است آثارش را به فارسی بنویسد.

برای استفادهٔ بیشتر رجوع فرمایید به تحقیقات بسیار عمیق نویسندگان البته متعهّد و در عین حال بی غرض و مرض تاریخ ادبیات آذربایجان، چاپ ۱۹۶۰ باکو، یا ترجمهٔ مقاله‌ای از همان کتاب به صورت کتابی و به نام «زندگی و اندیشهٔ نظامی» که «اتفاقاً» آن هم از انتشارات توس است، منتها در سال ۱۳۶۰.

من و تو غافلیم و ماه و خورشید...

نیش و نوش گفته است:

زین خانهٔ خاکپوش تا کی؟ زو خوردن زهر و نوش تا کی؟[1]

و مصحّح دقیق‌النظر از همین «زو»ی ناقابل که بر صدر مصراع دوم نشسته است پی بدان کشف عظیم برده‌اند، چیزی از مقولهٔ سقوط سیب و کشف قوهٔ جاذبهٔ زمین.

وجود زین در مصراع اول، زو را در معنی «از + او» زاید می‌نماید. در مصراع دوم «زو» احتمال دارد به صورت «بر» و یا کلمه‌ای دیگر بوده، تغییر داده‌اند... بنظر می‌رسد شاعر از لهجهٔ کردی متأثر بوده و «زو خوردن» را در معنی حقیقی «زود خوردن» و مجازاً به معنی «در سر کشیدن» بکار برده است (ص ۴۳۱)

این هم نمونه‌ای دیگر از کردی‌گوییهای نظامی:

چون راه دیار دوست بستند بر جوی بریده پل شکستند

چون شب شد و راه دیار و دیدار دوست را بستند و بر جویباری که طی کرده شده بود پل شکستند... دیار احتمال دارد فارسی و به معنی دیدار بوده باشد، این لفظ و معنی اکنون در زبان کردی بکار می‌رود

(ص ۴۴۶)

یا کدام یك از خرقه‌پوشان و تخته‌پوست‌نشینان عالم تصوّف پی برده‌اند که پدر نظامی از مشاهیر مشایخ عظام بوده است و صاحب کشف و کرامات؛ و حال آنکه خود شاعر در مقدمهٔ همین لیلی و مجنون به «سنّت و طریقت» پدر و جدّ بزرگوارش اشارتی دارد که:

گر شد پدرم به سنّت جد - یوسف پسر زکی مؤید -

---

۱ ـ البته این صورتی که بنده نوشتم انتخاب غلطِ اسلاف غلط کارمان بود، صورت صحیح مصراع دوم به انتخاب محقّق محترم این است که «زو خوردن زهرنوش تا کی» و دلیلش هم این که: *« زهر نوش: نوشی که چون زهر کشنده است، شرابی شیرین زهرآلود . . . نسخ متأخر بی‌تأمل در زیبایی و وسعت دامنهٔ ترکیب زهرنوش بجای آن زهر و نوش نوشته‌اند، درحالیکه همین معنی نیز درآن ترکیب بدیع نهفته است»* (ص ۴۳۱)

با دور بـه داوری چه کوشم دور است، نه جور، چون خروشم
باق پـدر کـه مـانـد از آدم تـا خون پدر خـوهم ز عـالم..

مبادا تصوّر کنید منظورش این است که «اگر پدرم مثل جدّم مرد و رفت، با روزگار چه جنگ و دعوایی می‌توانم داشته باشم، پدر کدامین آدمیزاده عمر ابد داشته است تا من طلب خون پدرم را از روزگار بکنم». خیر، معنی بدین سادگیها نیست، اولاً معنی بیت اول این است که: *«اگر پدرم یوسف با سنّت و طریقت جدّم از دنیا رفت یا اگر به سنّت او شد و طریقت او پذیرفت»* (ص ۱۲۸) مبادا زیر لب بغرّید که «سنّت» در اینجا چه ربطی به مذهب و طریقت دارد، که می‌فرمایند:

با مطالعهٔ سخنانی که مجنون بر سر گور پدر می‌گوید آن چنان به نظر می‌رسد که شخص نظامی پدر خویش را پیش چشم داشته است... و بر همین اساس چنان به گمان می‌آید که خانوادهٔ پدری نظامی از شیوخ اهل طریقت بوده راه زهد و تقوا و معنا برگزیده بوده‌اند (ص ۱۲۸)

اکنون که دامنهٔ سخن بدینجا کشید، برای رهایی از کشفیّات محیّرالعقول تاریخی هم شده، نظر دیگری به همین سه بیتی که نقل افتاد بیندازید و بدانید که صورت صحیح مصراع آخر این است *«تا خون پدر خورم ز عالم»*، و آن که بنده نقل کردم و کاتبان اکثر نسخه‌ها نوشته‌اند «تا خون پدر خوهم ز عالم» غلط.

لابد می‌خواهید بگویید: مگر «خوهم» به معنی «خواهم» که در بسیاری از متون قدیم به کار رفته است چه عیبی دارد؟ وانگهی اگر بجایش «خورم» بگذاریم میان دو مصراع چه رابطهٔ معنوی می‌تواند وجود داشته باشد و چرا این پسر ناخلف از همه عالم به فکر خوردن خون است آنهم خون پدر بیچاره‌اش؟ آری اگر به فکر همچو ایرادی افتاده‌اید بدانید و آگاه باشید که ایراد بر خود شما وارد است، زیرا معنی درستِ «خون خوردن» را نمی‌دانید. بشنوید و از مجهولات خویش بکاهید که: *«خون کسی را خوردن: غم او خوردن و به خاطر او زاری کردن. ر.ک: ۱۸/٤۱»* (ص ۱۲۹)

محقّق محترم با علامت «ر.ك» رجوع به شاهدی داده‌اند تا مدّعیان نگویند: کو شاهدت؟. قاعده این است که به حکم سنّت مرضیّهٔ خواننده‌آزاری شما را به سراغ شاهد بفرستم، اما این بار بخلاف قاعده عمل می‌کنم و شاهد را از بیت ۴۱ بند ۱۸ نقل می‌کنم تا بخوانید و جای انکاری نماند که *«خون کسی را خوردن یعنی غم او خوردن»*، بفرمایید این هم شاهد:

جانم فدای جمال یادش   گر خون خوردم حلال بادش

قبل از مطالعهٔ دنبالهٔ مقاله به این تبصره تأمّل‌انگیز که درمقدّمهٔ کتاب آورده‌اند توجّه بفرمایید که: *« مصحّح کوشیده است در باب معانی لغات هیچوجه از خود معنی نسازد و بی مراجعه به کتب لغت چیزی ننویسد، متأسّفانه گاهی نیز ناچار به استنباط شخصی از فحوای کلام و اقتضای سخن گردیده»*

اکنون خاطرهٔ «کوسهٔ ریش‌پهن» را به طاق نسیان بسپاریم و به متن کتاب برگردیم، و با «شکوه خیزرانی» آشنا شویم.

مصحّح محترم به دلالت ذوق ممتاز از مبتذلات معمولی گریزان است، و با احاطهٔ البته کاملی که بر سبك سخن نظامی دارد و می‌داند که شاعر با استفاده از صنعت جناس و مطابقه چه شیرینکاریهایی در شعر خود کرده است، حاضر نیست با اکثر نسخه‌ها همصدا شود و بیتی را که در وصف شروان‌شاه است بدین صورت بخواند که:

شروان ز تو خیروان جلالت   خزران ز تو خیزران عدالت

و خود را به این قانع کند که شاعر نکته‌پرداز گنجوی با استفاده از دو جزء فرضی شروان [یعنی شر + وان] ترکیب «خیروان» را ساخته،[1] و از سختی و

---

۱ ـ دیگران هم ضمن بازی با کلمهٔ شروان سر به سر شروانیان می‌گذاشته‌اند که خاقانی مجبور شده به دفاع از مسقط‌الرأس خود برخیزد و گوید:

عیب شروان مکن که خاقانی   هست از آن شهر کابتداش شر است

عیب شهری چرا کنی به دو حرف   کاوّل شرع و آخر بشر است

استحکام چوب خیزران هم برای تشبیه عدالت انعطاف ناپذیر ممدوح بهره گرفته است.

و حال آنکه صورت درست بیت را حضرت استادی در متن آورده‌اند که:

«شروان ز تو خیزران جلالت　　خزران ز تو خیز ران عدالت»

تا در شرحش زورآزمایی کنند و هنرنمایی که:

خیزران: درخت نی که به خم شدن نشکند و از بن وی نیزه سازند و درخت بید. خیزران جلالت: آنکه یا آنچه جلال و شکوه استوار و سرسبز دارد و زیباتر شده است. خیز، ران عدالت: برخیز و داد بگستر و عدالت بران. تو که شاه شروان هستی شروان از تو جلالت و شکوه خیزرانی یافته است، ناحیهٔ خزران نیز از آن تست برخیز و آنجا نیز عدالت بران (ص ۱۱۰)

ضربهٔ اهل بیت

این خاصیّت گریز از ابتذال باعث آن گشته که مصحّح محترم و مبتکر چنان متن منقّحی از لیلی و مجنون به عرصهٔ ادب عرضه دارند که مسلمان نشنیده و کافر ندیده. مثلا من و شمای نوعی تا همین دیروز این بیت را در همین مثنوی لیلی و مجنون بدین صورت می‌خواندیم که:

خونریز چو ریش دانه ریزم　　سرگشته چو گرد خانه خیزم

و تصوّر می‌کردیم که معنی‌اش را می‌فهمیم. اما جناب ایشان این ضبط را قبول ندارند و چون به حکم ظرافت طبع لطیفشان از دملها و تاولهای به چرك و خون نشسته و از گردی که در فضای بستهٔ اطاق می‌پیچد نفرت دارند، احتمالاً به برکت تجارب شخصی ترجیح داده‌اند آن را بدین صورت اصلاح و ضبط فرمایند:

خونریز چو ریش خانه خیزم　　سرگشته چو گرد خانه ریزم

و بدین فصاحت، معنی که:

ریش خانه‌خیز: زخمی که از سوی اهل خانه زده می‌شود یا زخمی که چون دمل از خود تن به وجود آمده است. (ص ٤٦١)

دریغا که توجّه به «زخم خانه‌خیز» - که ظاهراً مربوط به کفشهای پاشنه صنّاری آن روزگاران بوده است - فاضل محترم را از شرح و معنی «گرد خانه ریز» بازداشته و خستگان بادیهٔ طلب را لب‌تشنه گذاشته.

شرکت پیمانکاری مجنون

از برکت تعلیقات فاضلانهٔ استادی هم فرهنگ فارسی مایه‌ور شده است و هم سابقهٔ لغاتی که عوام‌النّاسی از عالمِ بنده می‌پنداشتند مستحدث است تا قرن ششم رسیده است، و چه بسا اگر حضرتشان همّت کنند و به تصحیح دیوانهای رودکی و عنصری هم التفات فرمایند دامنهٔ این سابقه فراتر رود. مثلاً تا امروز کدام یك از شما حدس می‌زدید ترکیبی به عنوان «قرارکار» و به معنی «پیمانکار و متعهّد» در متون قرن ششم بکار رفته باشد؟ قطعاً احدی از شمایان نه با پیمان‌کاران هشتصد سال پیش آشنائی دارید و نه با لیلی خانمی که به عنوان برندهٔ مناقصه زیر بار تعهّدی رفته باشد، آنهم بدون دریافت پیش‌قسطی. و این بی‌اطلاعی نتیجهٔ آن است که صفت مرکب «قرارکار» را در این بیت احتمالاً به صورت مضاف و مضاف‌الیه می‌خوانده‌اید:

این نامه ز من که بی‌قرارم نزدیك تو ای قرارِ کارم

و حال آنکه *قرارکار (به فك اضافه) نیز در معنی پیمانکار و متعهّد قابل توجیه است.* (ص ٥٤٣)

حالا لیلی مادرمرده با مجنون بیابانگردِ مقاطعه‌کار چه قراردادی امضا کرده و احداث چه تأسیساتی را به مقاطعه داده است، بماند برای تعلیقات بعدی استاد.

مؤلفان برهان قاطع و فرهنگ شعوری زیر کلمهٔ «ارد» بیتی به شاهد آورده‌اند بندِ تنبانی، که:

داریم ز نعمت تو هر چیز اکنون هستیم به ارد محتاج

از شاعر مجهولی به نام جمال سپاهانی، و ما بی‌خبران حدس می‌زدیم یا رندی مؤلّفان این دو فرهنگ را دست انداخته و لغتی تراشیده و در آستینشان چپانده[1]، یا کاتب ولنگاری از گذاشتن مدّ بالای الف غفلت کرده و باعث این دسته گل به آب دادن حضرات شده است؛ زیرا در تنها بیت مورد استناد، کلمه را براحتی و مثل بچهٔ آدم می‌توان «آرد» خواند بی آنکه لطمهٔ بیشتری بر وزن چکشی و معنی مبتذل بیت وارد آید. اما اکنون با مطالعهٔ تحقیقات استاد از شك و انکار خود چنان خجالت‌زده‌ام که کس مباد ز کردار ناصواب خجل. این کلمه را نظامی بکار برده است، و هی هذه:

لطف است به کار خاك در خورد   کز لطف گل آرد از جفا ارد

و این هم شرحش:

به کار خاك و زراعت لطف و بخشش شایسته است، اگر در حق خاك لطف کنی برای تو گل بار می‌دهد و اگر خاك را جفا کنی و بر آن بکوبی گرد بر می‌خیزد و یا اگر آب ندهی بجای میوه و گندم و غلات غبار آنها را می‌بینی یعنی چیزی بدست نمی‌آید. ارد: بر وزن و معنی گرد، آرد و گردی که از آسیا کردن غلات بدست می‌آید (ص ۵۴۳)

با دلیلی بدین روشنی و سندی بدان معتبری، چه باك اگر بلفضولی به تمسخر آید که اصل شعر در متن چاپ روسیّه و همهٔ نسخه‌های کهن بدین صورت بوده است «کز لطف گل آید از جفا گرد» و در حاشیهٔ چاپ روسیه مصحّحان نسخه‌بدلِ کلمهٔ «آید» را طبق شش هفت نسخهٔ دیگر «آرَد» ضبط کرده‌اند، و حضرت استادی «آرد» را نسخه‌بدل «گرد» پنداشته و چون دلبستهٔ عجایب غرایب است، بجایش «ارد» گذاشته‌است.

همچنین اگر در فرهنگهای فارسی شرح همه بازیها را دیدید، از آتش

---

۱ ـ در باب لغات من‌درآوردی فرهنگ شعوری و مجعولات دساتیری برهان قاطع، اگر موشك پرانیهای صدّامی حال و حوصله‌ای برایتان باقی گذاشته باشد، مراجعه فرمایید به مقدّمهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا.

بازی گرفته تا لوطی بازی، و اثری از دست‌بازی به معنی «فریب و بازی‌دادن» (ص ۵۴۴) پیدا نکردید مبادا با مشاهدهٔ بیتی بدین صورت که:

چندم شکنی به دست بازی   روزیم چرا نمی‌نوازی

تصور فرمائید. «دست یازی» درست است و مؤلف محترم با کاستن نقطه‌ای ترکیب تازه‌ای چون دست‌بازی ابداع فرموده‌اند. کاستن و افزودن نقطه همه جا روا نیست، مگر آنکه مصلحت وقت اقتضا کند و سر و کار آدم با کلمهٔ نامطلوب و البته خطرناك «شاه» افتد در این بیت:

تا کی به نیاز هر نوالم   بر شاه و شبان کنی حوالم

در چونین مواردی بجای یك نقطه دو نقطه می‌توان گذاشت ولو اینکه کاتبان هر دوازده نسخه کوتاهی کرده باشند و آن را بی‌نقطه نوشته باشند. البته که منظور نظامی «شاة و شبان»[1] بوده است، زیرا:

شاة و شبان یعنی گوسفند و چوپان، شاعر عمداً نواله و شاة و شبان را در یك ردیف قرارداده تا در معرض اعتراض شاهان قرار نگیرد (ص ۳۷۳)

فواید لغوی کتاب اندك نیست. هم بسیاری نادانسته‌ها به خواننده می‌فهماند و هم بسیاری از اشتباهات را اصلاح می‌کند، مثلاً در بیت:

داماد و دگر گروه را خواند   بر پیشگه بساط بنشاند

نسخ پاورقی « پیشگه بساط» را صدر مجلس اندیشیده‌اند، در حالی که معنی عکس آن دارد (ص ۱۹۷)

قابل توجّه فرهنگ‌نویسان و از آنها واجب‌تر مرحوم رودکی که با گفتن «خسرو بر تخت پیشگاه نشسته» شاه را روی چارچوبهٔ در و به عبارت علمایانه در صفّ نعال نشانده است.

---

۱ ـ مبادا هوس لجبازی به سرتان زند که شاه و شبان هم چون گرگ و میش، خوب و بد، دزد و عسس، گنج و رنج و... دو مترادف متضاد است. خیر، همان شاة درست ولاغیر. آدم عاقل گوسفند بدان بی‌آزاری را ول می‌کند به شاه بچسبد، آنهم شاه فراری؟

نمونهٔ دیگر: در این بیت

آن گوهر کان گشادهٔ من   پشت من و پشت‌زادهٔ من

گوهر کان گشاده را چه معنی می‌کنید؟ گوهری که از کان وجود شاعر حاصل و جدا شده است؟ آن را استعاره‌ای می پندارید برای فرزندی که شاعر او را چون گوهری برخاسته از معدن وجود خود دانسته؟ فرزندی که از صلب شاعر به وجود آمده و اینك مایهٔ امید و پشت گرمی او در زندگی است؟ عجب از عقل شما و عجب از سواد شما. درست است که نظامی این بیت را دربارهٔ پسرش گفته، اما شرح صواب این است:

کان گشاده: کان گوهر سخن گشاده، خوش زبان، سخنگو: فرزند شیرین سخن من. نکته: گوهر را به معنی نژاد و کان گشادن را به معنی استعاری سخن گفتن بکار برده است و مناسبات استعاری «دز» به معنی سخنان آبدار و «صدف» در معنی دهان را که بدفعات در اشعار خود استعمال کرده است در نظر داشته ولیکن ابداع شاعر چندان از فصاحت لفظ و بلاغت معنی برخوردار نیست (ص ۴۰۸)

حالا که گرفتار فرزند شیرین‌سخن نظامی شده‌ایم، و ناتوانی پدرش در عرصهٔ فصاحت و بلاغت، اجازه فرمایید همین جا به بیت بعدی هم بپردازیم، با این مقدمه که: نظامی خیال دارد منظومهٔ سفارشی لیلی و مجنون را که به پایان رسیده به دست پسر خویش به پیشگاه شاهانه تقدیم کند تا بدین وسیله برای نورچشمی تکه‌ای گرفته باشد و به عبارت دیگر او را شه‌شناس کند و برای تأمین آتیه‌اش در سلك ملازمان ولیعهد درآرد:

چون گوهر سرخ صبحگاهی   بنمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشادهٔ من   پشت من و پشت‌زادهٔ من
گوهر به کلاه کان برافشاند   وز گوهر کان شه سخن راند
کاین بیکس را به عهد و پیوند   درکش به پناه آن خداوند

بیمایگانی امثال بنده تا امروز بیت سوم را به همان صورتی که مذکور افتاد و در همهٔ نسخه‌ها آمده است، می‌خواندند و می‌پنداشتند منظور شاعر این

است که: پسرش که گوهر کان و حاصل وجود اوست با بردن نام گوهرِ کانِ شه ـ یعنی ولیعهد ـ بر فرق پدر گوهرافشانی کرده است. و حال آنکه هم بنده و احیاناً شمای خواننده - که از قرینهٔ معینه و صارفه و مقالیه بی‌خبریم - اشتباه کرده‌ایم و هم کلّیهٔ کاتبان. صورت صحیح بیت این است:

گوهر به (گلاله گان) برافشاند — وز گوهر کان شه سخن راند

چرا؟ زیرا:

به قرینهٔ حالیه و ابیات پس و پیش... و به قرینهٔ معینه صارفه و مقالیهٔ گوهر افشاندن، مصراع معنائی نزدیك به «گریستن» یا حالتی شبیه به آن دارد. اگر چنانکه[!] «گلاله‌گان» را به اعتبار معنی لغوی دستهٔ گل، مجازاً در معنی رخسار و گونه‌ها، در نظر بگیریم در آن صورت «گوهر به گلاله‌گان برافشاند» یعنی اشك بر چهره و رخسار ریخت و گریست.

و اگر گلاله‌گان را مناسب معنی زلف و موی پیچیده بدانیم در آن صورت «گلاله‌گان» را بالاستعاره به معنی «مژگان» به کار برده است یعنی اشك را به مژگان آورد یا حالت گریه به او دست داد و قطره‌های گوهر و مروارید مانند اشك را از مژگان و به وسیله مژگان جاری کرد و از جواهرات سلطنتی[!] و یا فرزند پادشاه سخن گفت که... الخ.

یادداشت - کلاه کان، به هیچ تأویل درست نمی‌آید و ظاهراً غرابت استعاره موجب تحریف و تعبیر[!] گردیده است و آنچه در متن ضبط گردید یك صورت فرضی بیش نیست. و معنی «رخسار و گونه‌ها» ارجح است که اگر نظر مژگان بود می‌گفت: گوهر ز گلاله‌گان برافشاند.

(ص ۴۰۸)

اشتباهات و انحرافات شما نظامی‌خوانها منحصر به یکی دو مورد نیست؛ مثلاً، وقتی این ابیات را در توصیف ناتوانهای بشر در مقابل فرمان قضا می‌خوانده‌اید:

زین دامگه اعتکاف بگشای — بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه تلی بدین بلندی — گستاخ مشو به زورمندی
با یك سپر دریده چون گل — تا چند شغب کنی چو بلبل

ره پرشکن است پر بیفکن تیغ است قوی سپر بیفکن

از سومین بیتش چه مفهوم و تصویری پیش چشم خیالتان می‌نشسته است؟ گلبرگهای از هم جدا شما را به یاد سپر پاره‌پاره و هزارسوراخی می‌انداخته که نه مانع تیر است و نه دافع شمشیر؟ همین؟ غیر از این چه تصویری به نظرتان می‌رسد؟

بیهوده زور نزنید، یافتن تصویر حقیق که مراد شاعر بوده است کار هر بافنده و حلّاج نیست. ده شبانه‌روز هم اگر اجلّهٔ خیال‌پردازان حشیشخانه‌های عالم تلاش کنند محال است دریابند که:

سپر دریده چون گل: خورشید است بالاستعاره به جامع سرخ رنگ و دایره وار بودن آن.

ظ: «تا چند خود را به نور خورشید می‌فریبی و یا ستاره‌پرستی می‌کنی».

توضیح - «سپر دریده» با توجّه به حرف اضافهٔ «با» دارای دو وجه می‌تواند باشد:

الف - با: در برابر، در برابر خورشید و ستارگان یا حتی آسمان.

ب - با: با داشتن و دارا بودن سپری دریده چون تقوای از دست رفته یا سینه‌ای چاك و ناپاك.

با تأمّل در افکار و اندیشهٔ شاعر، ظاهراً وجه نخست صحیح است.

(ص ۱۳۳)

نظامی در وصف بهار بیتی دارد:

غنچه کمر استوار می‌کرد پیکان‌کشیئ ز خار می‌کرد

ظاهر این است که غنچه به پهلوان جنگجویی تشبیه شده است که در حال محکم کردن کمربند است و با پیکان خاری که به عنوان سلاح جنگ در دست دارد آهنگ میدان کرده است. این طرز معنی کردن خاص ساده‌اندیشانی است که تصوّر می‌کنند پیکان‌کشی هم چیزی از مقولهٔ چاقوکشی و قمه‌کشیدن و خنجرکشی و لشکرکشی و امثال اینهاست، حال آنکه مطابق ضبط یك نسخه از ده دوازده نسخهٔ اساس چاپ روسیّه، صورت

درست مصراع دوم این است که «پیکان کشی بکار می‌کرد» و معنی‌اش هم این:

پیکان کشی به کار کردن: پیکان بر سر تیر نشاندن بالکنایه آمادهٔ نبرد شدن.

نکته - نسخ پاورقی متوجه معنی استعاری «پیکان» نبوده‌اند که «خار» است و پیکان کشی را نیز ظاهراً در معنی پیکان بیرون آوردن از زخم گرفته‌اند، در صورتی که پیکان‌کشی در معنی پیکان بر سر تیر نشاندن است همانند «سنان کشی»: گویند که بود تیر آرش / چون نیزهٔ عادیان سنان کش (ص ۴۷۲)

تا قبل از انتشار این شرح مشکل‌گشا از زبان مجنون خطاب به نوفل جوانمردی که بدو وعدهٔ یاری و همراهی داده می‌خواندیم که:

آن بـاد کـه ایـن دهـل زبـانی   بـاشـد تهی از تهی مـیـانی

و می‌پنداشتیم می‌گوید: امیدوارم این سر و صدائی که مثل دهل راه انداخته‌ای و این وعده‌های پر زرق و برق که می‌دهی زبان‌بازی و وعدهٔ خشك و خالی نباشد و عملی هم پشتش خوابیده باشد، و حال آنکه معنی درست این است:

چه بهتر که این ادّعاها بسبب توخالی بودن در میان نباشد (ص ۴۷۸) .

این فیض عام منحصر به لغات و ترکیبات نیست. در عبارات و تعبیرات هم موشکافی فرموده‌اند و کاتبانی را که تا دیروز از قبیلهٔ سر به هوایان می‌پنداشتیم تبرئه ساخته و مرهون تحقیقات عمیق خود کرده‌اند. مثلاً بنده اگر در نسخه‌ای می‌دیدم بجای «چون هوش به مغز او درآمد» نوشته است «چون مغز به هوش او درآمد»، آسان‌گیرانه شانه‌ای می‌تکاندم و جای مغز و هوش را عوض می‌کردم؛ غافل از اینکه درست همین صورت دوم است و صورت نخستین عوامانه و خالی از *«استعاره در کلمه و کنایه در کلام»* زیرا:

مغز را شاعر به معنی «اصل و جوهر معنی» بکار برده است... یعنی «چون هوش او حالت طبیعی و اصلی خود را بازیافت». شاعر با استفاده از اصطلاح «هوش به مغز آمدن»[1] *به ابداع استعاره در کلمه و کنایه در*

کلام توفیق یافته و نسخ متأخر بی‌توجه به معنی مجازی مغز، کلام را بحالت عادی برگردانده‌اند (ص ۵۵۵).

نماز میّت

کتاب مشتمل بر گنجینهٔ البته مغتنمی است از معانی بکر و بدیعی که تاکنون در هیچ لغتنامه‌ای و فرهنگی نیامده است، حتی در فرهنگ مرحوم آموزگار. چه بسا خوانندگان سربه‌هوا این معانی ابتکاری را بخوانند و رد شوند بی آنکه به تلاش مأجور نویسندهٔ محترم در کشف معانی پی برده باشند. باور ندارید، میدان امتحان نزدیك است، بفرمایید ببینم «تکبیر در رخ کسی گشادن» در این بیت یعنی چه:

ما از پی او نشانهٔ تیر   او در رخ ما گشاده تکبیر

یقین دارم اغلب شما خواهید گفت بیت زبان حال لشکریان نوفل است که برای به کام رساندن مجنون شمشیر می‌زدند و مجنون بزرگوار به جای آنکه با آنان همراهی کند به قبیلهٔ لیلی پیوسته و به روی طرفداران خودش شمشیر کشیده و حمله برده بود؛ و برای اثبات مدّعایتان استدلال کنید که جنگاوران آن روزگاران اللّه‌اکبر گویان به طرف دشمن حمله می‌بردند. اما همهٔ اینها پوچ و بی‌معنی است. معنی درستش این است که توی میدان جنگ یك‌باره هوس نماز میّت بر سر مجنون مادرمرده زده بوده است:

تکبیر در رخ کسی گشادن: نماز میت برای آن کس خواندن، او را به جنگ تشویق کردن (ص ۱۸۶)

مصحّح مفضال دلبستگی خاصی دارد به انتخاب صورتهای متروك و تعبیرهای دور از ذهنی که عقل پخته‌کار زعفر جنّی هم بدان نمی‌رسد:

میثاق نمود و خورد سوگند   اول به خدای خداوند

۱ – که به احتمال قوی منظورشان «مغز به هوش آمدن» بوده، همان صورتی که در متن انتخاب فرموده‌اند

وانگه به رسالت رسولش کایمان‌دهِ خلق شد قبولش

شما که مشغول خواندن پرت و پلاهای بنده‌اید مصراع آخرین را خواندید و بسادگی گذشتید، لابد تصوّر هم می‌فرمایید معنی‌اش نیز روشن است و طرف به رسالت پیغمبری قسم خورده است که قبول او و اعتراف به رسالت او مایه‌بخش ایمان آوردن خلایق است و خلقی که رسالت او را قبول کرده‌اند به شرف ایمان مشرّف شده‌اند. یا مطابق غالب نسخه‌ها - که از نظر مصحّح محترم مردود است - «کایمان‌دهِ عقل شد قبولش»، یعنی عقل با قبول رسالت او به فیض ایمان رسید.

بی‌دقتی و سهل‌انگاری شما خوانندگان را می‌بخشم که خود بنده هم رطب خورده‌ام و مرتکب همین اشتباه می‌شده‌ام، تا لحظه‌ای که دست سعادت چراغ هدایت فرا راهم داشت و در تعلیقات استادی خواندم که:

ایمان - به فتح اول - سوگندها، مفردش یمین: که سوگند دادن و سوگند دهی مردم را قبول دارد (ص ۱۷۸).

لطفاً نفس راحتی را که خیال داشتید از تنگنای سینه بیرون دهید همانجا نگهش دارید که چغندر گُنده تهِ دیگ است و هنوز یك نکته و یك یادداشت باقی است:

نکته: معنی کنایی سخن آن است که سوگند خوردن صورت شرعی دارد و در دین محمد سوگند دادن و سوگند خوردن پذیرفته می‌شود (ص ۱۷۸)

اکنون که با این نکتهٔ بدیع فقهی آشنا شدید، با خواندن یادداشت فاضل محترم با مقولات فلسفی هم آشنا شوید تا جامع منقول و معقول به شمار آیید:

یاداشت: نسخ پاورقی «ده» را به فتح دال و به معنی عدد ۱۰ دانسته، «خلق» را به «عقل» بدل کرده‌اند تا معنی «عقول عشره» را به همراه داشته باشد... کلام خالی از تعقید نیست (ص ۱۷۸)

بدا به حال نسخ پاورقی!

اصرار محقّق محترم در این که متن منتخبشان بکلّی با آنچه پیشینیان نوشته و گزیده‌اند متفاوت باشد، کار را به جاهای باریکی کشانده است، مثلاً:

یـاران صـفـت قـتـال گـفـتـنـد   ایـشان همه حسب حـال گـفـتـنـد

موضوع مربوط به ایام کودکی لیلی و مجنون است و به مکتب رفتنشان و قَـتَلَ زیدٌ عمرواً خواندنشان؛ و حال آنکه اولاً وجه البته صحیح مورد انتخاب ایشان این است که «یاران صفت مقال گفتند»، و ثانیاً ضبط درست بیت بعدی هم این:

یـــاران ز شمار بـیـــش بـــودنـــد   ایـشـان بـه شمار خـویـش بـودنـد

یعنی:

یاران تعدادشان بیشتر بود، آن دو به خود مشغول بودند (ص ۴۳۸).

نه آنکه همهٔ کاتبان نوشته‌اند که «یاران ز شمار پیش بودند»، یعنی بچه مکتبیهای دیگر سرشان به درس و مشق بود و در درس حساب و ریاضی جلو بودند.

گل پیادهٔ گونه‌ها

در وصف جمال لیلی این بیت را می‌خواندیم که:

بـرده بـه دو رخ ز مـاه بـیـــشی   گـل را دو پـیـــاده داده پـیـــشی

و تصوّر می‌کردیم لیلی خاتون با دو گونهٔ ماه‌وش خود از ماه بیچاره‌ای که یك رخ بیشتر ندارد امتیاز ربوده است و گل را به مسابقه با جمال خودش دعوت کرده درحالیکه دو پیاده هم به او «آوانس» داده است؛ و از کلمات رخ و پیاده به یاد نطع شطرنج می‌افتادیم و امتیازی که قهرمانان به تازه‌کاران می‌دهند. و حال آنکه باید جای بیشی و پیشی را عوض کنیم که اگر نکنیم *«بی‌تردید معنی مصراع اول پریشان و مصراع دوم نامفهوم می‌گردد»* (ص ۴۶۸) و بیت را بدینسان معنی کنیم:

با دو رخ و گونهٔ خود از ماه سبقت برده و در زیبایی بر آن پیشی گرفته است و گل پیادهٔ گونه‌ها گل رخسار را افزونی و برتری داده است

(ص ۴۶۷)

حالا اگر دچار مرض شکاکی شده‌اید و می‌پرسید «گل پیادهٔ گونه‌ها» دیگر چه ترکیبی و از چه قبیله‌ای است، حوالهٔ شما به تیغ برّان مؤلف

آنندراج خواهد بود.

شاید تصوّر فرمایید معدودی از کاتبان قرون هشتم و نهم به حکم تنبلی از گذاشتن واو عطف طفره می‌رفته‌اند، یا آن را به صورت ضمّهٔ حقیری بالای کلمات می‌نوشته‌اند و با این تصوّر غلط بیتی را بدین صورت بخوانید:

مجنون به سکونت و گرانی شد عاقل مجلس معانی

و خیال کنید که مجنون بر اثر وعده‌های نوفل آرام گرفته و دست از دیوانه بازیهای معهودش کشیده و متانت و سنگینی پیشه کرده است. حق دارید، کسی که با «نماد معنایِ سکونت» آشنا نباشد از این خیالبافیها می‌کند. اکنون شرح «مجنون به سکونت گرانی» را بشنوید:

به سکونت گرانی: با جایگیر و ثابت شدن وقار و سنگینی... ظاهرا نسخ پاورقی سکونت را در معنی سکینه و مهابت و وقار و طمأنینه گرفته «واو» افزوده‌اند. نماد معنایِ سکونت در بیت شاعر دقیقاً معلوم نیست

(ص ۴۷۸).

از بدایع فواید تعلیقات فاضل محترم [با عرض معذرت از تتابع نفس‌گیر اضافات] رفع مشکلات قرائتی متن حاضر است، مثلاً ابیاتی ازین جمله را:

از جادوئی که در نظر داشت صد مُلك به نیم غمزه برداشت

صیدی ز کمند او نمی‌رست غمزه‌ش به‌گرفت وزلف می‌بست

می‌پرسید چرا؟ لطفا به صفحهٔ ۴۶۵ رجوع فرمائید تا بدانید «بر» در فعل مرکب «برداشت» حرف زاید است و «به گرفت» به همین صورت صحیح است با مصدر مرخّم «گرفت» آنهم:

در معنی گرفتار کردن یا مست و بیهوش کردن مانند گرفتن باده و تأثیر آن و حتی «غمزه‌اش به گرفت» یعنی غمزه‌اش به «نیزه» زدن مشغول می‌شد... (ص ۱۶۵)

امان از این غمزهٔ فراوان هنر لیلی.

بعید نیست هنوز هم در این بیت:

با من تو نگنجی اندرین پوست   من خودکُشم و تو خویشتن‌دوست

شمای خواننده - اگر تاکنون به زیارت تعلیقات استادی توفیق نیافته باشید - کلمهٔ «خودکُشم» را با ضمّ کاف بخوانید و تصوّر کنید مجنونِ خودآزارِ بیابانگرد می‌خواهد به زید نازپرورده بگوید: دل از رفاقت من بردار، آب من وتو به یك جو نمی‌رود، من از جان گذشته‌ام و پروای زندگی ندارم در حالی که تو اشراف زاده‌ای و قدر زندگیت را می‌دانی. اگر هنوز هم در جهل مرکّبید، معنی درست بیت را بخوانید و از مجهولاتتان بکاهید:

من خود را از دیگران به کنار می‌کشم و تو دوستان خویش را نجات می‌بخشی (ص ۵۵۹)

نه تصوّر فرمایید تلفظ معمولی و عوامانهٔ بیت از نظر استادی نگذشته باشد؛ خیر، گذشته است و با داغ «نابابی» که بر پیشانی بختش نهاده‌اند ردّش کرده‌اند:

یاداشت - عطف «داشتن» به «کشتن» با واو و حذف کردن آن ناباب است: «من خودکشی می‌کنم تو خویشتن را دوست می‌داری» ظ، می‌گوید: من خود را می‌کشم و نجات می‌دهم تو دوست خویشتن را. من در اندیشهٔ خودم هستم و تو در فکر دیگران (ص ۵۵۹)

پیشوای پاستور

آنجا که مجنون از فلك‌زدگی خود شکایت دارد و معتقد است که «وحشی نزیَد میان مردم» و بهتر است که دور از چشم خلایق آوارهٔ کوه و صحرا باشد، می‌گوید:

به کآبله را ز طفل پوشند   تا خون بجوش را نجوشند

تصور می‌کردیم منظورش این است که: بهتر است روی زخم و تاولی را که بر دست و پای بچه زده است بپوشانند تا بچهٔ تُخس با دیدن زخم و خون جیغ و ویغش به آسمان نرود و خودش را لوس‌تر نکند. تصوّر و تعبیری عامیانه. درحالیکه معنی درستش این است:

بهتر است مبتلا به آبله را از طفل دور بدارند تا خون جوشان طفل را به

غلیان نیاورند و بیش از پیش نجوشانند (ص ۵۰۷).
و با شرحی بدین فصاحت هم نکته‌ای در تاریخ طب آشگار شده است و هم سهم نظامی در کشفیّات پزشکی و علّت سرایت امراض:
سرایت بیماریها در زمان شاعر - قرن ششم - و برای خود او معلوم بوده و ظاهراً علّت آن را در جوشش خون مردم تندرست از دیدن بیماران می‌اندیشیده (ص ۵۰۷)
بیهوده نگفته‌اند: حکیم نظامی.

کشفیّات طبّی و دارویی مصحّح محترم منحصر بدینها نیست. اگر نظامی این بیتها را نمی‌گفت که:

بادی که ز کوی تو بر آید　　جان بخشد و زنگ دل زداید
آن یابم از او به جانفزائی　　کآزرده‌تنان ز مومیائی

و فاضل محشّی با مراجعه به صفحهٔ ۴۳ و ۵۲ تاریخ نفت ایران، تألیف لکهارت کشف نمی‌فرمودند که:
برای بیمارانی که ترسیده‌اند مومیا می‌دهند و نیز از همین بیت مشخّص است که مومیایی در شکسته‌بندی مورد استعمال داشته است (ص ۵۵۷).
من و شما از کجا می‌دانستیم که مومیائی دوای ترس است و در شکسته‌بندی هم مورد استعمال دارد. آخر با بیت البته عوامانهٔ

مرا از شکستن چنان عار ناید　　که از ناکسان خواستن مومیائی

که کار حل نمی‌شد.

در مقولات «علم الحبوب» هم حواشی فاضل محترم مشتمل بر کشفیّاتی ارزنده است و ابتکاری، مثلاً:
احتمال دارد گاورس درشت بجای ذرّت بکار رفته باشد. موضوع قابل بررسی است (ص ۱۵۹)
و این احتمال حیرت‌انگیز از این بیت نشأت گرفته است که

چون طبع به اشتها شود گرم　　گاورس درشت را کند نرم

همانکه ما ساده‌اندیشان تصوّرمی کردیم منظور نان ارزنِ ثقیل دیرهضم است.

تحقیقات فنی ساختمانی

نظامی، در مقایسهٔ نورچشمی‌های آدم و حوا با دیگر حیوانات، چون بسیاری از بزرگان روزگار «رفاه‌طلبهای» فرزندان آدم را به انتقاد می‌گیرد:

جز آدمیان هرآنچه هستند ... بر شقّهٔ قانعی نشستند...
آن آدمی است کز دلیری ... کفر آرد وقت نیم سیری
گر تر شودت به قطره‌ای بام ... در ابر زبان کشی به دشنام
ور زانکه چو سنگ تاب گیری ... خر سنگ در آفتاب گیری

و امثال بنده که بوئی از تحقیقات عالمانه نبرده بودیم دو بیت واپسین را چنین معنی می‌کردیم که: تو آدمیزادهٔ پرمدّعای غرغرو، اگر هوا ابری باشد و ببارد ابر زبان‌بسته را به باد ناسزا می‌گیری که پشت بامم را خیساند و سقف اطاقم چکّه کرد؛ و اگر هوا آفتابی باشد سنگ به طرف خورشید پرتاب می‌کنی که چرا می‌سوزانیم. و حال آنکه چنین نیست، مطابق آخرین کشفیات ساختمانی عهد عتیق:

خرسنگ در آفتاب گرفتن: اشاره است به ساختن بام و سایه‌بان و خیمه و مأخوذ است از رسوم مربوط به زمان شاعر و خانه‌های قدیمی که در تابستان برای جلوگیری از گرما و نور آفتاب، سنگی بزرگ یا تشتی آهنین بر روی روزن خانه می‌گذاشتند و جلو آفتاب را می‌گرفتند (ص ۱۳۴)

محقّق محترم به اذهان ساده‌گیر و ساده‌اندیش امثال بنده تکانی داده است، و چه تکانی! سالها این بیت را در ماجرای دیوانه‌بازیهای مرحوم مجنون در خانهٔ کعبه می‌خواندیم که:

از جای چو مار حلقه برجَست ... در حلقهٔ زلف کعبه زد دست

و تصوّر می‌کردیم مولانا مجنون ـ مثل هر حاجت‌خواهی که برای توسّل به اماکن متبرکّه می‌رود ـ دست در ریشه‌های پردهٔ کعبه زده است، غافل از

اینکه کار بدین سادگیها نیست، حوصله بگشایید و بخوانید و بدقّت بخوانید:

به شتاب و تندی چون مار حلقه از جای جست و حلقهٔ زلف کعبه را گرفت.

یادداشت: مناسبت زلف در معنی گیسو، با کعبه معلوم نیست. «زلف» به فتح اول به معنی منزلت و قدر و حتی نزدیکی و پیشی، «زلفه» به ضم اول پاره‌ای از اول شب و سیاهی رنگ آن و «زلف» به فتحتین در معنی سنگ هموار تابان، هیچیك، تعبیر قانع‌کننده‌ای به دست نمی‌دهند. چنان به نظر می‌آید حلقهٔ در کعبه را به صورت زلف و گیسو و خود کعبه را همانند معشوق قابل پرستش در نظر داشته و استعارهٔ مکنیه‌ای به کار برده لیکن به لازم مستعارٌله هیچ نیندیشیده است (ص ۱۵۳)

این را می‌گویند شاعر سر به هوائی که بدون اندیشیدن به «لازم مستعارٌ له» شعر صادر می‌کند و نکته‌گیران را به درد سر می‌اندازد.

نجّاری لیلی خانم

قدیم و ندیم‌ها می‌گفتند فلانی از چوب برای خودش دشمن می‌تراشد و حتی شاعری عوام مسلك هم سروده بود: «فلك از برای شکست دل ما / گر از چوب باش مخل می‌تراشد»، غافل از اینکه این تعبیر معنی زشتی دارد و ساختهٔ «بداخلاقان» زمانه و «مچاچنگ دوستان» روزگار است. باور ندارید؟ شرح این بیت را در وصف تنهایی و بی‌همدمی لیلی بخوانید که:

گل را به سرشك می‌خراشید   از چوب حریف می‌تراشید

تا اولاً بدانید لیلی خانم در حرمسرای ابن‌سلامِ مادر مرده چندان هم بیکار نبوده است که با در و دیوار حرف بزند، بلکه تیشه و ارّه‌ای داشته، و «*به تراشیدن چوب بصورت معشوق خود را مشغول می‌کرده است*» (ص ۱۶۸) و از این مهمتر چوبی که می‌تراشیده به شکل خود جناب مجنون نبوده بلکه به شکل «بعض اعضای» او بوده است، زیرا:

«مصراع دوم دارای کنایات متعدد زشت و زیبا هست و همه به مرض سودا و بیماری روانی عشق ختم می‌شود» (ص ۱۶۸)

البته چون نظامی این قدرها هم بی‌ادب نیست که مضمونی بدان زشتی را صراحةً در اشعارش بیاورد

«گمان می‌رود... بیت ۳۵ را به علت وجود ضعف تألیف و حذف ناروا در مصراع اول و کراهت معنی در مصراع دوم دیگران ساخته و پرداخته باشند» (ص ۴۶۹).

به قول درباریان خاقان مغفور: بدا به حال دیگران.

مبادا تصوّر کنید سلامت فکر و طهارت روح محقّق محترم منحصر به همین مورد است. خیر، ایشان در بسیاری موارد متذکّر بی‌ادبیهای شیخ گنجوی بوده‌اند و کجرویهای طبع منحرفش که غالباً نکات ادبی را با مسائل جنسی می‌آمیخته است. اما با ظرافتی انصافاً دلنشین ذهن خواننده را متوجّه مقوله فرموده‌اند بی‌آنکه قلم نازنینشان به قبایح کلام آلوده گردد.

مثلا آنجا که مجنون دهن‌دریده خبر مصالحهٔ مصلحتیِ نوفل جوانمرد را با قبیلهٔ لیلی شنید و سودای عشق چشم حیایش را فرو بست و:

با نوفل تیغ زن برآشفت — کای از تو رسیده جفت با جفت

یعنی لقب «دلّال محبت» به او داد، مصحّح محترم با تشریح خطاب مجنون که *«ناسزا و دشنامی زشت در آن نهفته است: ای دلّال!»* (ص ۱۸۲) سر و ته قضیه را بهم می‌گیرد و به تقلید نوفل شمشیرزنِ متعصّب، دشنامی بدین قباحت را نادیده می‌انگارد و زیر سبیلی در می‌کند.

این حسن تشخیص‌ها در سرتاسر کتاب موج می‌زند، نمونهٔ جاندارترش را بنگرید:

نظامی هم ـ چون غالب سخنوران روزگار ـ دلبستهٔ سخن و مدیحتگر هنر خویشتن است و به هر مناسبت به مفاخرات شاعرانه می‌پردازد، از جمله در مقدّمهٔ لیلی و مجنون:

شعر آب ز جویبار من یافت — آوازه به روزگار من یافت...

حاسد ز قبول این روایی — دور از من و تو ـ به ژاژخایی

چون سایه شده به پیش من پست تعریض مرا گرفته در دست

و در اثر همین خودستایپها بوده‌است که اجداد من و شما در طول قرنها تصوّر می‌کردند معنی دو بیت اخیر این است که: فلان شاعر از قبول طبع و رواج سخن من به درد حسد گرفتار شده و دور از روی من و شما سر به مزخرف گویی گذاشته است و با اینکه مثل سایه در برابر من خوار است، اینجا و آنجا نسبت به من و آثارم بدگویی می‌کند و نیش و کنایه می‌زند. و حال اینکه چنین نیست، معنی درست این است که مولانا استخراج فرموده‌اند:

در پیش من اظهار بندگی و پستی می‌کند و با اینهمه تعریض مرا - که در اشعار خود به کار برده‌ام - بر دست گرفته پیش بزرگان مملکت می‌برد تا مرا به خطر بیندازد.

نکته: در خود همین بیت دربارهٔ حاسد خود تعریضی به کار برده است که قابل اثبات و ذکر نیست و تنها می‌توان گفت از ملایمات «چون سایه» و «بر دست گرفتن»، تعریضی قبیح، به گمان می‌آید. (ص ۱۱۵)

حالا که ملاحظه فرمودید مرد گنجوی با استفاده از ملایمات رکیك «سایه» را بر سر دست گرفتن چه چیز خطرناکی حوالهٔ طرف کرده است، بفرمائید و با مبارزات ضد سلطنتی شاعر آشنا شوید:

یادداشت - نظر از تعریض، کنایاتی است که در اشعار خود می‌سروده و به کار می‌برده و شاهد عینی آن در مخزن‌الاسرار و در مدح و خاکبوسی بهرامشاه به چشم می‌خورد که سرتاسر دارای صنعت ایهام و محتمل الضدّین است و این موضوع دربارهٔ «شعر نظامی» مورد بحث قرار گرفته است[1].

برای مثال به بهرام شاه می‌گوید:

---

۱ ـ ظاهراً در تاریخ ادبیّاتی که روسها برای آذربایجان نوشته‌اند و با مهارت ایدئولوژیکی معتادشان ثابت کرده‌اند که نظامی از مخالفان سفت و سخت نظام سلطنتی بوده است و هوادار خلقهای فشرده و عاشق «جامعهٔ بی‌طبقهٔ توحیدی».

با فلک آن‌شب که نشینی به‌خوان — پیش من آور[1] قدری استخوان
کآخر لاف سگیت می‌زنم — دبدبهٔ بندگیت می‌زنم

کافی است کمی تأمّل بشود که «سگیت» را «سگی تو» تعبیر کردن منطقی و برابر دستور زبان و آسان‌تر است یا «سگی من به تو از سگی خودم؟»،

و کافیست برای لحظه‌ای با خود بیندیشد، استخوان پیش کیست و چه کسی می‌آورد و از کجا می‌آورد؟

امثال و شواهد این تعریضات استادانه فراوان است (ص ۱۱۵)

ملاحظه فرمودید؟ مبادا تعریض البته قبیح «از ملایمات چون سایه و بر دست گرفت» و بی‌ادبیهای شاعر گنجوی، ذهنتان را از توجّه به «سگ شدن» بهرام شاه بازدارد و از صنعت تعریضی که بر سرتاسر مخزن‌الاسرار سایه فکنده است.

با مطالعهٔ کتاب حاضر خواننده پی می‌برد که نظامی گنجوی از آن انقلابیهای دو آتشه‌ای است که در قرن ششم با همه نیرویش به جنگ شاهان و مستکبران می‌رفته و در حالی که اقطاع مرحمتی‌شان را می‌پذیرفته و با کنیزك اعطایی‌شان عشرت می‌کرده، سگ و از سگ کمترشان می‌خوانده است، و حضرات هم نه تنها به روی مبارك خود نمی‌آورده‌اند، که احیاناً دمی هم برایش تکان می‌داده‌اند.

از این قبیل ملاحظات زمانه‌پسند و نظامی‌تبرئه‌کن در کتاب حاضر کم نیست، مثلاً:

---

۱ ـ بنده مخزن‌الاسرار تصحیح ایشان را ندیده‌ام ـ که زیارت همین لیلی و مجنون برای چند پشتم کافی است، اما تا آنجا که حافظهٔ پیرانه‌سرم یاری می‌کند، شعر نظامی بدین صورت بوده است: «پیش من افکن قدری استخوان». ظاهراً محقّق محترم چون برای اثبات منظور خویش افکندن استخوان را مناسب ندیده‌اند، «افکن» را به «آور» تبدیل فرموده‌اند.

در آثار نظامی مشاهده می‌شود بی کلاهی مردان نیز مانند بی‌حجابی زنان امری ناپسند به شمار می‌آید (ص ۵۰۱)

که به نیابت آن مرحوم باید سپاسگزار قلم موشکاف و ذهن موقع‌شناس استاد بود؛ بدین امید که در مجلّدات بعدی نیز راجع به بدحجابی نکته‌هائی در کار آرند، بخصوص وقتی که به حساب «خسرو و شیرین» می‌رسند.

نقد ادبی

امیدوارم دفاعیّاتی از این دست خوانندگان را به اشتباه نیفکند که مصحّح محترم از طریق عدالت عدول فرموده‌اند. خیر، چنین نیست. در موارد بسیاری فاضل دقیق‌النّظر، ضمن رفع مشکلات، ایراداتی هم - البته وارد - بر کار نظامی وارد آورده و پنبهٔ این شیخ گنجوی را نیز چنانکه باید زده است و مچش را چنانکه شاید گرفته. از آن جمله با خط ترقینی که بر سه بیت پیاپی کشیده است از مهارت کم‌نظیر خود در فن نقدالشعر پرده برداشته. ابیات مربوط است به بی سروسامانی مجنون و آوارگی‌اش در اطلال و دمن:

در جستن گنج رنج می‌برد / بی آنکه پی به گنج می‌برد
شخصی ز قبیلهٔ بنی‌سعد / بگذشت بر او چو طالع سعد
دیدش به کنارهٔ سرابی / افتاده خراب در خرابی

و اینك انتقاد سخن‌سنجانه را بنگرید:

ناگفته نماند که شاعر در ساختن این بیت... خود در تنگی وزن و قافیه افتاده بوده است: در بیت ۳۹ «می‌برد» را بجای وجه التزامی «ببرد» بکار برده است و «بی آنکه به گنج دست یابد» را بصورت «بی آنکه به گنج پی می‌برد» آورده و در بیت ۴۰ بنی‌سعد را در قافیه قرار داده و ناچار برای آوردن «سعد» در مصراع دوم برای «گذشتن و آمدن کسی»، «گذشتن طالع» سعد را مشبه‌به ساخته است. در بیت ۴۱ نیز خراب در «خرابه‌ای» افتاده است به صورت «افتاده خراب در خرابی» تغییر یافته است که بحث پیش می‌آورد، زیرا خرابی با یاء مصدری با سرابی با یاء وحده قافیه نمی‌شود (ص ۴۵۶ و ۴۵۷)

ملاحظه فرمودید با چه استادی‌ای همانندی بر بیتهای ۳۹، ٤٠، ٤١ [همان سه بیتی که نقل افتاد] داغ باطله زد. اگر می‌خواهید این سؤال مقدّر را مطرح کنید که آثار شاعری این همه غلط کار و بی‌مبالات آیا ارزش آن را دارد که وقت و ذوق محقّق عالیقدری چون ایشان را به خود مصروف سازد؟ به خاطر داشته باشید که: سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش.

طول و تفصیلی که محقّق گرانقدر با موشکافیهای عالمانه در شرح بعض ابیات می‌دهند و بحثهای البته مربوط و دقیق که مطرح می‌فرمایند باید در آینده سرمشق کار کسانی باشد که به علّت تنبلی از بسط مقال گریزانند، مثلاً در موردی که نظامی با اشاره به محرومیّتها و ممنوعیّتهای زنان آن روزگار با ذکر این معترضه که:

خنیاگر زن صریر دوك است   تیر آلت جعبهٔ ملوك است

به توصیف آه و نالهٔ لیلی می‌پردازد که چون تیر به آسمان بر می‌شده، و می‌گوید:

او دوك دو سر فکنده از چنگ   برداشته تیر یکسر آهنگ

و ما می‌پنداشتیم منظورش این است که غم عشق به لیلی جسارتی داده بود تا دوك نخ‌ریسی را ـ که وسطش کلفت است و دو سرش تیز و باریك ـ رها کند و با تیر سرتیز و کاریِ آه، به جنگ فلك رود؛ مؤلّف محترم یك صفحهٔ ٤٠ سطری به توضیح پرداخته که:

تیر یك سر آهنگ: ظ: تیری که یکسره آهنگ بود، ساز عشق! «لیلی دوك را که دو سر دارد از دست انداخته تیر یك سر آهنگ (عشق) را برگزیده».

یادداشت - «تیر یك سر آهنگ» مبهم و نامفهوم است.

وجود «خنیاگر» در بیت قبل و «سرآهنگ» در معانی مختلف آن و «تیر» در معنی «تار» و وضوح قراین حالیه برای «ساز زدن و آهنگ عشق نواختن» و اینکه مسلماً «تیر» در معنی مجازی به کار رفته است و مراد از آن «تیر کمان» نیست، تأویلات عجیب و غریب پیش می‌آورد و

بی‌تردید شاعر عمداً ولیکن با قرائن موجود در کلام، معنای خاص در بیت نهفته است که برای ما روشن نیست و نیازمند تجزیه و تحلیل همه جانبه است که مجال آن نیست و به طور خلاصه باید اشاره کرد که احتمالات زیر در ترکیب کلام قابل طرح است:

(۱) «یك سر= یکسر»: یکسره، بلاوقفه، تماما. در این صورت «تیر» با دارا بودن صفت «یکسرآهنگ» معنی «تار» خواهد داشت و قرینهٔ این معنی نه تنها «یکسر آهنگ» و حاصل کلام است بلکه توجّه به دو نکته در توضیحات صاحب فرهنگ آنندراج، نیز این گمان را تأیید می‌کند: ذیل «تیر» می‌نویسد: «و به معنی تار...» و ذیل «سرآهنگ» در یکی از موارد معنی آن می‌نویسد: «تار گنده باشد که بر سازها بکشند و آنرا تیر هم می‌گویند». در این صورت تعبیر بیت چنین خواهد بود: «دوك را بر زمین گذاشت و تیری را که یکسره آوازه و آهنگ بود برداشت یعنی ساز را بر دست گرفت و آهنگ عشق نواخت».

(۲) سراهنگ: سرهنگ؛ دوبیت خوانی؛ تار کلفت ساز، بم.؟

(۳) آهنگ: در معانی موافق، نیت و قصد و نوا؟

تأویلات مربوط به معانی فوق، همه سست و بی‌معنی بنظر می‌رسد و فرض اینکه «تیر یکسر» فاعل فعل «آهنگ برداشتن» بوده باشد: «تیر یکسر عشق، آهنگ برداشته و قصد او کرده بود ناچار دوك دو سر را از جنگ افکند»؟ مستلزم تعبیر «آهنگ برداشتن» در معنی «آواز برداشتن» یا «قصد و نیت کردن» است (ص ٦٩ و ٤٧٠).

می‌دانم «شقیقه» را گرفته‌اید و در انتظار روزگاری هستید که مجال مناسبی برای «تجزیه و تحلیل همه‌جانبه» نصیب محقّق دانشمند شود.

در توصیف جنگ نوفل با قبیلهٔ لیلی، نظامی اشارتی به خل‌بازیهای مجنون دارد که یاران نوفل جانشان را به خطر انداخته و به هوای دل او با کسان لیلی می‌جنگیدند و عالی‌جناب بالای تپّه رفته و دعای صلح می‌خواند و:

گر شرم نیامدیش چون میغ   با لشکر خویشتن زدی تیغ

خواننده با مطالعهٔ بیت به یاد رعد و برق می‌افتد و ابر وارونه‌کاری که با شمشیر برق سینهٔ خود را می‌شکافد، و حال آنکه:

میغ مشبه‌به است برای تیغ زدن به وجه شبه باریدن باران از ابر و باریدن خون از شمشیر و خنجر (ص ۱۸۰)

و درست البته همین است. آخر قطره‌های باران به جای اینکه بر زمین فرود آید به آسمان برمی‌گردد و تن ابر بیمار را سوراخ سوراخ می‌کند.

پدر لیلی، بعد از اینکه در جنگ با نوفل شکست می‌خورد، عاجزانه در رکاب سردار فاتح می‌افتد و می‌نالد که حاضرم سر دخترم را ببرم اما او را به دیوانه‌ای مثل مجنون ندهم و در این زمینه با استعانت از تمثیلی به استدلال می‌پردازد که:

سر سامی و ماه چون بود خوش؟ خاشاك و - نعوذ باللّه - آتش؟

اما نه بدین معنی که آدم غشی و سرسامی با دیدن ماه نو میانه‌ای ندارد و خس و خاشاك با آتش در یك جا نگنجد، خیر. بدین معنی که:

پناه بر خدا، سرسامی اگر به ماه بنگرد همانند خاشاك و آتش است و هرگز خوش نیست (ص ۴۸۵)

پیرزن غل و زنجیر بر دست و پای مجنون می‌نهد و به عنوان صدقه جمع کردن او را چون اسیری به قبیلهٔ لیلی می‌آورد. وقتی مجنون به خیمهٔ لیلی نزدیك شد:

چون بادی از آن چمن براو جست بر خاك چمن چون سرو بنشست

که البته:

جستن باد غرابت استعمال دارد و چنان بنظر می‌آورد که گفته: مجنون با شتاب و چون باد بر در لیلی یا بر بیوه‌زنی که بند بر دست داشت، برجست (ص ۴۹۳)

نه اینکه: مجنون زار اسیروار وقتی بوئی از کوی لیلی به مشام جانش رسید، جانی تازه یافت و چون سرو چمن بر پای خاست و...

و بالاخره همین جناب مجنون که از «مازوخیست‌های» سرشناس عالم ادبیات است و بهترین نشئه‌ها را در خودآزاری دیده و چشیده و کشیده است، در برابر خیمهٔ معشوق شروع به دُرفشانی می‌کند که:

چون شمع دلم فروغناك است گر باز بری سرم چه باك است
شمع از سرِ دردِ سر کشیدن به گردد وقت سر بریدن

اما نه بدین معنی که شمع چون اهل خودسوزی و خودآزاری است و همه سعیش در هلاك خویشتن، وقتی که با گلگیر سرش را می‌برند جان تازه‌ای می‌یابد و نشاطی از سر می‌گیرد و به قول منوچهری: چون شود بیمار بهتر گردد از گردن زدن. خیر! قضیّه بدین سادگیها نیست. به تحقیقات استاد محترم توجّه فرمائید:

از سر درد سرکشیدن، آسودن؟

یادداشت: ترکیب کلام مبهم است، احتمال دارد «از سر» به کسر راء باشد. در آن صورت کلام در حالت کلی به شکل زیر درمی‌آید:

از سر چیزی یا کاری آسودن: از اشتغال به آن کار آسودن.

در این صورت کلمهٔ «سر» زاید است زیرا «از کاری یا چیزی آسودن» نیز همان معنی را دارد.

شاید «سرکشیدن» به معنی شعله زدن بوده باشد و در آن صورت «سردرد» به معنی مزاحمت و گرفتاری خواهد بود: «شمع هنگام سر بریدن از زحمت سرکشی می‌آساید» (ص ۱۹۲)

از اینها مهمتر امانت مصحّح فاضل است که در دو مورد به‌وضوح آشکار است، یکی ضبط نسخه‌بدلهای چاپ روسها که هر چه را نپسندیده‌اند مرخّص فرموده‌اند، و چه کار خداپسندانه‌ای. آخر چه ضرورتی دارد در چاپ انتقادی متنی از قرن ششم این همه نسخه بدلهای زایدی را که روسها زیر صفحات آورده‌اند نقل کنند و وقت خویش و خوانندگان را تلف. دیگری اصلاح اغلاطی است که قرار بوده است مرحوم وحید دستگردی یا متصدّیان چاپ روسیّه مرتکب شوند و متأسفانه نشده‌اند. مثلاً

در نسخهٔ روسیّه آمده است:

محراب نماز بت‌پرستان قندیل سرای و شمع بستان

و نسخه بدلهایش نیز این است: در نسخهٔ ج: سرا، در نسخهٔ ح [بجای: و شمع]: جمع، و در نسخهٔ ر: و سرو.

اما همین بیت را مصحّح فاضل به این صورت چاپ کرده‌اند:

محراب نماز بت‌پرستان قندیل [سرا و شمع] بستان[1]

و در حاشیهٔ صفحه آورده‌اند: *«ج: سرء ر: و سرو، صب* [یعنی متن چاپ روسیه]: *سرای شمع و»*. و در تعلیقات متن مرقوم فرموده‌اند:

قندیل سرای شمع و بستان مضبوط متن باکو و همهٔ نسخ دیگر بی‌معنی بنظر می‌رسید با توجّه به معنی تصحیح شد (ص ۲٦٤)

همچنین، با ضبط بیت دیگری بدین صورت:

روزی دو به چابکی شکیبد [پا در کشد] و پدر فریبد

و تذکر این نکته در حاشیه که:

«پا درکشیدن» اضطراراً ضبط و معنی شد. «مادر کشیدن» یا «مادر کشتن» در اکثریّت بالاتّفاق نسخ مفهوم نشد، احتمال دارد کلام دارای حذف باشد. (ص ۵۰٦)

خواننده را متوجّه تصحیح قیاسی و ابتکاری خویش فرموده‌اند. حالا اگر در چاپ مرحوم وحید صریحاً «پا درکشد و پدر فریبد» آمده است، البته غلط چاپی است و باید «مادر کشد» می‌بوده باشد. فغان چها که درین روزگار باید و نیست.

نمونهٔ این امانت‌داریها بسیار است و ضبط موارد دیگر مایهٔ ملال خواندگان. سرچشمه را دریابید.

---

۱ ـ منظورشان از عبارت داخل [] این است که این صورت ابتکار من است و در هیچ نسخه‌ای نیست. این نکته را خودشان در صفحهٔ ۲۱ کتابشان به شرح مرقوم فرموده‌اند.

قاریِ مفلسِ اصفهانی

زیارت مقالهٔ استاد محیط طباطبائی مرا دستخوش حالت دوگانه‌ای کرده‌است. از یك سو پاس خاطر محیط است و حقّی که بر گردن فرهنگ معاصر دارد،[1] و در دیگر سو حرمت خواجهٔ رندان جهان حافظ است، با منصب ملك‌القرّائیش و از آن بدتر فقر مزمنِ به گدایی کشیده‌اش، و رگ و ریشهٔ اصفهانی‌اش. بنده به حرمت استاد محیط و پیش کسوتی غیرقابل انکارش، حاضرم در هر سه مورد سر تسلیم فرود آورم و کشفیّات حضرت استادی را بی هیچ بوك و مگری قبول کنم که: نه تنها خود حافظ همه عمر فقیر و محتاج کفِ نان بوده است که نوکرش هم فقیر بوده، پیشخدمتش هم فقیر بوده، دربان و باغبان منزلش هم فقیر بوده، آنهم چه فقری که مسلمان نشنود کافر نبیند. دربارهٔ ریشهٔ اصفهانی خواجهٔ شیراز هم دربست قبول دارم که خود خواجه هم محصول اصفهان است و از طایفه سادات مکرّم زواره. دربارهٔ قاری بودن خواجه و ریاستش بر صنف قاریان هم حاضرم سندی به

---

۱ ـ به مرحوم محیط طباطبائی با همه ویژگیهایش من ارادتی دیرینه داشته‌ام و دارم. مرد، از اعاظم رجال فرهنگ و ادب زمان ما بوده و از عاشقان تحقیق و تتبّع؛ با روی گشاده‌ای در اعانت به اهل تحقیق و با روح مشتاق در تشویق جویندگان صاحب استعداد. او در نظر من عزیز بوده است و هست، اما حساب حافظ از مقوله‌ای دیگر است. همهٔ کوشش من در این یادداشت بر این بوده است که قلم سرکشی نکند و گرد ملالی بر خاطر نازنین محیط نپاشد.

امضای اموات قرن هفتم برسانم که صدای ترتیل خواجه یار شب اول قبرشان بوده است؛ و به شیوهٔ تاریخ‌نویسان معاصر ثابت کنم که کار حافظ در بزم شیخ ابواسحاق - شاه البته زاهد گریزان از می و مطرب [۱] - منحصراً قرائت آیات مبارکه قرآن بوده است، و اصلاً امیر مبارزالدین به عشق استماع ترتیل حافظ از یزد لشکر کشیده و به شیراز آمده و بعد از فتح شهر حافظ را مشیر و مشار سلطنت کرده است [۲]؛ و ایضا ثابت کنم که پسران امیر مبارز از اجلّهٔ زاهدان عصر خود بودند و جلسهٔ سه روزه‌ای که در نخجوان بر پا کرده بودند جلسهٔ مسابقهٔ قرائت قرآن بوده،[۳] و شاه شجاع هم در شیراز همه کارش منحصر به این بوده که از بوق صبح تا دل شب بنشیند و گوش جان به یاسین‌خوانی حافظ بسپارد. و حاضرم پای این اعترافنامهٔ تاریخی مهر تأییدی از اشعار خود خواجه بزنم که «این گوش پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است» یعنی از بس در مجالس ختم شرکت کردم خسته شدم، و از «غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد / در آن مقام که حافظ برآورد آواز» منظورش همخوانی با قاری دیگر زمانش ملاّ ناهید بوده است در خواندن الرحمن و شنیدن فبایّ آلاء ربّکما تکذّبان.

---

۱ - اینکه همان دولتشاه مورد قبول حضرت استادی نوشته است که شاه شیخ ابواسحاق اهل لهو و لعب بوده و بزم طرب، و حتی هنگامی که مبارزالدین شیراز را محاصره کرده بود او را بر پشت‌بام قصر بردند تا بفهمد در چه وضعی است و او با دیدن سپاه مهاجم مستانه خندید که «عجب ابله مردکی است محمدِ مظفّر که در چنین نوبهاری خود را و ما را از عیش و خوشدلی دور می‌گرداند»، البته بی‌جاست.

۲ - و حافظ هم بهترین مدیحه‌ها را در باب جناب مبارزی سرود که از آن جمله است: «اگر چه باده فرح بخش و باد گلبیز است».

۳ - «امیر مبارز دو پسر خود را به دنبال فراریان فرستاد، آنها تا نخجوان رفتند و لی به لشکریان فراری نرسیدند و سه روز در نخجوان مانده به عیش و عشرت پرداختند. امیر مبارز با شنیدن خبر مجلس بزم، پسران را دشنام داد و به مرگ تهدید کرد (تاریخ عصر حافظ، دکتر غنی، ص ۱٥٤)

بله قول می‌دهم از همین الساعه به شیوهٔ محققان زمانه همهٔ نیرویم را صرف اثبات این واقعیات تاریخی کنم و رفع این شبهه که در قرن هشتم لقب حافظی چیزی بوده است از مقوله «کلاسهای ژیمناستیک» و «آموزش سرودهای انقلابی» و بالاخره «ماءالشعیر» روزگار ما. آری، همهٔ اینها را حاضرم بپذیرم و ثابت کنم. اما با همه حرمتی که به استاد می‌گذارم حاضر نیستم قبول کنم که قصیده‌ای بدان بی‌رمقی اثر طبع خواجه باشد، زیرا از عواقبش بیمناکم. همین فردا است که فلان ناشر تُنُک‌مایه یا فلان محقق آماده‌خور، دیوان حافظی چاپ کند و این قصیدهٔ سست بی‌ارزش را به استناد تصدیق حضرت استادی در آن بچپاند و بار دیگر همان بلایی بر سر دیوان خواجهٔ شیراز آرد که در چارصد پانصد سال گذشته ناسخان بی‌دقت و ناشران حجم‌پسند و احیاناً دایه‌های دلسوزتر از مادر آورده‌اند.

ملاحظهٔ همین دقیقهٔ سکوت‌شکن، مرا با همهٔ ارج و حرمتی که برای محیط قائلم به نوشتن وامی‌دارد. جناب استادی برای اثبات مطلبی که در مصاحبه‌ای بر زبان شریفشان رفته است و حافظ را گرفتار فقر مکبّ دانسته‌اند، متوسّل به دو قطعه شده‌اند که انتساب یکی بسیار بعید است و دیگری مطلقاً نامعقول. یکی قطعهٔ غزل‌شکل «کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد» و دیگری قصیدهٔ نااستوار «مرا دلیست پریشان ز غصه مالامال».

اگر قرار بود این نامه را مستقیماً برای حضرت محیط بفرستم به همینجا خاتمه‌اش می‌دادم که: این دو شعر و بخصوص آن قصیده به سبک حافظ نمی‌خورد. اما چه کنم که مطلب در مجلّهٔ پرخواننده‌ای منتشر شده و مرا ناچار کرده است در همان سطح به پاسخ‌گویی برخیزم؛ و با احتمال اینکه در جمع خوانندگان مجلّه باشند جوانان دانشجویی که به خواندن پرت و پلاهای بنده رغبتی نمایند، چاره‌ای ندارم جز بتفصیل نوشتن و ذکر مقدّمه‌ای ناگزیر.

ببینید، اگر شما سالها با کسی محشور باشید، با شنیدن صدای او از پشت دیواری یا در گوشی تلفنی بلافاصله می‌شناسیدش، وگرچه خود را معرفی نکرده باشد. بندرت پیدا می‌شوند تقلیدگران هنرمندی که با مهارت خویش

دیگران را به اشتباه اندازند، و در این صورت هم اگر در مرحلهٔ اول موفّق شوند و خود را بجای دوستی دیرینه جا بزنند بعد از ردّ و بدل شدن چند جمله و چند مطلب معهود، خیلی خنگی می‌خواهد. که شخص، غریبه را از یار دیرینه تمیز ندهد.

همین وضع در عالم ادبیّات و بخصوص شعر حکم‌فرماست. سبك بیان در حکم طنین صدای شخص غایب است و مضمون سخن و جوهر اندیشه در حکم مسائل مشترك و معهود بین دو طرف.

کسی که با سبك سخن حافظ آشنا باشد، اگر همین فردا در فلان گوشهٔ جهان نسخه‌ای پیدا شد به خط و امضای شمس‌الدین محمد حافظ و در آن نسخه غزلی بود از قبیل «دلبر جانان من برده دل و جان من»، چین تمسخری بر گوشهٔ لب می‌نشاند و با قوّت قلب اعلام می‌کند که یا نسخه مجعول است و از قبیل «کاپوسنامهٔ» فرای، یا حافظ این ابیات را به عنوان مزخرفات رایج عهدش در گوشهٔ نسخه‌ای یادداشت کرده بوده است.

کسی که با مطالعهٔ مداوم مثنوی و غزلیات شمس با جوهر فکری مولانا آشنا باشد اگر در معتبرترین نسخه‌های دیوان شمس بدین غزل برخورد که «روزها فکر من این است و همه شب سخنم» و بعلت شباهت لفظی نتواند در نخستین بیت به انتساب نادرست آن پی برَد، با خواندن بیت دوم که «از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود / به کجا می‌روم آخر ننمایی وطنم» نفس راحتی خواهد کشید و قلم ابطالی بر سر تا پای غزل، که جایش در دیوان شمس نیست. آخر مردی که با نعرهٔ «هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست» با اطمینانی زاییدهٔ ایمان صلا در جهان داده که «ما به فلك بوده‌ایم یار ملك بوده‌ایم / باز همانجا رویم خواجه، که آن جای ماست». محال است مشغلهٔ شب و روزش از کجا آمدم باشد و به کجا می‌روم.

با این مقدّمه که مفصّل هم شد می‌رسیم به حلّاجی قصیده‌ای که حضرت استادی به دلالت نسخهٔ مورخ ۱۰۵۳ از حافظ دانسته و با حکم «فقدان آن را در نسخه‌های قدیمی‌تر دیوان دلیل عدم انتساب به حافظ نباید شمرد» و با

استدلال بدین که «مطالب قصیده موضوعاتی را تأیید می‌کند که دربارهٔ دوران غیبت و توقّف دوسالهٔ حافظ از شیراز در برخی از غزلیّات دیگر او به نظر می‌رسد»، راه هر گونه احتجاجی را بسته‌اند. قصیده با مطلع نیمه‌جانی شروع می‌شود که:

مرا دلیست پریشان ز غصّه مالامال

چنانکه هیچ کسم نیست واقف احوال

بگذریم از ترکیب شل مصراع اول که اگر شاطرعباس صبوحی هم می‌خواست می‌توانست بجای «پریشان ز غصه» صفت مرکب یا ترکیب مطبوع‌تری بگذارد؛ بفرمایید ببینم میان دو مصراع چه رابطه‌ای برقرار است و این کلمهٔ «چنانکه» در این وسط چه نقشی دارد؟ اگر در مصراع اول مطلبی مطرح کرده بود از این قبیل که: با لب خندان دل پر خونی دارم، یا با جیب خالی پُزم عالی است، یا: مرا دلیست پریشان و ظاهری خوشحال، آنوقت احتمال می‌رفت کلمهٔ «چنانکه» موردی پیدا کند. بگذریم از توضیح واضحات که آشنایان با دستور زبان را اشارتی کافی است. وانگهی اگر بنا باشد در مورد هر بیت چند سطر بنویسم دست خویش و ذهن خواننده را خسته خواهم کرد؛ برویم به سراغ بیت بعدی:

شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم

خمیده پشت جفا دیده گاه غصه چو دال

گیرم از واو عطف مصراع اول گذشتیم و شکسته خاطر را جملهٔ مستقلی دانستیم و از تشبیه به حلقهٔ میم معافش کردیم، تکلیفمان چیست با «دال» جفادیده و از آن بالاتر با قید محدودکنندهٔ «گاه غصّه». هر آدمیزاده‌ای گاهِ غصّه ملول است، چه ربطی به غم مزمن دایمی دارد؟

اجازه فرمایید مختصر کنم و به ذکر چند بیتی اکتفا که:

بداد آب رخم را به باد آتش غم

کنون ز غصّهٔ ایّام شد خمیده خصال

می‌دانم از خواندن این بیت بمناسبت «آب رخ» به یاد بیت دیگری افتاده‌اید که:

سینه گو آتش آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

دریغ است با تشریح و تفصیل بیجا حال خوشتان را ناخوش کنم، و با شرح تأثیر «غصهٔ ایام» که «آب رخ» یا خود «رخ» را حمیده خصال می‌کند، در پیچ و خم تغییرات شیمیایی و فیزیولوژی گرفتارتان دارم. سنجش بیت را بر عهده ذوق شما می‌گذارم و به سراغ بیت بعدی می‌روم که:

مرا قد چو الف راست بود تا غایت
کنون ز غصهٔ دوران ز ناله همچون نال

صرف نظر از «تا غایت» محدود کنندهٔ دماغ آزار، چه رابطه‌ای می‌تواند میان ناله و قد، و از آن بی‌معنی‌تر نال و خیدگی، باشد. غیر از این است که ناظم ناپخته‌طبع بی‌استعدادی خواسته است با استفاده از صنایع بدیعی از ناله و نال جناس مطرّف بی‌موردی بسازد و شوق صنعتگری وادارش به حذف بی‌قرینه کرده است. یك بیت دیگر بخوانیم و قصّه کوتاه کنیم:

فتاده سر به کمندم اسیر و پا دربند
به دست انده دوران بی‌وفا چو غزال

من که اگر هنوز معلّم بودم و کودن‌ترین شاگرد کلاسم به عنوان کار مقدّماتی همچو بیتی می‌گفت گوشش را می‌کشیدم و می‌گفتم دویست هزار بار [!] از روی همین بیت بنویسد تا مثل غزال «به دست انده دوران افتاده» هوس شعر و شاعریش فراموش گردد، که این گنه را آن عقوبت همچنان بسیار نیست.

قرار بود بحث را کوتاه کنیم، اما هوس دبّه به سرم زد، دریغ است از ابیاتی که «موضوعاتی را تأیید می‌کند» صرف نظر کنیم، بفرمایید:

ز ملك خویش به غربت فتاده‌ام زینسان
که نیستم به جهان یك درم ز مال و منال
غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری
به هیچ نوع ندارم ز خلق روی سؤال

و بالاخره باید کاسهٔ گدایی به کجا برم؟ به حضرت:

جناب آصف دوران جلال دولت و دین
که درجهان نه بدو هست کس نظیرومثال

با قاطعیّت عرض می‌کنم اگر مخاطب این قصیده - چنانکه حضرت استادی مسلّم پنداشته‌اند - همان جلال‌الدین تورانشاهی بوده باشد که مذاق جانش با چاشنی سخن حافظ خو گرفته است، دقیقاً با شنیدن همین بیت و ترکیب مبتذل «نه بدو هست کس نظیر و مثال» دستور می‌داد شاعر کج‌طبع بی‌سلیقه را با پس‌گردنی از دربار و دیوانش بیرون اندازند و اجازه نمی‌داد با خواندن بیت بعدی بر انقلاب حالش بیفزاید که:

به مدح سرور دوران چگونه بگشایم
لب از سراچهٔ فکرت چو نیستیش مثال

بگذریم از مضمون حقارت آمیز و سؤال گداماآبانه‌ای که خلاف شیوهٔ حافظ است و حسن طلب‌های لبریز از مناعت و ظرافتش که «وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید» یا «چاره آن است که سجاده به می بفروشیم» یا «که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید». بگذریم از اینکه حافظ در شهر یزد دوستان و دوستدارانی داشته است، که قطعاً نمی‌گذاشته‌اند به نحوی «غریب و مفلس و محتاج» گردد که مجبور شود «لب از سراچهٔ فکرت بگشاید» و در مدح سروری که «نیستیش مثال» داد سخن دهد و تازه از هیچکس هم روی سؤال نداشته باشد. مضمون و محتوی را نادیده می‌گیریم، صورت ظاهر قصیده هیچ شباهتی به سبک بیان حافظ ندارد و با هزار من سریشم هم به دامن طبع توانای او نمی‌چسبد.

ممکن است در این ایام فرخنده فرجامی که هدف توجیه‌گر وسایل است و فلسفه‌خواندگانِ به «کلام» گراییدهٔ زمان ـ که برای اثبات نظرات البته حقیقت‌جویانهٔ خویش و اسکات مدّعیان همهٔ شیوه‌های کلامی را به کار می‌گیرند، و بر هرچه با معتقداتشان نسازد داغ باطله می‌زنند ـ به دعوی برخیزند که: از کجا معلوم این شعر هم از حافظ نباشد؛ درست است که

شعری شل و وارفته است، اما چه معلوم محصول دوران جوانی و از سیاه مشقهای آغاز شاعری خواجه نباشد؟ در پاسخشان عرض می‌کنم اولاً اگر حافظ در جوانی همچو مهملاتی می‌سرود، محال بود بتواند حافظی شود که من و شما می‌شناسیمش. مگر ضرب المثل قدیمی را نشنیده‌اید که «خیار از دوبرگه‌اش پیداست». ثانیاً این قصیده نمی‌تواند مربوط به دوران جوانی حافظ باشد. این قصیده به فتوای استاد محیط خطاب به جلال‌الدین تورانشاه گفته شده است، آنهم در ایّامی که حافظ از وطن مألوفش جدا افتاده و در میان یزدیان هنرناشناس آن دوره گرفتار آمده.

سفر حافظ به یزد در دورهٔ شاه شیخ ابواسحاق یعنی دوران جوانی حافظ و اوایل کار شاعریش نبوده است، زیرا در آن وقت پادشاه یزد عالی‌جنابی بوده به نام امیرمبارزالدین محمد که از او منفورتری در نظر حافظ و در دیوان حافظ نمی‌توان یافت. پس اگر به فرض محال این شعر از حافظ باشد تاریخ سرودنش به هر حال بعد از این قصیده است که:

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد [1] ...

و بعد از نمایش نقّاشی پر طراوتی از این قبیل که:

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

و بعد از تصویر پویای جانداری ازین دست که:

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شاعری که همچو ابیاتی به روانی آب از چشمه‌سار طبعش روان گشته باشد، چگونه می‌تواند دو سه سال بعدش بگوید:

زوال باد همیشه به قرب اعدایت
مباد منصب و جاه ترا نشان زوال

---

۱ ـ ابیات حافظ را از حافظه نقل کرده‌ام، اگر تغییر و تحریف رخ داده باشد گناه من است، و گویم این نیز نهم بر سر آنهای دگر.

باز هم اجازه دهید راه ایراد مقدّری را ببندم بر گوشه‌نشینان تماشاگری که شاهد سقوط بعضی از شیرین‌سخنان زمانه‌اند و سر به یاوه‌سرایی گذاشتن‌هایشان. اینان ممکن است به دعوی برخیزند که «حافظ هم سرانجامش بدینجا کشیده است». در پاسخشان عرض می‌کنم در قرون گذشته بندرت پیدا می‌شده‌اند شاعرانی که با ترقّی معکوس از دست‌بوس میل به پابوس کنند و بجای آنکه محصول طبعشان پخته‌تر و سخته‌تر گردد سر به یاوه‌سرایی بگذارند. این خاصیّت منحصر به بعضی تحفه‌های آخرالزمان است و آنهم در محیطهای انقلاب‌زده‌ای که ضوابط درهم ریخته باشد و نورسیدگان اعتنائی به صاحب‌نامان حکومت قبلی نداشته باشند. در چنان حال و هوائی آنان که دیوانهٔ شهرتند و معتاد به مطرح بودن، برای آنکه از یادها نروند شروع به خودنمائی و غالباً یاوه سرائی می کنند. اما به شهادت ارباب تواریخ در قرن هشتم همچو اتّفاق نیفتاده تا سر پیری کار حافظ به معرکه‌گیری کشد؛ وانگهی در آن دور و زمانه تلویزیون و مطبوعاتی نبوده است که آدمیزادهٔ یاوه‌گو از دیدن عکس و تفصیلات خویش لذّت برد و بخواهد شمع هر محفلی و نقل هر مجلسی باشد و گر چه به شیوهٔ برادرِ - البته سنجیده‌کار - مرحوم حاتم طایی.

این شعر به ادّعای استاد محیط درست محصول همان ایام و همان سالهائی است که حافظ در یزد بوده است و از اقامت در آن ولایت دلزده. خوشبختانه دو غزل در دیوان خواجه موجود است که به اتّفاق مورّخان و اهل ادب حاصل همین سفر و همان روزگار است. یکی به مطلع «نماز شام غریبان چو مویه پردازم» با ابیات دلنشینی از این دست که:

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

و با مقطعی بدین دلربایی و تأمّل‌انگیزی که:

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش‌آوازم

و دیگری غزلی با مطلع:

خرّم آن روز کز این منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

و با ابیاتی از این دست:

گرچه دانم که به‌جایی نبرد راه غریب
من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم
به هواداری او ذرّه‌صفت رقص‌کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

[معذرت می‌خواهم از خوانندگان که دامن اختیار از کفم رفت و بخلاف شیوهٔ معهود خویش بجای نقل مصراعی، به بیتها پرداختم، این کار کار عشق است و ربطی به اختصار و ایجاز و اطناب ندارد، وانگهی چه عیبی دارد در پایان نوشتهٔ ملال‌آور من چند بیتی از خواجه بخوانید و در زلال طبع حافظی دل و جانی از کدورتهای زمانه صفا دهید]

و بالاخره با حسن‌طلبی ازاین گونه که:

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

آری، گویندهٔ ابیاتی بدین فخامت و لطف اگر ده شبانه روز هم زور بزند نمی‌تواند بیتی بدین سستی و ابتذال بسراید که:

جناب آصف دوران جلال دولت و دین
که در جهان نه بدو هست کس نظیر و مثال

استاد محیط، نمی‌خواهم به محاجّهٔ با جنابعالی برخیزم که خواجهٔ شیرازی، گرفتار فقر دایمی مزمنی که می‌فرمایید نبوده است و کار بی‌نوائیش بدانجا

نکشیده است که برای پی‌پاره‌ای از استخوانی خود را به سگ تشبیه کند و در آستان بزرگان زمانه دُم بتکاند. مرد متعیّنی که حریف حجره و گرمابهٔ شیخ ابواسحاق بوده و شمع محفل صاحب‌دولت قوی‌حالی چون حاجی قوام و رفیق ادبی سلطان دست و دل گشاده‌ای چون شاه شجاع و مرشد و مراد سلاطینی چون شاه منصور و شاه یحیی ، قطعاً کارش بدانجا نرسیده است که سر بی‌شامی بر زمین نهد و شرمندهٔ زن و فرزند باشد. احساس دست‌تنگیهای خواجه برای بذل و بخششهای بلندنظرانهٔ بی‌دریغش بوده است که: «شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام».

گیرم در سه چهار سالهٔ حکومت سراسر تزویر و ریای مبارزی، مرد به حکم معتقدات دینی و الزامات انسانیش با دربار ترك مراوده کرده و در صف مخالفان حکومت جهل و جنون درآمده و طبعاً از راتبه و وظیفه محروم مانده باشد، یقین داشته باشید که این محرومیّت انتخابی بوده است، و اگر جز این می‌بود، برای سرایندهٔ بلندآوازه‌ای چون او همین کافی می‌نمود که با سکوتی محافظه‌کارانه از آسیب اجامر دربار مبارزی در امان مانَد و زندگی مرفّه و احتمالاً پر از نای و نوشی داشته باشد.

استاد عزیز! حافظی که امثال بنده حلقهٔ ارادتش را آویزهٔ گوش نصیحت‌نانیوشمان کرده‌ایم، قطعاً لذّت آن محرومیّت انتخابی را حاضر نبوده است با جهانی سیم و زر برابر نهد، وانگهی مردم شعر دوست شیراز که نمرده و مثل بعض ابنای زمان ما بِه‌به‌گوی خشك و خالی نبوده‌اند، و شیراز محدود آن روزگار هم چون تهران ده میلیونی ولنگ و واز امروزه نبوده است که کسی را از کسی خبر نباشد، آنهم از شاعر برجستهٔ نام‌آوری چون حافظ که شهرت او بر بال توانای اشعارش نه تنها در بسیط زمین که به اوج آسمان می‌رفته. در همچو محیطی با چونان مردمی غم حافظ، غم نان نبوده است، غمی داشته است بالاتر از اینها، غمی برخاسته از جهل عوام خوش‌پالان خسرالدنیاوالآخرة، غمی برخاسته از سالوس شریعت‌فروشانی که قرآن محبوبش را دام تزویر کرده‌اند، غمی برخاسته از قساوت مرد خونخواره‌ای که از بریدن سرها و پاشاندن خانمانها لذّت می‌برد. آری غم حافظ ازین گونه

است، غمی مقدّس.

با اینهمه کوتاه می‌آیم و همهٔ کشفیّات - مثل همیشه بدیع و البته ارزندهٔ - جنابعالی را مسلّم می‌گیرم و قبول می‌کنم که حافظ هر چه می‌فرمایید بوده است، گدا بوده است، به نان شب محتاج بوده است، قرآن‌خوان سرِ مزار بوده است، حجره‌دار بازارچهٔ اصفهان بوده است، اما گویندهٔ قصیده‌ای که شاهد آورده‌اید نبوده است و نمی‌تواند باشد.

(مجلهٔ نشر دانش، ۱۳۶۶)

چنان قحط سالی

دوست و همشهری عزیز[۱]

چهارمین دفتر حافظ شناسی را خواندم و بر پشتکارتان آفرین گفتم، مطالبش از سه دفتر قبلی بهتر بود و امیدوارم درین روزگار ته کشیدن همّتها از سیر تعالی باز نمانید.

اما نکته‌ای چند به نظرم آمد که شاید طرحش مددبخش جنابعالی باشد در راه دشواری که سخت‌کوشانه پیش گرفته‌اید: این جلد حافظشناسی با ترجمهٔ مقاله‌ای شروع شده بود از پروفسوری بلژیکی دربارهٔ اشارات حافظ به اسطوره‌ها و تاریخ ایران باستان. با شرح دو صفحه و نیمه‌ای که در توصیف جلالت قدر نویسنده داده و مقاله را - بی توجّه به سرنوشت تخته و تابوت - دو دستی برداشته بودید. مشتاقانه شروع به خواندنش کردم؛ و بسوخت دیده ز حیرت که این چه بلعجبی است. مقاله چیزکی بود از مقولهٔ کارهائی که اغلب فرنگان در زمینه فرهنگ و ادبیات ما کرده‌اند و می‌کنند، و در حدّ خود برای دانشجویان بلژیکی که هوای آشنائی با حافظ به سرشان زده باشد احتمالاً مفید. اما ترجمهٔ آن به فارسی و چاپش در صدر مجموعهٔ حافظ شناسی آنهم با آب و تابی چنان، ظاهراً دهن‌کجی رندانه‌ای بود به حافظ خوانان ایرانی، تا چه رسد به حافظ شناسانمان.

---

۱ ـ نامه‌ای است خطاب به آقای سعید نیاز کرمانی که مجموعهٔ «حافظ شناسی» را در تهران منتشر می‌کند.

عزیز من، آشنائی با زبان حافظ و مولوی - علاوه بر داشتن درجهٔ دکتری از فلان دانشگاه و دانشیاری در فلان مدرسه و پروفسوری در فلان دانشکده - یك شرط لازم دارد و آن آشنائی مستقیم با فرهنگ فارسی و معارف ایرانی است، باضافهٔ دو مثقالی ذوق سلیم. باید ایرانی باشی و در آب و هوای این «اقلیم همه‌چیزپرور» زیسته و بالیده و خون خورده و خامش نشسته باشی تا بتوانی جان کلام حافظ را درك کنی و با جزر و مدهای دیوان شمس آشنا شوی.

درین راه آسان‌نمای سراسر خطر کُمیت کسانی چون «سودی» لنگ است که به هر حال نیمه‌شرقی است و مسلمان و پرورش یافتهٔ خلافت عثمانی و به حکم ضرورت آشنای با معارف ایرانی، تا چه رسد به فلان محقّق هلندی و بلژیکی و سوئدی.

گیرم این پروفسور صاحب کمال بلژیکی مقاله‌ای نوشت برای دانشجویان هم‌وطن و دست بالا خوانندگان فرانسوی‌زبان اروپا. ترجمه و چاپ آن مقاله در ایران چه داعیه‌ای دارد و چه مشکلی می‌گشاید و چه بر شأن حافظ و حافظ خوانان ایرانی می‌افزاید؟ نکند دم فروبستن و به زاویهٔ عزلت خزیدن اهل تحقیق تا این حدّ مؤثر افتاده و زمین را خالی از حجّت کرده است که مجبور شده‌اید یا به تکرار حرفهای گذشته روی آرید یا هرچه را از هر جا برسد در این تنگی عرصه و فزونی تقاضا غنیمت دانید و فریاد هذا ماءالجنّة بردارید؟ نکند خدای ناخواسته انگیزه‌تان در ترجمه و نشر چونین نوشته‌هائی عقدهٔ ملعون احساس حقارت است و برتر پنداشتن فرنگان در همه زمینه‌های مادی و معنوی؟ مگر غزل حافظ اشعهٔ لیزر و موشکهای سام چند و سفینه‌های فضاپیماست که تمدّن غربی به عمقش رسیده است و ما از اوّل وصفش هم ده کوچه عقب‌تر افتاده‌ایم؟. نکند این محقّق بلژیکی در اوج ساده‌طبعی فریب محقّقان معاصر وطنمان را خورده است که اصرار دارند از حافظ یك عدد موبد تمام‌عیاری بسازند که با همه نیرویش هوادار مزدیسنا است و مبلّغ کیش زردهشتی، و با هزار و یك دلیل هپروتی ثابت می‌کنند که رند شیرازی فرماندهٔ یکی از این خانه‌های تیمی بوده است که جوانان

افراطی آن روزگاران برای احیا و توسعهٔ مذهب مهرپرستی مخفیانه دایر کرده بودند و منظورش از پیالهٔ در آستین مرقّع نهفته بمب و نارنجك بر کمر بسته است.

کشف مطلبی بدین اهمّیت و البته دقت که حافظ به ایران قبل از اسلام «(تخمیناً در حدود بین ۱۳۲۵ تا ۱۳۹۰)» اشاره دارد، عجب موضوع حیاتی بدیعی است!. کدامین شاعر صوفی‌مشرب یا صوفی‌نمای ایرانی را می‌شناسید که در دیوانش صدها و هزارها بار کلمات کنایه‌آمیزی از قبیل خرابات و پیر مغان و مغبچه و دیر و میخانه و ... نیامده باشد؟ بکار گرفتن اسامی قهرمانان اسطوره‌ای از قبیل جمشید و رستم و بهرام و... مگر منحصر به حافظ است؟.

نکند جناب پروفسور ملت ایران را با مردم مصر و الجزایر و مراکش و حتی سوریه از یك مقوله پنداشته است که با قبول اسلام یکباره از زبان و فرهنگ و همه علائق و سنن دیرینهٔ خود گسستند و صد درجه از یعرب بن قحطان هم عرب‌مآب‌تر شدند، و بر اساس چونین تصوّری تعجّب کرده است که چگونه در دیوان حافظِ مسلمان کلماتی از قبیل پیرمغان و آتشکدهٔ فارس و آتش زرتشت به چشم می‌خورد و یاد بزرگانی چون جم و بهرام و رستم و دستان زنده مانده است.

ظاهراً چند ماهی که این استاد گرامی برای تکمیل مطالعاتشان در دانشگاه تهران بسر برده‌اند بحث‌های مدرسی و تتبّعات کتابخانه‌ای وقتی برایشان باقی نگذاشته بوده است تا با خانواده‌های ایرانی حشر و نشری داشته باشند و با جمشیدها و کیومرث‌ها و پرویزها و سودابه‌ها و رودابه‌ها آشنا شوند. احتمالاً در آن دوران کوتاه اقامت، گذارشان به روستاهای این سرزمین پهناور نیفتاده است تا مقارن غروب آفتاب و روشن کردن چراغ گردسوز، زمزمهٔ «السلام علیك یا شاه‌چراغ» به گوششان خورده باشد. ظاهراً بحکم بعض ملاحظات مذهبی شاهد دسته‌های عزاداری و تعزیه‌خوانی نبوده‌اند تا شبیه امامان شیعه و اهل بیت طهارت را در لباس روحانیّت ایرانی یعنی عمامهٔ سبز و عبای سیاه ببینند و شبیه شمر و سنان و حرمله و خولی را با کُفیه و

عِقال عربی.

نکند جناب پروفسور فریب فتوای حجّةالاسلام غزالی را خورده‌اند که ـ به عنوان متولّی و مدرّس نظامیهٔ بغداد و نظریه‌پرداز حکومت تعصّب‌آلودهٔ ترکان سلجوق ـ رعایت مراسم نوروزی را از منکرات می‌شمارد و حتی روشن کردن چراغ را هم در شب تحویل سال مکروه می‌داند و دستور صادر می‌فرماید که «نوروز و سده باید که مندرس شود و کسی نام آن نبرد»[1] و از این واقعیّت غافل مانده‌اند که اینها محصول دوران سیاست‌بازی فقیه طوسی بوده است و از مقولهٔ باد هوا.

۱ـ برای اینکه از نفوذ حکم حجّةالاسلام دربار ترکان سلجوق باخبر شوید و ببینید ـ نه همین بعد از دوران اختناق خواجه نظام‌الملکی، که در اوج سلطهٔ سلجوقیان هم ـ ملّت ایران چگونه از امر و نهی حضرتش اطاعت کرده است، به کتابهای تاریخ نظری بیفکنید و شرح و تفصیل نویسندگان و مورّخان سلف را بخوانید از مراسم نوروزی و تشریفات جشن سده، از سواحل غربی دجله و فرات تا آنسوی سیحون و جیحون؛ و استقبال ایرانیان آزادهٔ مسلمان از آداب و رسوم ملّی خویش.

اگر المنتظم ابن‌جوزی در دسترستان نیست، «فرار از مدرسه» آقای زرین‌کوب را بگشایید و در آنجا بخوانید: «در همین سال که ابوحامد [غزالی] به بغداد آمد ملکشاه که... همراه موکبی باشکوه... تا صفر سال بعد در آنجا بود، جشن سده را با جلال و شکوه بی‌نظیر در بغداد برپا کرد... در این آئین سده شمعها و مشعلهای زیادی که درون زورقها افروخته بودند دجله را شب هنگام جلوه‌ای تمام داده بود. در دو جانب رود بازیهای گونه‌گون و نمایشهای بسیار انجام شد که خواجه طوسی با مهتران دولت، با شکوه و جلالی خیره‌کننده در تمام این مراسم شرکت کردند» (ص ۵۵). یا به مقالهٔ ارزنده و تأمّل‌انگیز استاد محمّدی ملایری در مجموعهٔ «قافله‌سالار سخن» رجوع فرمائید تا هم تلاش بنی‌امیّه را ببینید برای احیای مراسم ایرانی و هم هم عبارت مولی علی را بشنوید که: «نوروزنا کلّ یومٍ» و قصاید سیّد رضی را در تجلیل نوروز. (ص ۲۵۷ ـ ۲۷۲)

اگر هم حال مطالعه تاریخ ندارید، به دفتر حافظه رجوع و با زمزمهٔ ابیاتی که از ←

نکند فریب تقیّهٔ صاحب بن عبّاد را خورده‌اند که در آینه نمی‌نگریست تا قیافهٔ عجمی نبیند؛ و از حال و هوای دربار بنی‌عباس غافل مانده‌اند و سرنوشت شومی که نصیب خاندان برمك شد و توطئهٔ پرونده‌سازان خلفای عرب برای کشف بتهای زرین و سیمین از پستوی سرایشان.

درین صورت می‌خواهم با کمال ادب و تواضع به محضر این استاد بزرگوار بلژیکی که به هر حال علاقه‌ای به فرهنگ ما دارند و عمری صرف شناخت حافظ کرده‌اند عرض کنم که سعادت قبول اسلام از آن رو نصیب ایرانیان شد که موبدان دنیاپرست اواخر عهد ساسانی به نام دیانت زردشتی زندگی را بر مردم تنگ و تلخ کرده بودند و در تجویز «زیان کسان از پی سود خویش» مرتکب فجایع وقاحت آلودی می‌شدند که منحصر به دین‌فروشان دنیاپرست قدرت‌طلب است. در جامعه‌ای که مشتی ریاکار شیّاد به نام موبد بر جان ومال مردم مسلّط گردند و خود را نمایندهٔ برگزیده و انحصاری اهورامزدا معرفی کنند و مقاصد شوم و سلیقهٔ منحوس خودشان را به نام احکام شریعت بر خلایق تحمیل نمایند، مردم چاره‌ای ندارند جز جستجوی راه رهائی، و اگر روزنه‌های امید و نجاتی از قبیل قیام مانی و مزدك با سرکوبی بیدادگرانهٔ طبقهٔ حاکم مسدود شد، نتیجهٔ منطقی و معقولش محکومیت کلّ اساس است و به استقبال عقاید مخالف رفتن، وگرچه به سقوط کشور انجامد که، یا علی غرقش کن من هم رویش.

ایرانی اگر نفرتی از گذشته‌های قبل از اسلام داشته باشد یکسره متوجّه اعمال موبدان ــ و به تعبیر متداول روزگار ما: موبدنمایان – اواخر عهد ساسانی است؛ ورنه، در چشم ایرانی اصیل کورش و رستم و کیخسرو و سیاوش همیشه محترم بوده‌اند و هستند و خواهند بود. ننگ این بلاهت از ساحت

← معاصران و اخلاف فقیه عالی‌قدر در وصف نوروز به خاطر سپرده‌اید، مذاق جانی شیرین کنید که: علم دولت نوروز به صحرا برخاست، ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی، بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است، هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است، باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود، و غیره وغیره.

حیثیّت ایرانی دورباد که نام اجداد و نیاکان بزرگ و بزرگوارش را به‌زشتی برد؛ که، مرد را شرفِ باب و مام نام دهد.

شاهد مدّعا هزار و چندصد سال ادبیّات عمیق پرآوازهٔ ماست، از رودکی گرفته با قصیدهٔ «مادرِ می» تا بهار با حماسه نوروزی‌اش، از فردوسی گرفته با شاهنامه‌ای که سند مصدّق شرافت و نژادگی آزادگان است تا حافظی که نغمهٔ ساقی‌نامه‌اش مویه‌ای است در سوك عظمتهای بربادرفته. ملّت ایران با قبول اسلام هرگز از فرهنگ و تاریخش نبریده است تا امروزه از مشاهدهٔ تعبیراتی چون پیرمغان و جام جم در اشعار حافظ حیرت کند. علاقهٔ ایرانی واقعی به معارف ملّیش ـ چه پیش از اسلام و چه بعد از آن ـ عشقِ با شیر اندرون شده‌ای است که با جان هم بدر نخواهد شد.

وانگهی، برای خوانندگان ایرانی که عمری با آه سرد از سینهٔ پردرد برآوردن خو گرفته‌اند، و به چشم خود دیده‌اند چگونه شعله‌های ذوق و نبوغ را باد بیرحم خشونت خاموش می‌کند، چه حاجت که تفسیر «سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش» را از فلان پروفسور بلژیکی بیاموزند، آنهم بدین دلنشینی که «به سینه بگو تا با آتش خود آتش آتشکدهٔ فارس را خاموش کند...» یعنی ایرانی این قدر با بی‌اعتنا از اهرمنان گذشتن بیگانه شده است که باید معنی «مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان» را از فرنگی فراگیرد که «مرد راه خدا شود و خود را از دست اهرمنان نجات ده».

می‌فرمایید در اوج بدعاقبتی‌ها اینهمه از حُسنِ خاتمت نومید افتاده‌ایم که باید بخوانیم «خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت» و معنی‌اش را از استاد بلژیکی بیاموزیم که «خاتم جم را به حسن خاتم خود (یعنی دهانت) بشارت ده».

اگر می‌خواستید بفهمید اسمهائی از قبیل جم، اسکندر، سلیمان... چند بار در غزلیات حافظ آمده است نیازی به وقت تلف کردن و مقالهٔ فلان فرنگی را ترجمه و چاپ و منتشر کردن نبود، دیوان حافظ رفیقهان انجوی را برمی‌داشتید، صفحه‌ای از مقدّمه‌اش را می‌کندید [بله!] و لای کشف‌اللغاتش می‌گذاشتید و ده برابر این استفاده می‌کردید.

اصلاً ترجمه و چاپ مقاله‌ای در این حدّ چه ضرورت و خاصیّتی داشت که شما و مترجم محترم وقت و کاغذ تلف کنید و زیر هر صفحه توضیح دهید و با نویسنده‌اش کلنجار روید و سرانجام ایشان موافقت نفرمایند که منظور از زندان سکندر یزد است و منظور از ملك سلیمان فارس. راستی شعرش چه ضرور؟

ازین گذشته، سخنی هم با مترجم محترم دارم. نویسندهٔ بلژیکی در اصل مقاله لغاتی از قبیل دیر مغان و مغبچه را برای خوانندهٔ فرنگی به زبان خودشان معنی کرده است، در ترجمهٔ فارسی چه ضرورت داشت بنویسند «پیر مغان: مرشد و بزرگ مغان. سرای مغان: خانه سکونتگاه مغان. مغ‌بچه: مغ جوان». جلّ الخالق.

بگذریم که موضوع بیش از این ارزش چوبکاری ندارد. در خاتمه برای آنکه حقّی از هموطنان پژوهنده ضایع نشود، به مترجم آن مقاله این واقعیّت را یادآور شوید که زحمت بی‌حاصل نکشند ما خودمان محقّقانی در این سطح داریم و حتی چند درجه بالاتر و بهترش را. و اگر نقش تردیدی در جبینشان دیدید، شمارهٔ اخیر یکی از معتبرترین نشریات دانشگاهی موجود را بگذارید پیش چشمشان تا بخوانند که «سرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست» غلط است و

«سر بدون تشدید مناسب‌تر به نظر می‌رسد چه سر چیزی در سر بودن به معنی خیال و اندیشهٔ آن چیز در سر بودن است و با فعل داشتن نیز مستعمل است، همچنانکه در بیت زیر آمده است:

برهم چو می‌زد آن سر زلفین مشکبار
با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو»

و در این مصراع هم که «گنج زر گر نبود کُنج قناعت باقیست»، بعد از این بخوانید، گنج قناعت، چرا؟ زیرا:

«الف: با توجّه به حدیث نبوی القناعة کنزٌ لایفنی. ب: مقایسه دو چیز همانند، گنج زر و گنج قناعت. ج: بودن قرینهٔ فعل داد در مصراع دوم،

چون بخشیدن و دادن با گنج مناسب است نه با کنج، به همین ترتیب خواهد بود در بیت: که هر که گنج به گنج دنیا داد - فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی».

و بالاخره در معنی بیت:

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود
ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

دریابید که:

«سمند دولت اگر چه توسن و سرکش است و بی‌اعتنا به همراهان پیش می‌تازد، اما شما که سوار بر اسب سرکش دولت هستید با نوك تازیانه او را آرام کنید و همراهان بی‌دولت و پیادگان بی‌بهره از دولت را به یادش (؟) بیاورید».

****

خوب، حالا که سخن بدینجا کشید، چه عیبی دارد که بنده نیز هزار و یکمین نفری باشم در جمع معاصران که در گشودن مشکل «ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید» شرکت جسته‌اند. منتها نگران نباشد که فلانی می‌خواهد به شیوهٔ اساتید فن دهها صفحه سیاه کند تا نظریهٔ تازه‌ای عرضه نماید. خیر، اگر حوصلهٔ بسیار نوشتن هم می‌داشتم محال بود در این کمیابی و گرانی کاغذ جانب احتیاط را فرو گذارم، وانگهی حرف بنده نه تنها تازه نیست که مربوط به سه چهار هزار سال پیش است:

اگر حال و مجالی دارید و توشهٔ روز مبادا را توراتی در خانه نگه داشته‌اید، برش دارید و بازش کنید و در کتاب اِستر، آنجا که علیامخدّرهٔ یهودیّه به وسیلهٔ مُردخای از فرمان شاهانه مبنی بر قتل عام یهودیان باخبر می‌شود، پاسخش به مردخای را بخوانید که:

«جمیع خادمان پادشاه و ساکنان ولایتها می‌دانند که بجهت هر کس خواه مرد خواه زن که نزد پادشاه به صحن اندرونی بی‌اذن داخل شود فقط یك حکم است که کشته شود، مگر آنکه پادشاه چوگان زرین را بسوی او دراز کند تا زنده بماند و سی روز است که من خوانده نشده‌ام که به حضور پادشاه

داخل شوم» (باب چهارم آیه ۱۱)

و چند سطر فروتر، آنجا که استر دل به دریا می‌زند و بی‌اجازهٔ شاه وارد بارگاه می‌شود به این آیت هم عنایتی کنید که:

«چون پادشاه، استر - ملکه - را دید که در صحن ایستاده است او در نظر وی التفات یافت و پادشاه چوگان طلا را که در دست داشت بسوی استر دراز کرد و استر نزدیك آمده نوك عصا را لمس کرد» (باب پنجم آیه ۲)

و اجازه فرمائید با همین حاشیه مخلص هم در سلك ادیبان و شعرا و نویسندگان و محقّقان درآیم تا اگر بار دیگر بدون میل و اطلاع و اجازه‌ام امضای منحوس سعیدی سیرجانی را در ردیف ادبا و شاعران و محقّقان زیر آگهی ختم کسی گذاشتند که اندك تشابه و تجانسی با هم نداشته‌ایم، به شیوهٔ معمول بزرگان زمانه مرتکب تسلسل دروغ نشده باشند، و اگر بنده - چون ده دوازده نفر شاخ و شانه شکسته‌تر از خودم - از متصدّیان کیهان خواستم که تکذیبم را چاپ کنند، به برکت این اشتهار علمی، با ذکر اسامی قدرتمندان دل و زهره نداشته‌ام را آب نکنند.

****

خیلی دلم می‌خواست بر نامهٔ نصیحت‌آمیز دوست عزیزمان آقای بینش تبصره‌ای بنویسم در توصیف فلسفهٔ «آسته بیا، آسته برو» و محصولش که آتش در بنیان اخلاقی ما افکنده است، و نیز آفرینی نثار مقالهٔ خوب و رسای خودت کنم که مفید و تکان‌دهنده بود و نفرینی نثار مقدّمات بر مقالهٔ نوریان که از مقولهٔ نعل و میخ بود و لبریز از ابهام. و بالاتر از اینها در نظر داشتم ضمن ادای شهادتی در ماجرای مینوی و «حافظ خانلری»، حاشیه‌ای بزنم بر مقالهٔ رفیقمان دکتر نوریان (۱) که هنوز در بند مذهب منسوخ است و بیخبر از

---

۱ ـ دکتر نوریان واقعاً از اصحاب مذهب منسوخ است. اگر نبود در حال و هوای حاضر که بازار تبرّا گرم است به دفاع از دکتر خانلری مغضوب خانه‌نشین برنمی‌خاست و خاطر البته شریف استاد محمد روشن را ـ که از برکشیدگان زمانه است و از اجلّهٔ اولیای مذهب مختار ـ از خود نمی‌رنجاند و خطاب به او نمی‌نوشت: ←

عواقب نکبت‌بارش؛ و توضیحی بدهم درباره مقالات استاد محمد روشن که به فتوای مولانا عبید از ائمه «مذهب مختار» زمانه است و سرحلقهٔ جوانمردان و حق‌شناسان و ثابت‌قدمانی که فعلاً به عنوان مستوره‌ای از صبح دولت، نتایج سحرش در حال دمیدن و رسیدن است.

← «آقای محمد روشن، ما دانشجویان عادی دکتر خانلری گاهی آرزو می‌کنیم که ای کاش آن استاد با آن استعداد، فراست، ذوق، پشتکار و مایهٔ علمیِ فراوان به همان معلّمی خود می‌پرداخت، درسهای بیشتری را در دانشکده عهده‌دار می‌شد، کتابهای بیشتری تألیف می‌کرد، بیشتر در میان دانشجویان بود و به دنبال بعضی مشاغل دیگر نمی‌رفت. احتمالاً خود او نیز اکنون چنین می‌اندیشد، اما علی‌القاعده حضرت عالی و امثال شما نباید چنین آرزوئی می‌داشتید، چون اگر دکتر خانلری مثلاً مانند استاد همائی در گوشهٔ عزلت خود می‌نشست و پژوهشکده‌ای و بنیاد فرهنگی تأسیس نمی‌کرد، شما هم همان معلّم گمنام ادبیات در رشت بودید» (حافظ شناسی ص ۲۳۸) خلاصهٔ ماجرا این که استاد البته صاحب فضیلت معاصر جناب آقای محمد روشن که پیش از انقلاب افتخار همکاریشان را به دکتر خانلری و دیگر اعضای بنیاد فرهنگ ایران ارزانی داشته بود و از «استاد گرامی دانشمند» که «همواره از دانش بسیار و راهنمائی‌های ارزندهٔ خود» بهره‌مندش ساخته‌بود [مقدمهٔ مرزبان‌نامه] به مناسبت و بی‌مناسبت سپاسها داشت؛ بعد از انقلاب چنانکه انتظار می‌رفت، منقلب شد و به «افشاگری» پرداخت کـه: دکتر خانلری ـ هم مثل ابوالفضل بلعمی ـ از آن دزدان سر گردنه و از آن آماده‌خورهای عرصهٔ فرهنگ و تحقیق است، که سالها علامهٔ عالی‌قدری چون جناب ایشان را استثمار کرده و نه همین تحقیقات ادبی ایشان را دزدیده و به نام خود منتشر ساخته، که دیوان حافظ مصحّح مرحوم مینوی را هم کش رفته و به اسم خودش انتشار داده است.

بنده بی‌آنکه جرأت اسائهٔ ادبی به محضر دانشمند جوانمرد حقگزاری چون ایشان داشته باشم، در مقولهٔ سهم مرحوم مینوی در «حافظ خانلری» به عنوان فردی که از قدم اول شاهد ماجرا بوده است اجازه می‌خواهم این شهادت را ثبت دفتر کنم که:

اوایل تأسیس بنیاد فرهنگ - شاید سال ۱۳۴۵ - روزی به دکتر خانلری اعتراض کردم که «چرا حافظی را که وعده داده‌اید تصحیح و منتشر نمی‌کنید؟». ←

اما حاشیه‌رفتنها ما را همچنان در اول وصف تو نگه داشت، و این گناه من نیست که گناه زمانه است. اگر شعر معروف «بس که خاموش نشستم سخن از یادم رفت» را فراموش کرده‌اید، دست کم یك بار در عمرتان اتّفاق افتاده است که در محضر بزرگان مجبور شده باشید به دو زانوی ادب بنشینید و از جایتان تکان نخورید، و از برکت این سکون و سکوت پایتان به خواب رفته باشد. خوب، در چنین حالتی وقتی که بلند می‌شوید و می‌خواهید حرکت کنید تلوتلو نمی‌خورید؟

← خندید که «آخر دو تا از نسخه‌های معتبر در اختیار مینوی است و طفره می‌رود». گفتم مسأله را به عهده من بگذارید. موافقت فرمود. چند روز بعد که شنیدم مینوی به بنیاد فرهنگ آمده است و در دفتر خانلری است، سرزده وارد شدم و رو به دکتر خانلری کردم که «چرا کار تصحیح حافظ را تمام نمی‌کنید؟» و با شنیدن پاسخ خانلری دربارهٔ آن دو نسخه، سؤال اعتراض‌آمیزم متوجّه مینوی شد که «چرا طفره می‌روید؟» و با شنیدن عذر مینوی که «اگر آدم دقیق پیدا شود و کمك کند می‌نشینیم و مقابله می‌کنیم» خندیدم که اگر آدم نباشد اما دقّتکی داشته باشد چطور؟». خندید که: «خودت را می‌گوئی؟ اگر واقعاً حاضر به همکاری باشی و بیائی و بنشینم و مقابله کنیم، حاضرم». گفتم «از کی؟». فرمود «از هر وقت که تو آماده باشی». عرض کردم «از همین امروز، سر ساعت ۲ بعدازظهر». و رفتم و نشستیم و در مدّتی نزدیك یك ماه مقابلهٔ آن دو نسخه را انجام دادیم.

همه سهم مرحوم مینوی در حافظ مصحّح خانلری منحصر است به مقابله همین دو نسخه که متعلّق به دکتر اصغر مهدوی بود و در اختیار مینوی و حاضر نبود آن را از خانه بیرون دهد؛ و نیز ملاحظهٔ صورت نزائی پانزده یا بیست غزل اوایل دیوان و اظهار چند نظر اصلاحی که به نام خود آن مرحوم در حواشی آمده است. همین و بس»

این کجا و آن کجا

در چند ماه اخیر سه چهار کتاب تازه چاپ به دستم رسید که اگر حال و روزگاری بود دلم می‌خواست دربارهٔ هر یك چیزکی بنویسم و به عنوان یك خوانندهٔ ایرانی عرض سپاسی کنم به محضر برکت‌خیز محقّقان صاحب ذوق و معرفتی که عمر ارزندهٔ خود را وقف زبان فارسی و فرهنگ ایرانی کرده‌اند؛ از آن جمله است: تصحیح تازهٔ اسرارالتوحید به قلم توانای شفیعی کدکنی ، که مثل همهٔ کارهایش سنگ تمام گذاشته و درس تنبّه‌انگیزی داده است به کسانی که می‌خواهند در متون فارسی تحقیق کنند. شفیعی با جثهٔ نحیف و اندام لاغرش براستی یکی از آن الف‌قدّان در الف آمده‌ای است، که هم ذوق فطری دارد و هم دانش کسبی، دو صفت ممتازی که به شیوهٔ گل و نرگس محصول یك فصل نیستند و چون دانش و خواسته بندرت در یك جا فراهم آیند.

کتاب دیگر نزهةالمجالس است ، مجموعهٔ نفیسی از رباعیّات دو سه قرن آغازین زبان فارسی. نسخه‌ای که دوست فاضل و مشکل‌پسندمان محمد امین ریاحی در یکی از کتابخانه‌های ترکیه جسته و یافته و با سلیقه‌ای تمام به نشرش پرداخته است، به انضمام معرفی مستوفایی از سرایندگان رباعیها و تحقیق جامعی در دیوانها و تذکره‌های شاعران برای شناختن و شناساندن گویندگان غالباً گمنام و کشف و رفع اشتباهاتی که سالها و قرنها بر قلم تذکره‌نویسان و ناشران دیوانها رفته است، با فهرست جامعی از نوادر لغات

و ترکیبات، چنانکه شیوهٔ کارهای محقّقانه است و نمونه‌های آن را در دیگر آثار وی دیده‌ام.

سومین کتاب از این مقوله اثر لبریز از ذوق و ظرافت دوست فاضلمان بهاءالدین خرّمشاهی است به عنوان حافظ نامه. سوابق آشنایی و ارادت بنده به خرّمشاهی ریشهٔ دیرینهٔ چندین ساله‌ای ندارد، بیش از دو سه باری او را ندیده‌ام، اما همین فرصتهای کوتاه کافی بوده است که به عمق دانش و سلامت ذوق و صفای روحش پی برم و با دعوی که «دو چشمم روشن و نامُرمد است»، در صف خریداران یوسف درآیم.

کار قبلی خرّمشاهی را - به عنوان ذهن و زبان حافظ - قبلاً دیده و با همهٔ اختلاف نظرهایمان، پسندیده بودم؛ اما کار اخیر او از مقولهٔ دیگری است. نشان می‌دهد که این محقّق سی چهل ساله چگونه در فاصلهٔ این دو سه سال ره صد ساله رفته است، و با چه ظرافت نکته‌سنجانه‌ای حق حافظ را ادا کرده. اهل ذوق و بصیرت می‌دانند که به سراغ دیوان حافظ رفتن و از این بستان رنگین خیال، دویست و پنجاه غزل انتخاب کردن و به عنوان شرح غزلها، به جای تکرار مکرّرات شارحان سلف به نکته‌هایی ضروری اشاره کردن و در شرح اصطلاحات به دام فضل‌فروشی نیفتادن و همانقدر که لازم است نوشتن، چه کار مشکلی است. طبع معتدل می‌خواهد و ذوق سلیم و دانش وسیع که این هر سه را نویسندهٔ حافظ نامه دارد و خوب هم دارد.

خرّمشاهی با عینك متکلّمان زمانه به تماشای بارگاه خاطر حافظ نخرامیده است، و با همه عشق و انسی که با قرآن مجید دارد و احاطه‌اش به علوم قرآنی و با همهٔ دلبستگیهای مذهبی‌اش، در لغزشگاه حافظشناسی جانب اعتدال فرونگذاشته است؛ و این کار ساده‌ای نیست. دیوان حافظ شباهتکی دارد به فیل مثنوی، و حاصل کار کسی که با پیشداوریهای ذهنی به سراغ این مجموعهٔ رنگین خیال‌انگیز می‌رود اگر چه ممکن است شخص او را اقناع کند، اما لبخند تمسخر بر گوشهٔ لب ظریفان اشارت‌شناس جهان می‌نشاند. جلوه‌های طبع مطلق‌پرست ما مردم در تعبیر و تفسیرهایی که بر غزلیّات

حافظ نوشته‌ایم به وضوح پیداست.

راستش را بخواهید روزی که حافظ نامه به دستم رسید با معرفتی که به تعلّقات مذهبی خرّمشاهی داشتم پنداشتم که او هم چون دیگر متعهّدان زمانه دستخوش تعصّبهای عقیدتی شده باشد. اما با دیدن کتاب و خواندن مقدّمهٔ مبسوط جاندارش پندار باطل - و به عبارتی بهتر، نگرانیم - برطرف شد. و این هم از بلعجبی‌های روزگار ماست که مرد متدیّنی چون خرّمشاهی تعصّبها را به یکسو می‌نهد و به شیوهٔ محقّقان عمل می‌کند؛ و در مقابلش کم نیستند قرآن‌ناخواندگان قبله‌نشناسی که در حال و هوای حکومت اسلامی مدافعان زهد و تقوای حافظ شده‌اند، آنهم چه مدافعان و کتّاده‌کشانی.

در مراسم تجلیل حافظ، بنده شرکت نکردم[1] با همهٔ تشکّر و شرمندگی از التفات سران یونسکو و مدیران مراسم. اما فهرست نام سخنرانان و موضوع سخن اغلبشان را دیدم و بعضی سخنرانیها را هم در جراید خواندم و از رادیو شنیدم و شرمنده‌ام از بیان این واقعیّت که در میان مدعوین آن مراسم - که ظاهراً و برای نخستین بار متعهّد و غیرمتعهّد را در یکجا فراهم نشانده بودند - تا جایی که من شنیده‌ام جالبترین و معتدلترین سخنرانی مربوط به دو نفری بود که خارج از برنامه سخنرانی کردند و هر دو نفرشان اهل عبا و عمامه بودند. یکی جناب خامنه‌ای بود که دور از خطابات و لحن الزامی منبری - و بخلاف انتظار کسانی که با سبك و سلیقه‌اش آشنایی نداشتند - دوران پرهیز و سلوك

---

۱ - مراسمی که در شیراز برگزار شد، و در آن به مدد تحقیقات ارزندهٔ نواسلامان زمانه چنان پیوند محکمی بین حافظ و محافل قشری تعبدپسند زمانش برقرار گشت که قطعاً موجب شادی روح آن مرحوم شده است و دعای خیرش درحق اساتید محترم. در این جلسات دو سخنرانی به نظرم شنیدنی آمد آنهم به اعتبار سوابق و موقعیت صاحبانش: یکی نطق افتتاحیّهٔ رئیس جمهوری اسلامی در این زمینه که حافظ هم مثل دیگر خلق خدا زندگی متنوّعی داشته است، و در قسمتی از زندگیش مرتکب ملاهی و معاصی شده؛ و دیگری نطق امام جمعهٔ شیراز بود که: همه ارزش حافظ در آزادگی مرد است و دریغا کسی از سخنرانان متعرّض این نکته نشد.

حافظ را منحصر به قسمتی از عمرش کرد، بی آنکه چون بسیاری از متکلّمان با مصرف زور زیادی و صد من سریشم مجلس بزم حاجی قوام را حلقهٔ ذکر درویشان معرفی کند و برای می دو ساله و محبوب چارده ساله متوسّل به تعبیرات لایتچسبك شود. و دیگری امام جمعهٔ شیراز که شنیدم در نطق خود دست بر نقطهٔ حسّاسی گذاشته است و آن آزادگی حافظ است و جنگ مداوم بی‌پروای - البته بی حاصلش - با زرق و ریا. این را می‌گویند دورهٔ آخر الزمان!.(۱)

کار ظریف خرّمشاهی شباهتی به دیوان حافظ دارد. خواننده را از هر صنف و قبیله‌ای که باشد نه تنها دست خالی باز نمی‌گرداند که نشأه می‌کند و فیض می‌بخشد. عوام خرده‌پایی چون بنده را با شرح لغات و تعبیرات با زبان حافظ آشنا می‌کند، و اهل فضل و تحقیق را به برکت موشکافیهایش با آفاق رنگین خیال شاعر و جلوه‌های گوناگون و احتمالاً متفاوت افکار او در سرتاسر دیوانش. از فیض همین وسعت تحقیق است که حافظ نامه کتابهاست نه یك کتاب. در این مجموعه علاوه بر شرح روشن و عوام فهم اصطلاحات عرفانی، و ذکر سابقهٔ وزن و قافیهٔ غزلهای حافظ در آثار سخنوران سلفش، خواننده با زمینهٔ ذهنی حافظ از تعبیراتی چون رند و خرابات و دیر مغان و عشق و صدها مورد دیگر آشنا می‌شود و در هر مورد فهرست جامعی پیش چشم خود می‌بیند که با تأمّلی در آن می‌تواند با تحوّلات فکری آشنا گردد که جلوه‌هایش قرنها موبد کنشتی و مؤمن مسجدی را به خود کشیده و هر فارسی زبان اهل دلی را در حیطهٔ جادویی خود گرفته است.

یکی از ظرافتهای خرّمشاهی این است که به حکم ذوق سلیم به جای آنکه از باء بسم‌الله تا تای تمّت دیوان خواجه را شرح کند به دویست و پنجاه غزل اکتفا کرده است، و چه کار خوبی. به همان درجه که در چاپ انتقادی

---

۱ - جملهٔ اخیر را ویرایشگران کیهان فرهنگی حذف کرده بودند، با اینکه تأکید کرده بودم، اگر می‌خواهند نوشتهٔ مرا چاپ کنند نباید کلمه‌ای کم و زیاد شود. این را می‌گویند امانت‌داری.

دیوان شاعری باید همهٔ آثارش را یکجا فراهم آورد و در دسترس اهل تحقیق گذاشت و بدین بهانه که فلان بیت خلاف اخلاق یا شریعت یا پسند اهل زمانه است نباید چیزی از آن کاست، در تألیفاتی از این دست که به منظور آشنایی جوانان و جویندگان با خطوط اصلی فکر و سبک سخن شاعری چون حافظ منتشر می‌شود باید قسمتهای برجسته را بگیریم و خواننده را در پیچ و خم زواید و مبهمات گرفتار نسازیم. حقیقتش را بخواهید حافظ از برکت صد و چند غزلش حافظ شده است، نه به اعتبار «گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب»، و «می‌دمد صبح و کلّه بست سحاب» که ظاهراً در قدیمترین نسخه‌ها هم هست؛ و نه به حساب غزلهای بی رمق و غالباً مبتذلی که بعض کج ذوقان و بلفضولان دانسته و ندانسته به دیوانش افزوده‌اند که «بنویس دلا به یار کاغذ» و «درد ما را نیست درمان الغیاث»؛ و نه به حرمت شعرهایی که دیگران به حکم اعتقادات خویش یا مصلحت زمانه ساخته‌اند و در دیوانش جا داده‌اند نظیر «ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش».

برای آشنا کردن مردم با ذهن و زبان حافظ کار درست همین است که خرّمشاهی کرده است، و من اگر به جای او می‌بودم از این دویست و پنجاه غزل هم شصت هفتاد تایی را مرخّص می‌کردم و کتاب را در یك جلد منتشر، تا خریدنش آسانتر باشد. و در رأس غزلهای قابل حذف، این به اصطلاح غزل موعظه‌وار را مرخص می‌کردم که: «ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی»! غزلی که نه ترکیب کلماتش به سبك بیان حافظ شباهتی دارد و نه مضمون و محتوایش با زمینهٔ فکری مردی که همهٔ تقوای خود را منحصر به این می‌داند که به شیوهٔ ناصحان زمانه و واعظان شهر ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کند.[۱]

۱- غزل به روایت استاد خانلری در هفت نسخه قدیمی نیمه اول قرن نهم موجود است، خیلی هم غزل شل و ولی نیست، نظم متوسّطی است که اگر در کلّیات شاه نعمة‌الله یا دیگری از شیخان خانقاه‌دار قرن هشتم و نهم می‌بود از شاهکارهایشان به حساب می‌آمد، البته از نظرگاه ارزش ادبی. اما نه در شیوهٔ بیان شباهتکی به غزلهای ←

کار دیگر - و به تعبیری سزاوارتر: شاهکار - خرّمشاهی این است که با این مجموعهٔ دو جلدی کمك بزرگی کرده است به کسانی که می‌خواهند با شیوهٔ تفکّر و سبك سخن حافظ آشنا شوند. وی به عنوان شرح غزل، غالباً مفاهیم کلیدی دیوان خواجه را مشخّص کرده و با حوصله‌ای محقّقانه، ابیاتی را که در غزلهای دیگر اشارت روشنگری بدان مفهوم دارد یکجا فراهم آورده، و با انتخاب این شیوه، کار خوانندهٔ اهل تفکّر و تحقیق را آسان کرده است. مثلاً برای کسی که می‌خواهد ببیند حافظ دربارهٔ رند و رندی، زهد ریا، علم و عشق، خرابات و مسجد چه نظری دارد و چه گفته است، همهٔ ابیات گره‌گشای مربوط به این موضوعها را یکجا فراهم آورده و پیش چشم او گذاشته است، و ظرافت کارش اینکه به خلاف شیوهٔ معمول در کشف اللغات - و اخیراً «بس‌شماری‌های» متداول - کاری با کلمات ندارد، به مفاهیم پرداخته است، مثلاً به جای آنکه در ذیل واژهٔ عشق، به نقل همهٔ ابیاتی پردازد که این کلمه در آنها به کار رفته است و با تکرار نیمی از اشعار خواجه بر حجم کتابش بیفزاید، اعم از اینکه ربطی به موضوع داشته باشد یا نه، گشته است و بیتهایی انتخاب کرده که در آن مقوله به خوانندهٔ اهل تحقیق فایده‌ای می‌رساند و راهگشای درك مطلبی است.

خاصیّت دیگر تألیف خرّمشاهی این است که خوانندهٔ اشعار حافظ را با زمینه‌های ذهنی شاعر آشنا می‌کند. مؤلّف با حوصله‌ای شایان تحسین به ریشه‌یابی ترکیبات و تعبیرات حافظی پرداخته و در این رهگذر متون

← مسلّم حافظ دارد و نه از حیث جوهر فکری. به نظر بنده اگر هم گویندهٔ این غزل حافظ باشد به احتمال بسیار مربوط به روزگار جوانی آن بزرگوار است و دوران مشق شاعریش. اغلب کسانی که در اندك‌سالی ژست مرشدی به خود می‌گیرند و نصایح علمایانه صادر می‌فرمایند و دعوی ارشاد دارند، اگر بختشان یاری کند در دوران پختگی و کمال می‌خروشند که «رطل گرانم ده ای مرید خرابات» یا می‌نالند که «سر ز حیرت به در صومعه‌ها برکردم». نه در اثبات یا حقّانیّت نظر خودم اصراری دارم و نه حوصله چرّ و بحثی.

بسیاری از قرن هشتم و قرنهای پیش از آن را مورد تحقیق قرار داده است. از برکت کار او خواننده می‌تواند با سابقهٔ تعبیراتی از قبیل: کفر زلف، ترسا بچه، چاه طبیعت، عطف دامن، سراندازی، مستی و مستوری و امثال اینها در آثار شاعران پیش از حافظ آشنا شود و به معاینه دریابد که این ترکیبات در پنجهٔ طبع توانای حافظ چه جائی گرفته است.

از اینها همه زیباتر و هوشمندانه‌تر پرهیز مؤلف است از توضیح واضحاتی به عنوان شرح و معنی ابیات. و این از برکت ذوق فطری است که خرّمشاهی در غالب موارد «اندازه‌گوی» است؛ نه اهل ایجاز مخلّی که خواننده را گم و گیج کند و نه اطناب مملّی که به آزار خاطرش پردازد. خصیصه‌ای که در آثار بسیاری از نویسندگان دیار ما کمیاب است.(۱)

۱- الآن که مشغول ورق زدن کتاب خرّمشاهی بودم چشمم افتاد به غزل «این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی» و توضیحی که راجع به دفتر بی‌معنی نوشته‌اند و نقل قول واقعاً بی‌معنی «یکی از اهل ادب» که: «مراد حافظ از دفتر بی معنی - العیاذ بالله - قرآن است». حیرت کردم از جنون افراط و تفریطی که بر جان ملّت ما افتاده است. من به نوبت خود از خرّمشاهی گلایه دارم که چرا اصلاً متعرّض همچو حرف ابلهانه‌ای شده است و آن را در کتاب خود آورده است. هر ابجدخوان مکتب حافظی می‌داند که «دفتر» و «خرقه» در اشعار حافظ اشاره‌ای به غرور علمی و زهد خشك شریعت‌فروشان زمانه است، و دعوی کشف و کرامات اهل شطح و طامات. اهل دفتر جماعتی بوده‌اند که با خواندن چند سالی فقه و اصول خود را اعلم زمانه می‌پنداشتند و زمام فکر و اختیار جان و مال اهل تقلید را در دست می‌گرفتند، و منظور از اهل خرقه مدّعیانی است که با گستردن بساط تصوّف و ترویج خانقاه، معدودی را که از زیر مهمیز علما فرار کرده بودند در دام عنکبوتی خود گرفتار می‌کردند. حافظ با این هر دو دسته مخالف است که هر دو گروه را شکارچیان عوام می‌داند و مدّعیان مالکیّت انحصاری بهشت و دوزخ. محرّکش در نبرد با اینان درد دین است و عقیدهٔ درستش این که: آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت، و جفا نه شیوهٔ دین‌پروری بود، حاشا.

تفصیلات خرّمشاهی غالباً لازم است و راهگشا، نه از مقولهٔ واگوئی مکرّرات. اگر در مواردی چون «حافظ و پیوندش با طریقت ملامتیّه» بیش از هشت صفحه قلم زده است، از این روست که با مراجعه به متون معتبری از قبیل کشف‌المحجوب و مصباح‌الهدایة و کتاب ارزندهٔ عفیفی و شرح مثنوی فروزانفر تصویر روشنی از ملامتیّه پیش چشم اهل نظر بگستراند و با انتخاب و نقل ابیاتی از دیوان خواجه، خواننده را به محضر رند ملامت‌کش خوشباشی بکشاند که ریای اهل صومعه‌اش کرده می پرست تا با تظاهر به مستی و شعارِ پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست، به جان خودپرستی افتد و چوب در آستین پشمینه‌پوش تندخویی کند که صد بت باشدش در آستینی.

در مواردی از اینگونه که مستقیماً با دیوان خواجه مربوط است و از مقدّمات ضروری شناسایی افکار و زمینهٔ ذهن او، شرح و بسطها کاملاً بجاست، گرچه در مواردی هم - بسیار اندك و معدود - بعض تفصیلهایش به دلم نمی‌نشیند، مثلاً شرح مفصّلی که راجع به کلمهٔ شُکر آمده است به مناسبت شعر «شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا». بنده حاضرم از طرف حافظ قول قطعی بدهم که آن مرحوم هنگام سرودن این بیت نه نظری به «قلیلٌ مِن عبادیَ الشکور» داشته است و نه در بند تعریفات غزالی و قشیری و کاشانی از کلمهٔ شکر و مصارف شرعیش بوده است.

امیدوارم در چاپهای بعدی این اثر نفیس، دوست صاحب‌ذوقمان این مباحث معدود لغوی را - که البته در جای خود کاملاً محقّقانه و مفید است - به دفتر مستقلّی منتقل کند، و فی المثل در شرح بیت:

من ازدیار حبیبم نه‌از بلاد رقیب مهیمنا به‌رفیقان خود رسان بازم

به جای پرداختن به ریشهٔ «مهیمن» و مصرف قرآنیش، توجه خوانندهٔ کتاب را به نقش شایستهٔ «از» در مصراع اول معطوف دارد.

باری، سخن از حافظ نامهٔ خرّمشاهی بود و نزهةالمجالس و اسرارالتوحید. سه کتاب ارزنده‌ای که هر یك از غنایم روزگار است و حق بود دربارهٔ این هر سه کتاب اهل فضل و تحقیق بنویسند و بسیار هم بنویسند، اما ننوشتند. اگر هم نوشته باشند، آنمایه مؤثّر نبوده است که خبرش به گوش در گوشهٔ

عزلت خزیده‌ای چون من برسد؛ و در این رهگذر نمی‌توان کسی را سرزنش کرد. من خود - با آنکه نه مایه‌ای از فضل دارم و نه بوئی از تحقیق به مشام جانم رسیده است - بارها نیّت کردم که در حدّ خویش به معرفی این کتابها بپردازم اما با استدلالی اگر چه تنبل‌مآبانه خودم را قانع کردم که: برای چه بنویسی؟ اگر مقصود از تقریظ و نقد کتابی، معرّفی نویسنده است که این هر سه بزرگوار از برکت علم و امانت علمی و کوششهای مداومشان نه تنها در حلقات صاحبنظران، که در محافل عمومی هم شناخته شده‌اند و مورد احترام. اگر غرض این است که با معرّفی کتابی، مردم از نشر و ارزش آن باخبر شوند و بازارش گرمتر گردد، که تبلیغ کالای نایاب از مقولهٔ باد هوا پیمودن است. گیرم نوشتند و نوشتی و خواستاران باخبر شدند و رو به کتابفروشیها آوردند، کو کتاب؟ با کاغذی که سرنوشتش در قبضهٔ وزارت ارشاد است، ناشر بیچاره چه خاکی بر فرقش بریزد و اگر خواستاران فراوان شدند کاغذ از کجا بیاورد؟

نکند حاصل تقریظ تو هم - چون بسیاری از فداکاریهای گلگون کفنان[1] - به نفع متولّیان بازار سیاه تمام شود و به زیان کیسهٔ چروکیدهٔ خوانندگان واقعی.

این استدلال - و شاید هم بهانه‌تراشی - من بود در سکوتهایم. اما اخیراً که چشمم به اثر دیگری افتاد دریغم آمد وگرچه به اجمال از تذکّری غفلت

---

۱ - دوست دانشمندمان محمدامین ریاحی منظومهٔ دلنشینی دارد با این بیت برجسته:

از فداکاری خونین کفنان بهره اندوز شوند اهرمنان

برای رفع هر شبهه‌ای این توضیح لازم می‌نماید که این منظومه را استاد ریاحی سی چهل سال پیش گفته است. چون بحمدالله والمنّة اکنون سالهاست که از برکت حسن تدبیر و صفای نیّت بزرگان، دیگر اهریمن سودجوی فریبکاری باقی نمانده است که به قیمت خون جوانان بر میلیونها و میلیاردهایش بیفزاید، اهل ذوق هم شعر بدین خوبی را فراموش کرده‌اند. غرض بنده صرفاً یادی از رفیق بود و خدمتی به تاریخ ادبیات.

کردن.

اسم کتاب تازه «شرح غزلهای حافظ» است نوشتهٔ آقای دکتر حسینعلی هروی. آوازهٔ کتاب را پیش از انتشارش شنیده بودم و چند مقاله‌ای هم از آقای دکتر هروی خوانده بودم و اشتیاقی داشتم به زیارت کتابشان.

دیشب که ناشر کتاب، دورهٔ چهار جلدی و دو هزار و دویست صفحه‌ای آن را برایم فرستاده بود، نخوابیدم و شروع به خواندن کردم و دریغا که هر چه پیشتر رفتم از شوقم کاسته و بر حیرتم افزوده گشت.

در قرنهای گذشته، به روزگاری که عرفان همه‌جاپسندِ ایران اذهان اهل ذوق را در اکناف جهان متوجّه فرهنگ ما کرده بود و قدرت شاهان صفوی پشتوانهٔ ترویج زبان فارسی بود، در بسیاری از کشورهای دور و برمان اغلب متوسط حالان اهل ذوق و سواد، سعدی و حافظی در خانه داشتند و بسیاری از صاحبدلان در اثنای محاوره و مکاتبه به فراید اشعار این بزرگواران استنادی می‌کردند و در بسیاری از حلقه‌ها و مجالس گویندگان با خواندن بیتی فارسی بر تأکید و تأیید کلام خود می‌افزودند و مردم عامی از شنیدن شعر حافظ و سعدی همان لذّت و حالی نصیبشان می‌شد که عوام‌الناس خودمان در پای منبر واعظان از استماع عبارات عربی.

در همچو حال و هوائی، در قلمرو غربی امپراطوری عثمانی ملّای مکتبدار صوفی‌مشرب صاحب‌ذوقی با توجه به اشتیاق مردم در شنیدن سخن پارسی و ابیات دلنشین حافظ به فکر می‌افتد دیوان خواجه را برای خوانندگان و مستمعان تُرک‌زبان خویش ترجمه و شرح کند. کاری بسیار لازم و بسیار پسندیده.

به همان شیوه‌ای که قرنها ملّایان و مکتبداران و مفسّران خودمان آیتی از قرآن یا حدیثی به زبان عربی می‌خوانده و برای مستمعان عربی‌ندان کلمه به کلمه ترجمه می‌کرده و در پایان ترجمه مفهوم و ماحصل کلام را در عبارتی می‌ریخته‌اند، ملّای باذوق ترک - یعنی مرحوم سودی - نیز عمل می‌کند. دیوان حافظ را می‌گذارد جلوش، ابتدا اصل بیت فارسی را می‌خواند، سپس

ترجمهٔ تحت اللفظی بیت را برای مستمعان یا خوانندگان ترک‌زبان بیان می‌کند و دست آخر هم برداشت خودش را از مفهوم شعر می‌گوید و می‌نویسد. کاری کاملاً معقول و مفید. حاصل تلاشهای سودی، کتابی می‌شود که به عنوان شرح سودی بر دیوان حافظ مشهور است و سالها مایهٔ حسرت ایرانیانی بود که به کار حافظ پرداخته بودند و از خواندن زبان ترکی ناتوان بودند و طعم تلخ طعنهٔ ترکی‌دانان را در مذاق جان احساس می‌کردند که «عجب؟ شرح سودی را نخوانده‌ای».

خدای بخشنده طول عمری کرامت کند به این خانم عصمت ستارزاده که همّت به کار بست و با صرف وقت عزیزش این کتاب را به فارسی ترجمه و منتشر کرد تا حسرت به دلانِ روزگار بدانند کاندرین صندوق برای خوانندهٔ فارسی زبان متاع چشم‌گیری نبوده است. تذکّر این نکته از ارج خدمات سودی نمی‌کاهد که مخاطبان مرد، ترک‌زبانان بوده‌اند نه فارسی‌گویان و کارش در حدّ خویش و در محیط خودش بسیار هم ارزنده بوده است، به همان اندازه که فلان خودآموز زبان انگلیسی برای جوانان ایرانی مفید و مغتنم است و برای فرد انگلیسی‌زبان بی‌حاصل.

دریغا که استاد محترم جناب دکتر هروی بدون توجه بدین نکته وقت شریف خود را صرف کرده‌اند و دقیقاً پای مبارک را جای پای سودی گذاشته‌اند، و فرض همّت والای خود دانسته‌اند که بنشینند و چند سال زحمت بکشند و دیوان حافظ را به فارسی ترجمه کنند، غزل غزل و بیت بیت. مثلاً این بیت ظاهراً نامفهوم حافظ را که:

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت

به خنده گفت که: حافظ، برو! که پای تو بست؟

به فارسی ترجمه کرده‌اند که:

«گفتم از دست ظلم و ستم تو از این شهر خواهم رفت، با خنده گفت حافظ برو، چه کسی پای تو را بسته است»؟

همین توجّه غیرلازم به کار سودی و تقلید از شیوهٔ او باعث شده است که آقای دکتر هروی برای شرح بیتی از این دست که:

درِ میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

صرف وقتی کنند و ضمن تفسیر لغاتی که بحمدالله امروز همهٔ ایرانیان معنی آن را به‌روشنی می‌دانند، بنویسند:

«در میخانه را بستند، خدایا راضی مباش، که درِ خانهٔ ریا و فریبکاری را باز کنند.

تزویر: دروغ پردازی، فریبکاری.

ریا: به نیکوکاری تظاهر کردن

می‌گوید خدایا راضی مشو که بستن در میخانه مقدمه‌ای باشد بر اینکه دکان ریا و تزویر را باز کنند. از این پس مردم‌فریبی در جامعه به گونه‌های دیگر نیز رواج یابد.»

در مواردی از این قبیل ایکاش مردم ایران را - و گرچه مبتدی یا حتی امّی - به ذوق سلیمشان وامی‌گذاشتیم. در جامعه‌ای که هنوز مردمش با شنیدن دعوی گزاف و حرف نامعقولی برمی‌آشویند که: «برو پی کارت» چه ضرورتی دارد، در شرح «تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند» بنویسیم:

«تا ناگزیر شوند این کار را رها کنند و کاری پیش گیرند»

و بر توضیح بیفزائیم که:

«کاری را به صورتی آورده که کار حسابی معنی می‌دهد و معلوم می‌کند آن کار که فعلاً دارند کار حسابی نیست».

در جامعه‌ای که هنوز برای بیان تمکّن و دارائی فلان بازاریِ از جنگ به نوا رسیده، مردم غارت‌زده زیر لب می‌غرّند که «ببین چه کیا و بیائی دارد و چه دم و دستگاهی بهم زده»، آیا زحمت بی‌حاصل نیست که در شرح «دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند» متوسّل به کارخانهٔ جواهرسازی شویم و بنویسیم:

«دستگه در و گهر یعنی دستگاهی که مروارید و جواهر می‌سازد و اینجا دستگاه چشم است که اشك می‌سازد».

در محیطی که هنوز مردم با شنیدن تعبیراتی چون «کج‌دستی» و «کج‌تابی» و «کج‌روی» و وفور مصادیقش به مفاهیم پی می‌برند، چه ضرورتی دارد که

بیتی بدین لوندی و ظرافت را که:

دی گله‌ای ز طرّه‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که: این سیاه کج گوش به من نمی‌کند

با شرحی بدینسان از روح و رمق بیندازیم که:

«دیروز از زلف او گله‌ای کردم و با شوخی و ریشخند گفت که این سیاه کج، به حرف من گوش نمی‌کند!

سیاه کج، صفت زلف است و معادل طرّه در مصراع اول آمده است. اما در آن نوعی طنز و تحقیر نهفته است، بدین معنی که سیاه به معنی غلام سیاه، و کج نمودار حالت شکل و اندام او نیز هست.

می‌گوید از معشوق گله کردم که زلفت در برابر ما سرکشی می‌کند، گفت این زلف من مثل غلام سیاهی حقیر و کج قامت است، و با وجود این به سخن من که صاحب او هستم گوش نمی‌کند - با همه حقارت، خودسر و نافرمان است».[1]

در همچو بیتی کافی است کلمهٔ «افسوس» را معنی کنیم تا خوانندهٔ مبتدی بفهمد که از سرِ فسوس یعنی با ریشخند و تمسخر، یعنی «در حالی که مرا دست انداخته بود» و او را به حال خود بگذاریم تا با شنیدن «سیاه کج» به

۱ ـ در پاسخ این مقاله حافظشناس نکته‌دان اشارت‌فهم جناب دکتر هروی، مقاله‌ای در کیهان فرهنگی چاپ کرده‌اند و مرا از فضولیم پشیمان. شاید اصل مقالهٔ ایشان را در پایان این جزوه بیاورم، اما علی‌الحساب چندتائی از جوابهای دندان‌شکن را در ذیل همین صفحات با عدد ترتیبی (از ۱ تا ۱۳) و با حروف سیاه و مایل نقل می‌کنم، و احیاناً اگر توضیح و تأییدی بر پاسخهای حضرت استادی داشتم با حروف نازك و در داخل این علامت [ ]. بنابراین پاورقیهای اوّلیهٔ مقاله با حروف نازك و با اعداد ترتیبی به صورت معمول آمده است و آنچه با این علامت& و با حروف مایل سیاه چاپ می‌شود مستخرج از مقالهٔ جوابیهٔ ایشان است.

اگر لحن کلام اختلافکی با متن دارد علّتش این است که بعد از جوابیهٔ استادی نوشته شده است.

جای توجه به کجی قامت غلام به یاد کاکاسیاههای لجباز و نادرست افتد و از این کجی به زلف سرکش معشوق توجه کند.[۱] اگر همچو کاری می‌کردیم، خواننده در همین غزل با خواندن بیتی بدین روشنی:

چون زنسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه‌یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

«وه» را معادل «وای» امروزه می‌گرفت و مفهوم «کثرت و فراوانی» به ذهنش می‌نشست[۱]، و معنی دیگری از بیت درمی‌یافت درست متناقض آنچه استاد نوشته‌اند که:

«وقتی که زلف بنفشه بر اثر حرکت نسیم پر از چین و شکن می‌شود، شگفت‌آور است که دلم به یاد آن یار عهدشکن نمی‌افتد».

یعنی شگفت‌آور است که هنگام بهار که نسیم با زلف بنفشه بازی می‌کند، دل من به نشاط نمی‌آید و به سراغ یار عهدشکن نمی‌رود. یار با اینکه عهدشکن است مستوجب ترک و فراموشی نیست، ولی دلم چنان ملول است که عوالم عشق را از یاد برده است».

تلف کردن وقت و کاغذ در شرح ابیاتی از این قبیل:

آخر به چه گویم هست از خود خبرم، چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم، چون هست

جز گم و گیج کردن خواننده چه حاصلی دارد که:

«وقتی از خود خبر ندارم آخر چگونه بگویم او هست، اما وقتی به او نگاه می‌کنم چرا بگویم نیست».

زبان واقعی مردم ما هنوز همان زبان سعدی و حافظ است، باور ندارید همین بیت را بردارید و راه بیفتید توی کوچه و بازار، برای هر شاگرد بقّال و سمساری که دلتان می‌خواهد بخوانیدش و ببینید با چه راحتی و سهولتی معنیش را می‌فهمد و تحویلتان می‌دهد؛ آنوقت اگر خدای ناکرده هوس

---

۱ & ۱ ـ *«حقیقت اینکه بنده هر قدر که جمله را می‌سنجم* [با قپان یا باسکول؟] *و زیر و رو می‌کنم نمی‌توانم چنین معنائی از آن بیرون بیاورم.*

چند تا متلك آبدار به سرتان زد همین شرح و تفسیر استاد را برای طرف بخوانید!

اگر من به جای مشاوران و مدیران نشر نو بودم، روزی که جناب دکتر هروی شروع بدین کار می‌کرد از او می‌خواستم به جای نثر کردن بیت بیت دیوان حافظ همّت و فضلش را صرف گشودن نکته‌ها و نمودن جلوه‌های رندانهٔ کلك خیال‌انگیز حافظ کند. توجّه دوست فاضلمان به حجم کار،[1] و نثر کردن ابیاتی از این دست:

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

هنگام سحر، سالکی در سرزمینی این نکتهٔ سربسته را با دوست خود می‌گفت:

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

که ای صوفی شراب وقتی صاف می‌شود که چهل روز را در شیشه بگذراند.

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

اگر انگشت سلیمانی نباشد نقش نگینی چه خاصیت خواهد داشت».

که عموماً برای خوانندگان فارسی‌زبان بی‌حاصل می‌نماید، چنان فکر نکته‌یاب او را به خود مشغول داشته است که در شرح بیت روشنی از اینگونه:

خدا زان خرقه بیزار است صد بار　　　که صد بت باشدش در آستینی

ذهن تلاشگر خود را به چین فرستاده و قبای گل و بتّه‌دار با تصاویر لیلی و

---

۱ - از برکات انقلاب یکی هم توجه روزافزون جوانان بود به مطالعه؛ و از مفاسد تورّم هجوم بی‌سوادان است به خریدن کتاب، آنهم از نوع قطور و گرانش؛ و نتیجه‌اش اصرار کتابفروشان در انتشار کتابهای چند جلدی چند هزار صفحه‌ای.

مجنون بر تن شیخان خانقاهی پوشانده است[۲]، ملاحظه فرمایید:

«خداوند از آن خرقه صد بار نفرت و بیزاری دارد، که در هر آستین آن صد بت باشد. «بت» نماد کفر و بی‌ایمانی است و «در آستین داشتن» یعنی آماده داشتن.

پس «بت در آستین داشتن» به تعبیر مجازی یعنی آمادگی داشتن برای کفر و بت‌پرستی. اما احتمالاً اشاره به یك واقعیت محسوس نیز دارد. بنده گمان می‌کنم منظور از آن پارچه‌هائی است که از چین می‌آوردند و تصاویر کوچکی از پیکر انسانی بر آنها نقش بود که جبّهٔ بزرگان و مشایخ صوفیّه را از این پارچه‌ها می‌دوختند. چنانکه در این بیت سعدی آمده:

یکی گفتش ای خسرو نیکروز[۱] ز دیبای چینی قبائی بدوز

با توجه به حرمت تصویر در اسلام این تصویرهای انسانی را بت تلقی کرده است.

بنده هنوز دلیل و سندی برای این حدس خود نیافته‌ام. البته در خود حافظ شاهد وجود دارد:

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی[۲]

و حال آنکه هم از زبان همین حافظ و خطاب به همین شیخان گمراه که

---

۲ & - *«ذهن تلاشگر بنده به چین نرفته، قبای چینی است که... به ایران آمده* [گمان می‌کنم ذهن نازنینتان به چین وماچین رفته باشد، اگر غیر از این بود گیرم اشارت بنده را نگرفتید، سر تسبیح صددانه را که از آستین بعضی عباها بیرون زده است می‌دیدید]

۱ - مرحوم خلد آشیان مولانا «خسرو نیکروز» از اجلّه «بزرگان و مشایخ صوفیّه» بوده‌اند و یکی از همان صوفیان البته خوش سلیقه‌ای که با جمجمهٔ مردگان آشغالهای کف حجره را جمع می‌کرده‌اند. چند سطر بعد ابهام این اشاره برطرف خواهد شد.

۲ - شکسته نفسی می‌فرمائید، سند از این قرص‌تر آنهم از خود حافظ؟ این صوفیهای ←

«به زیر دلق ملمّع کمندها دارند» خوانده است که:

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرك افتد نفتد به هیچ دامی

و هم از دوران کودکی با تسبیح صد دانهٔ سرِ جانماز مادربزرگ وررفته و «اللّه ، خیر و شرّ» کرده است.

برای همچو دیوانی نشستن و بیت بیت را به نثر برگرداندن شبیه کار همان بزرگواری است که ده بیست سال پیش همّت کرد و شاخ دیو شکست و بوستان سعدی را به نثر نوشت و ابلهان مسندنشین زمانه با چنان آب و تابی کارش را منتشر کردند که من طاقتم نماند و فریاد اعتراض برداشتم.

البته وضع دکتر هروی با حبیب اللّه آموزگار فرق دارد و کار ناشر کتابش هم با وزارت فرهنگ و هنر آن روزگار. دکتر هروی مزد فاضل خون دل خوردهٔ صاحب صلاحیّتی است، اما به نظر من راه را عوضی رفته است و نیروی خود را هدر داده است. من اگر به جای استاد هروی بودم در شرح این بیت:

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یك شکر بخند

به توضیح مختصری قناعت می‌کردم که «شاعر دهان معشوق را به پستهٔ خندان شبیه کرده است»، و بس. بقیّهٔ توضیحات شاید برای خارجیها مفید باشد، اما یقین دارم همه فارسی زبانها با شنیدن ترکیب «حدیث قند» به یاد شیرینی قند می‌افتند، و با شنیدن جملهٔ «یك شکر بخند» مفهومی از این قبیل دستگیرشان می‌شود که: تبسّمی بکن، یك ذرّه بخند. بعید است کسی که آشنایی مختصری با ادبیات فارسی داشته باشد، نداند که در قرن هشتم به علت نبودن وسایل تصفیه، شکر را با رنگ طبیعی‌اش که به سرخی می‌زده به بازار می‌آورده‌اند و هر اهل ذوق با دیدن دانهٔ ریز و قرمز شکر به یاد لبان سرخ و

← رقّاص چنان چرخی می‌زده‌اند که نقش گل و بتّه و تصاویر آدمهای روی دلقشان ـ که از دیبای چینی بوده ـ جدا می‌شده و می‌ریخته زیر دست و پا.

دهان تنگ معشوق شیرین‌سخن می‌افتاده است۳.

در شرح بیت دوم همین غزل مرقوم فرموده‌اند:

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصّه بگذرم که سخن می‌شود بلند

درخت طوبی جرئت ندارد که لاف برابری با قد تو بزند، از این

---

۳ & ۔ «در جواب عرض می‌کنم: ۱ - در همان قرن هشتم شکر مادهٔ سختی بوده که طوطی *ناگزیر بوده با منقار محکم خود آنرا بشکند* و شکرشکن شود [بیچاره طوطی] *دانه ریز حاجت به شکستن طوطی نداشته* [نکند منظور از شکر همان «کلّه قند» است آنهم به این گُندگی] ۲ - *هیچ شاعر فارسی زبانی دهان معشوق را از جهت خُردی به دانهٔ شکر تشبیه نکرده و مطلقاً به یاد آن نیفتاده* [صحیح است] *اگر هست بفرمائید* [بنده غلط می‌کنم روی حرف استادی آنهم بدین قاطعیّت حرف بزنم، تا همین جا هم از شکرخوردن خود پشیمانم] ۳ - *تا وقتی غنچهٔ گل سرخ هست هیچ آدم خوش‌ذوقی از شکر سرخ بی‌شکل تیره‌رنگ به یاد لب و دهان معشوق نیفتاده، اگر افتاده بفرمائید* [خوب شد این شقّ سوم را حضرت استادی اضافه فرمودند، وگرنه تکلیف ما با رودکی و حافظ و سعدی چه بود؟ اگر مسعود سعد می‌گوید:

گه مرا داد شکّرش بوسه — گاه سروش مرا گرفت کنار

مشمول بند ۲ از جوابیّهٔ استاد است که مرد لاهوری بوده و صد البته «فارسی‌زبان» نبوده؛ اگر خاقانی می‌گوید:

سودا ترد بنفشه‌وشکّر چرا مرا — زآن شکّر و بنفشه به‌سودا رسید کار

یا نظامی می‌گوید:

بگشاد شکر به زهر خنده — کای بر جگرم نمك فکنده

یا: خندهٔ خوش زآن نزدی شکّرش؛ یا: شکر در خنده کاین لب را مکن ریش، این هر دو عالی‌جناب هم بشرح ایضاً که یکی شروانی است و دیگر گنجه‌ای. سوزنی هم اگر گفته:

به‌یك کرشمه ویك غنچه زآن دوشکّر خویش — هزار دل بربائی هزار جان شکری

اولاً سمرقندی است و ثانیاً چه معلوم منظورش دو تا کلّه قند نباشد.

حکایت صرفنظر بکنم که سخن دراز می‌شود.

طوبی را که درخت بهشتی است کنایه از خود بهشت و قامت معشوق را نماد عیش و عشرت این جهانی دانسته، می‌گوید از بحث و مقایسهٔ این دو صرفنظر می‌کنم زیرا سخن به درازی می‌کشد و سبب اختلاف عقیده و جنجال می‌شود».

به جای آنکه درخت طوبای بدان بلندی را جانشین بهشت بدان گشادی کند و قامت ممشوقِ معشوق را به «نماد عیش و عشرت این جهانی» که بهر حال کوتاه و مختصر است تعبیر فرمایند، ایکاش خوانندهٔ مبتدی را متوجه معانی متعدد «بلند» می‌کردند و ایهامی که در آن خفته است، تا لطف سخن دو پهلوی حافظ روشن‌تر شود[4].

در شرح بیت دیگر:

← بله، حساب این غیر فارسی زبانها را طبق حکم شماره ۲ می‌توان رسید. اما اگر با حکم شماره ۳ تکلیف آدم‌های غیر «خوش ذوق» مثل فرّخی، سعدی، خواجو، عبید، سلمان، جمال‌الدین و... را تعیین نفرموده بودند کار مشکل می‌شد. مثلاً فرّخی که گفته است: ای شکر زآن دو شکر روزی من کن شکری... و دیگرانی که بارها لب و دهان معشوق را به شکر تشبیه کرده‌اند و متأسفانه فارسی‌زبان هم بوده‌اند، این تشبیه البته زشت زننده محصول بی‌ذوقیشان بوده است، و از جمله همین رندِ به درد افلاطون گرفتار آمدهٔ شیرازی که: می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش، با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز، بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را، فریاد که آن ساقی شکّرلب سرمست، یا بار شکرلب گلندام و...]

بالاخره اختلاف به اندازه یك بوسه بخند که بنده گفته بودم، یا یك ذرّه بخند یا تبسّمی کن که شما معنی می‌کنید آنقدر نبود که قابل طرح و بحث شکرشناسی باشد [شعرها را از حافظه نقل کردم، اگر تحریفی رفته باشد شرمنده‌ام]

۴ ـ ای کاش بجای اینهمه لطایف و ظرایف دو کلمه حرف سرراست می‌زدند که بنده موضع اشکال را تشخیص دهم [با عرض شرمندگی از بیان نارسایم در مقابل فراست اشارت شناسانهٔ استاد بزرگواری که شارح دیوان حافظ است]

گـر طـیره مـی‌نمایی وگـر طـعـنـه مـی‌زنی
مـا نیـسـتیم مـعـتـقـد شـیـخ خـود پـسـنـد

کاش معانی لغت طیره را به دلالت شواهد متعدّد توسعه می‌دادند تا مجبور نشوند نمودن را به معنی «کردن» گیرند و میان «آشفته‌خاطر کردن» و «سخن کنایه‌دار گفتن» رابطه برقرار کنند، آنهم وقتی که دهها شاهد صادق در ادبیّات داریم، از جمله خود حافظ که: «شیخم به طیره گفت حرام است می مخور»، یعنی با خشم و تحکّم، و از جمله سعدی که: «خشم بی حد مران و طیره مگیر»، یا: «بر او زد به سر باری از طیره بانگ»، یا، آنجا در بوستان که جهود و مسلمان به جان هم می‌افتند و: «به طیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من - درست نیست خدایا جهود میرانم»... در اینها و شواهد دیگر بویی از آشفته‌خاطری و آزردگی به مشام ذوق نمی‌رسد. می‌ترسم حضرت استادی به برهان قاطع تکیه کرده باشند و معنی را از آنجا گرفته باشند[۵].

یا در این بیت:

ز آشفـتـگـی حـال مـن آگـاه کـی شـود
آنـرا کـه دل نـگـشـت گـرفـتـار ایـن کـمـنـد

منظور حافظ کمند عشق، یعنی کمند زلف یار است، نه آنچه استاد فرموده‌اند که «این کمند همان دام شیخ خودپسند است».

گاهی هم - البته بندرت - مختصر لغزشهایی دست داده است که قطعاً زاییدهٔ خستگی ذهن استاد است در این کار مفصّل دوهزار صفحه‌ای، و گرنه بعید است مردی با تسلّط ایشان بر ادبیّات فارسی متوجّه این نکته نباشد که در متون کهن به جای «به» غالباً «با» به کار رفته است، قدیمیها معمولاً نمی‌گفته‌اند «بخانه رفتم»، می‌گفتند «با خانه شدم» و به جای اینکه بگویند

---

۵ - «ظاهراً توجّه ندارند که در این مثالها به طیره گفتن آمده که معنی خشم و تحکّم در آنها صادق است و در بیت مورد بحث طیره نمودن است و معنی همان آشفته‌خاطر ساختن است که آورده‌ام [حالا توجّه کردم، معذرت می‌خواهم].

«بر فیل سوار شد» می‌گفتند «با پیل نشست». اگر این خستگی نبود، یکباره خط ترقین بر همهٔ نسخه‌های کهن نمی‌کشیدند و در شرح «یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان» کلمهٔ «با» را تبدیل به «بر» نمی‌کردند و نمی‌نوشتند[6]:

«در نسخهٔ خانلری و همهٔ نسخه بدلها «با خر خودشان نشان» آمده که ناچار باید چنین معنی شود: آنها را با خر خودشان همنشین کن، که معنای بالنسبه تندی دارد. ضبط ما بر اساس حافظ قدسی صورت پذیرفته است».

نتیجهٔ همین خستگی است شرحی که بر این بیت نوشته‌اند که:

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل
در رهش مشعلی از چهره برافروخته بود

کفری که بر اثر زیبائی زلفش ایجاد شده بود راه دین و ایمان را قطع می‌کرد و آن یار سخت‌دل برای چنین راهزنی از چهرهٔ خود مشعلی روشن افروخته بود. از روال سخن چنین مفهوم می‌شود که هنگامی که در شب راهزنان می‌خواستند به قافله حمله کنند یکی از ایشان پیشاپیش مشعلی به دست می‌گرفت و به سوی قافله می‌رفت و دیگر راهزنان از پشت سر می‌آمدند. در جنگهای شبانه نیز چنین مرسوم بود، در تاریخ آل مظفر آمده است: «چند نوبت از صبح تا

---

۶ ۱ - اینجا بحث استعمال «با» بجای «به» مطرح نیست، سخن از مقایسهٔ با و بر است، مثلاً قدیمی‌ها هم همه نمی‌گفتند «با خانه شدم» بعضی هم مثل خواجه حافظ شیرازی به خانه رفتن گفته‌اند. ۲ - به فرض که پذیرفتیم با خر نشستن هم معنای معادل بر خر نشستن دارد نتیجه این است که در معنای بیت فرق حاصل نشده ۳ - سخن بر سر این است که خر حیوان تحقیرشده‌ای است، اگر با خر نشستن از لحاظ دستوری هم درست باشد [استغفرالله!] استعمال آن عاری از ذوق و ظرافت است و اهل زبان به این نکته‌ها توجه دارند [پدر این خر و هر چی خر دیگر است آمرزیده که هم نام نازنینش باعث جرّ و بحث است و هم کلنجار رفتن با او مایهٔ دردسر شد]

شام محاربه می‌رفت و چون آفتاب غروب می‌کرد به روشنی مشعل جنگ می‌کردند». می‌گوید زیبائی زلفش مثل راهزنی به کاروان دین و ایمان حمله می‌کرد - مایهٔ کفر و گناه می‌شد - و او چنان سنگدل بود که به جای اینکه زلف خود را از یغما کردن دین بازدارد، با نور چهرهٔ درخشان خود، راه او را روشن می‌ساخت!»

ورنه با حضور هزاران دزد چراغدار غدّار چه حاجت بود که به سراغ تاریخ آل‌مظفر روند و «هندوی شبروِ کافرکیش» زلف را به میدان جنگ بکشانند[۷]. و از همین مقوله است

همچنین توضیحاتشان دربارهٔ این بیت که:

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

به این شرح که:

خیال داشتم که از چشم مست او دوری کنم و به گوشه‌ای بنشینم، ولی صبر و طاقتم از دوری خم ابروی او به حالی بی‌نظیر افتاده بود».

ورنه «طاق افتادن» به معنی «جدا و دور ماندن» نکتهٔ لاینحلّی نبوده است که متوجّه آن نباشند[۸].

هنوز در شهر متمدن شدهٔ ما وقتی مجلس جشنی برپا می‌شود یا شخصیّت والائی به مهمانی می‌آید همسایه‌ها و اهالی محل پا به فرار نمی‌گذارند بلکه خلایق هجوم می‌آورند و از در و بام خانه بالا می‌روند تا تماشائی کرده باشند[۹]. در قرن هشتم هم اگر قضیّه از این غلیظتر نبوده باشد رقیقتر هم نبوده

---

۷ & . *به حقیقت نمی‌دانم مقصود چیست، سخن چندان به لطایف و ظرایف آراسته شده که مقصود در آن گم شده* [از گوشه‌ای برون آی ای کوکب...]

۸ & . *وانگهی جدا و دور ماندن صبر و طاقت عاشق از خم ابروی معشوق چه معنائی دارد؟* [هیچی!]

۹ & . *چه کسی در کشور مسلمان جرئت داشته از دیوار بالا بیاید و ناظر چنین خلوتی باشد.*

است، بنابراین با خواندن:

پرتو روی تا تا در خلوتم دید آفتاب
می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

ذهن متوجه بر بام آمدن و سرک کشیدن خورشید می‌شود نه:

«از وقتی که آفتاب فروغ روی ترا در کنج خلوت من دید، مثل سایه گریزان شده و هنوز هر لحظه از در و بام من بالا می‌رود».

و یا در شرح بیت ضرب‌المثل شده‌ای چون:

خواهی که روشنت شود اسرار درد عشق
از شمع پرس قصّه، ز باد صبا مپرس

مرقوم فرموده‌اند:

«اگر می‌خواهی اسرار سوز و گداز عشق بر تو آشکار شود، حکایت را از شمع بپرس، از باد صبا مپرس.

یعنی باد صبا گرچه پیام آور عشق‌هاست، وزشی خنك و مطبوع دارد و از سوز عشق بی‌خبر است، شمع است که سوختن را با تمام وجود احساس می‌کند. پس اگر می‌خواهی که بر تو روشن شود ما چگونه در عشق می‌سوزیم، قصّه را از شمع بپرس.

حاصل معنی اینکه سوختن را در نظر بگیر تا حال ما را بدانی، نه وزش باد صبا را».

و حال آنکه بعید می‌دانم قضیه مربوط به «خنکی» باد صبا باشد. وزش باد قاتل شمع است همانطور که جفای معشوق بلای جان عاشق. معشوق سرکش جفاکار چه اعتنائی دارد که بر عاشق دلسوخته چه می‌گذرد.[۱۰]

در همین غزل بیتی داریم که:

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

---

۱۰ &. و بنده ابعد می‌دانم باد صبا که همیشه در حافظ بیمار است [خدا شفا بدهد] و کاهل‌رو اینجا نقش قاتل داشته باشد.

و آقای دکتر در شرحش نوشته‌اند:

«حافظ، فصل بهار رسید، از حکمت و عرفان سخن مگوی، چون و چرا در مسائل را رها کن و از لحظه‌های عمر بهره ببر».

و به دنبالش شرح مفصلی از تعریف «معرفت» در مصطلحات صوفیه و قلمبه‌گوییهای «علمایون».

این هم دلیل دیگری است بر خستگی مفرط ایشان در این کار سنگین لبریز از لزوم مالایلزم، وگرنه ایشان بهتر از هر کس با اصطلاح «معرفت‌گفتن» آشنایند و آن بیت - البته بی ادبانهٔ - شاعر معاصر حافظ عبید زاکانی را به خاطر دارند که «هر معرفتی که مرد بنگی گوید...»[11]

جناب دکتر هروی گاهی هم دستخوش سلیقهٔ اهل زمانه شده‌اند، در بیت:

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

حاضرم به صفای همان سینه‌ای که گنجینهٔ قرآن بود قسم بخورم که قطعاً و حتماً ذهن شاعر هنگام سرودن این بیت متوجّه این نکته نبوده است[12] که:

«حارث بن هشام رسول (ص) را پرسید که وحی چون آید؟ فرمود: اوقاتی چنان باشد که آواز جرس و آن بر من گران بود و سخت، و اوقاتی فرشته بیاید به صورت مردی و آنچه بگوید بشنوم و بدانم».

و همچنین به ایشان اطمینان می‌دهم که هنگام سرودن بیت:

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز
پیشتر زان که شود کاسهٔ سر خاك انداز

حافظ آنمایه کج‌ذوق و بی‌سلیقه نبوده است که از جمجمهٔ آدمیزاد «خاك‌انداز»

---

۱۱ ـ *هیچ معلوم نیست نظرشان چیست، این مصراع از عبید زاکانی را نقل فرموده‌اند «هر معرفتی که مرد بنگی گوید». از این اشارهٔ معماگونه هم بندهٔ کندذهن* [اختیار دارید، امان از شکسته نفسی] *چیزی نفهمیدم* [در عین حال خوشا به سعادتتان]

۱۲ ـ *سوگند خوردن روش تازه‌ای است در امر تحقیق* [بله، «تحقیق»]

درست کند و اگر هم آدمیزادهٔ خدازدهٔ کم عقلی پیدا می‌شده است که به علّت تهی‌دستی و بی‌همّتی نتواند از تکّهٔ سفال شکسته‌ای برای رُفتن و جمع کردن خاکروبه‌های مزبلهٔ حجره‌نامش استفاده کند، و اصراری داشته است تا از اجزای وجود مرده وسیله‌ای برای دفع خاشاك بسازد، قطعاً به سراغ استخوان شانه می‌رفته است که پهن بوده و تا حدی قابل استفاده، نه اینکه جمجمهٔ چند سوراخه‌ای را به جای خاك‌انداز به کار گیرد[13]. جناب دکتر نوشته‌اند:

«در احوال بعضی از صوفیان[1] نوشته‌اند که در کنج انزوای خود به حدی از وسائل زندگی محروم بوده‌اند که از جمجمهٔ مرده به عنوان خاك‌انداز استفاده می‌کردند و اینست مناسبت سر با خاك انداز در بیت».

ایکاش مشخّصات این «بعضی از صوفیان» را روشنتر مرقوم می‌فرمودند تا بنده تکلیفم را با جناب مرشد می‌دانستم.

به فرض این که جناب دکتر هروی در دوران کودکی بچهٔ شروری نبوده‌اند و ناله و نفرین مادر نثارشان نشده است که «اینقدر شرّی نکن که نخلت بر زمین بیاد، دماغت را به آستینت نمال که مرده شورت ببره». اگر در عهد جوانی و روزگاران افتد و دانی، بجای توغّل در تجاویف اسفار عظمیه – لاسیّما شرح سودی و برهان قاطع ـ و خسته کردن خویش و خوانندگان، گشتی در کوچه و خیابانها می‌زدند و تأمـّلی در حال عاشق‌پیشگان و ولگردان وطنی می‌فرمودند، زمزمهٔ فلان جوانك هرزهٔ محرومیّت کشیدهٔ دنبال دخترك افتاده را می‌شنیدند که «اخم مکن که قربون اخمات برم، ناز مکن که جگرتو بخورم»، قطعاً با معنی و مورد استعمال این «که» آشنا می‌شدند، و امروزه برای شرح این بیت حافظ که: متداول خلق‌الله

---

۱۳ &. اگر تا این حدّ را بپذیریم [!] استخوان جمجمه هم معنای دوری نیست.

۱ ـ رجوع فرمائید به حاشیهٔ قبلی دربارهٔ شیخ‌المشایخ مولانا «خسرو نیکروز» که دلقش از دیبای چینی بوده است، آنهم دیبائی که بجای گل و بتّه تصویر آدمیان داشته.

می‌فرمودند، حتماً در این بیت حافظ هم:

مزن هردم به‌نوك غمزه تیرم   که پیش چشم بیمارت بمیرم

این «که» را جانشین «الهی که» می‌دانستند، و دیگر نمی‌نوشتند:

«از نوك مژگان بر دلم تیر مزن که پیش چشم بیمارت می‌میرم... امّا مصراع دوم را به دو وجه می‌توان معنی کرد: ۱- به تیر زدن حاجت نیست زیرا من خود از زیبائی چشم بیمارت در برابر آن از خود بی‌خبر می‌شوم و بخاطر آن می‌میرم ۲- اگر تیر بزنی در برابر چشم بیمارت می‌میرم و مردن من سبب نگرانی و هیجان این بیمار می‌شود، پس تیر مزن...

قصدم تخطئهٔ کار دکتر هروی نیست، که مردی بی‌تعارف زحمت‌کش است و فاضل. کار او از مقولهٔ حافظ خراباتی با شرح لیلی و مجنون[1] کذائی نیست که بکلّی از مرحله پرت باشد و امیدی به اصلاحش نرود، و بنده مجبور شوم با لحنی که شایستهٔ چونان «آثاری» است به سراغشان روم. خیر، دکتر هروی سواد و صلاحیتّش را دارد و می‌تواند شرح مطلوبتری بر دیوان حافظ بنویسد. طرح دو سه نکته‌ای که منبعث از اختلاف سلیقه است و محصول تورّقی گذرا و تأمّلی در سی چهل صفحه - و چه بسا نظرات من بکلی خطا باشد - نه می‌تواند ارزیابی درست و منصفانه‌ای از کتابی دو هزار صفحه‌ای باشد و نه می‌تواند از ارزش زحمات این محقّق کوشنده بکاهد. فضلایی از قبیل دکتر هروی در راه شناختن و شناساندن حافظ هر قدمی که بردارند مغتنم است، نکته‌هائی که عرض کردم محصول علاقه و ارادتی است که به او دارم و به امید اینکه چاپ بعدی این مجموعه به صورتی منقّح‌تر و جمع و جورتر منتشر گردد. (کیهان فرهنگی ۱۳٦۷)

---

۱ - دربارهٔ لیلی و مجنون رجوع فرمائید به مقالهٔ «روستائی شد...» در همین مجموعه، و راجع به حافظ خراباتی مقاله «ستاره‌ای بدرخشید» را در مجموعهٔ «در آستین مرقّع» - اگر به دستش آوردید - بخوانید.

هر دو شیرازی[1]

دوست عزیزم! شمارهٔ اخیر آینده را دیدم و خواندم و لذّت بردم. همین شماره‌ای را می‌گویم که به یاد شاعر ارجمند روزگارمان فریدون منتشر کرده‌اید و به قصد تجلیل از مقام والای هنریش. همه مقالات این شماره خوب و خواندنی بود، و از همه یك سر و گردن بالاتر مقالهٔ دوست مشترکمان دکتر مهدی پرهام با آن نثر لطیف و نکات تأمّل‌انگیز، و البته آمیخته به عواطف دوستانه‌اش. نرنجید و برنیاشوبید که «مگر شماره‌های دیگر آینده خواندنی نبوده است؟». البته که بود و هست و خواهد بود، منتها غالباً برای اهل تحقیق و تخصّص، نه برای عامی متوسط حالِ فارغ از تخصّص و بی‌خبر از فضل و تحقیقی چون بنده. شمارهٔ اخیر آینده شباهتکی به غزلهای حافظ داشت، هم اهل فضل و اصطلاح پسندیدندش و هم عوام‌الناسی چون مخلص. دستتان درد نکند و دَمتان در این سرمای بی‌موقع بهاری گرم.

در مقالهٔ جناب پرهام نکته‌های فراوانی بود و از آن جمله عبارتی توجّه مرا به خود کشید بدین مضمون که:

قوام‌السلطنه قطعهٔ «ذیمقراط» تولّلی را که در روزنامهٔ رهبر چاپ شده است می‌خواند و رو به مظفر فیروز که وزیر کابینه‌اش - و به تعبیر درست پرهام «پانداز» حزب دموکراتش - بود می کند که:

«من و تو و این حزب همیشه باقی خواهیم ماند. مظفر خواسته بود بنا به سیرهٔ

---

۱ ـ مقاله‌ای است خطاب به مدیر مجلّهٔ آینده، ایرج افشار، که فرستاده نشد

تملّق گویان این بقا را به درایت و کفایت جناب اشرف منتسب نماید، قوام با تبسّم روزنامه رهبر را که جلوش گذاشته بود و دیمقراط با حروف درشت در آن چاپ شده بود نشانش می‌دهد. این را مرحوم حسن ارسنجانی برایم [مهدی پرهام] نقل کرد و می گفت قوام بکرّات از این التفاصیل یاد می کرد و سفارش کرده بود که مراجع سانسور مزاحم فریدون نشوند».

با خواندن این شهادت ارزنده آنهم از زبان شاهد عادلی که شخصاً در گیر قضایای آن روزگار بوده است، آشوب یادها طوفانی در خاطرم برانگیخت، و به یاد صحنه‌هائی از دوران آریامهری افتادم و تفاوت رفتار مسندنشینان با اهل ذوق و قلم. پرهام شهادت می‌دهد که مرحوم قوام‌السلطنه، با آن بگیر و ببندها و قدرت‌نمائی‌ها و تفرعنِ با شیر اندرون شده‌اش، مأموران سانسور جراید را از تندروی برحذر می‌داشت و نمی گذاشت فلان چاکرک تملّق‌پیشه با قدرتِ مسلّطِ غیر قانونیش راه طنز و انتقاد بر فریدون و فریدونها ببندد و قلم توانا و گزندهٔ او را به جرم اینکه از مسندنشینِ قدرتمند زمانه انتقادی کرده است درهم بشکنند.

شاید جوانان و میان‌سالان امروزین ندانند که فریدون با چه لحن گزنده‌ای به جنگ قوام آمده بود و با چه نثر و شعر کوبنده‌ای جناب اشرفِ زمانه را مشت و مال می‌داد. از تأثیر نوشته‌ها و سروده‌های فریدون کسانی باخبرند که چهل سال پیش اهل مطالعه - و احیاناً مبارزه - بوده‌اند و هم اکنون در حوالی شصت سالگی می‌پلکند و به اقتضای حال و روزگار تماشاگرانِ مُهر بر لب زدهٔ معرکه‌اند. کسانی که شاهد کیا و بیای جناب اشرف بودند و حزب دموکراتش و قدّاره‌بندانِ معرکه‌گیرِ نفس‌کش‌طلبش،[1] آنهم در اوج قدرتی که به برکت پخته‌کاری و وطن‌پرستی با نرمشی جانانه سبیل استالین را دود داده بود و با وعدهٔ سرِ خرمنی سایهٔ سنگین ارتش سرخ را از سر ملّت جنگ‌زدهٔ پریشان‌حال ایران برگرفته، و به تبع آن بساط پیشه‌وری را درهم پیچیده و مخالفان صاحب‌نفوذ سیاسی را با زمزمهٔ «آی والله» به کیسه کردن ماستها واداشته بود. در همچو حال و هوائی فریدون تولّلی می‌نویسد و «التفاصیل» می‌نویسد و

۱ ـ که در مقابل عربده‌جویان حزب توده وجودشان به هر حال توجیه‌پذیر می‌نمود.

نوشته‌هایش در جراید بسیاری منتشر می‌شود و دست به دست می گردد و مردم می‌خوانند و به خاطر می‌سپارند که:

«و اما اینکه به چه علّت مسکوکات زرّین را اشرفی نامیده‌اند عقیدهٔ داعی چنین است که اتّخاذ این لغت از کلمهٔ اشرف است و اشرف خود مخفّف حضرت اشرف است[1] و سبب این تسمیه آنکه اشرفان ملك عجم دستمزد خیانات خویش از کیسهٔ بیگانگان بدین نقود ستانند:

حضرت‌اشرف رسیدو اشرفی‌آورد تا کـه ببـندد دهـان مـدّعیـان‌را
مردم اوبـاش گـردخویـش بخوانـد رام‌نماید به‌حیـله خـردوکـلان‌را»

و هر مقاله‌ای از این قبیل در شکستن غرور قوام‌السلطنه بیش از دهها نطق پارلمانی مؤثرتر است و از میتینگهای چندهزار نفری مخالفان خطرخیزتر. با اینهمه قوام‌السلطنه به حکم ذوق ادبی و طبع هنرشناس خود از خوانندگان پر و پا قرص نوشته‌های حریف است و به سائقهٔ تربیت دوران مشروطه‌خواهی از مدافعان سرسخت آزادی قلم. چه بسا بارها محرّمعلی‌خان[2] و مسئولان و رئیسان شعبه مطبوعات شهربانی، روزنامه‌ای را به دست گرفته‌اند و به حضور جناب

---

۱ ـ خوانندگان بالای پنجاه سال احتمالاً ظرایف و نیش‌های جانانهٔ این قطعه را درك می‌کنند، اما برای جوانترها فعلاً این توضیح کافی است که لقب رسمی مرحوم قوام‌السلطنه جناب اشرف بوده است.

۲ ـ این مُحرّمعلی‌خان را جوانان و حتی رجال امروزه احتمالاً نمی‌شناسند، پیرمرد ملایم رفتاری بود ـ البته در مقایسه با اخلاف نامدارش ـ که وظیفهٔ دشوار سانسور مطبوعات را برعهده داشت، آنهم در سالهائی که فی‌الجمله آزادی قلمی بود و احزاب گوناگونی. مرد نازنین در مواجهه با نویسندگان و مدیران جراید بیش از تُیُز قدرت، از لحن نصیحتگرِ خودمانیش کار می‌گرفت و با آتش‌مزاجان مطبوعات مدارائی جوانمردانه داشت. در دوران حکومتِ کانون مترقّی و دولتِ امریکاپسند منصور جایش را به دکترا گرفتگان فرنگ سپردند؛ که، مملکت رو به نوسازی می‌رفت و پهلوی دوم رو به آریامهری؛ تا نویسندگان جراید ـ و از آن جمله خود بنده ـ به یاد عهدِ محرّمعلی‌خانی آه حسرت کشیم و از کلنجارهائی که با پیرمرد رفته بودیم احساس خجلت و ندامت ←

اشرف رسیده و گریبان چاکری چاك داده‌اند که «قربان، جسارت این ماجراجوی خائنِ نوکرِ اجانب از بردباری ما افزونتر شده است و اگر ممنوع‌القلمش نکنیم چنین و چنان می‌شود»، و دلسوزیهای جاسوس مآبانه‌ای از این قبیل. اما شنونده عاقل است و پخته‌کار و از اینها بالاتر پرورش‌یافتهٔ حال و هوائی دیگر. می‌داند که ایجاد محیط ارعاب و خفقان به فرض آنکه موقتاً تسکینی به اوضاع دهد، مسکّنی است مُهلك، و عوارض جنبی‌اش هزاران بار زیان‌خیزتر از دردی که به هر حال تحمّل پذیر است. مرد استخواندار ـ بجای آنکه بر آشوبد و انبان ادب کسبی و حسبی خود را بر فرق نویسندهٔ منتقد خالی کند و به نوکران درگاهش فرمان دهد که با رگبار تهمتهای وقاحت‌آمیز به جنگش روند و با توقیف کلّیهٔ کتابهایش او را از هستی ساقط کنند ـ پرونده را زیر بغل «یارو» می‌دهد که: بردار و گورت را گم کن و با زدنِ داغ دیکتاتوری بر جبین اعمالم زیر پای مرا خالی مکن.

و از این مهمتر با پاسخی که به مظفر فیروز می‌دهد سند مسلّمی از سلامت ذوق و هنرشناسی و شعر فهمی و بالاخره سیاستمداری خود به بایگانی تاریخ می‌سپارد تا آیندگان بدانند که مردْ صاحبِ فرهنگ است و پروردهٔ معارف ایرانی؛ و شعر و نثر خوب را می‌شناسد و با ادبیّات و زبان فارسی چون اغلب صدراعظمهای پیش از خود آشنائی دارد.

او می‌داند که نوشته‌های این جوانك صاحب قریحهٔ شیرازی با سرمقاله‌های «شباهنده» تفاوتش از زمین تا آسمان است، هم از نظرگاه فنّی و هنری و هم از حیث انگیزهٔ نوشتن و نیّت نویسنده. انتقاد بیرحمانهٔ فریدون نه به قصد انتقام‌گیری شخصی است که مال و مقامش را گرفته باشند، و نه به اشارت فلان سفارت خارجی، و نه برای کسب جاه و منصب. کار او با سمپاشیهای فلان منتظرالوکاله و فلان ممنوع‌الوزاره و فلان مقاطعه‌گرِ شیّاد و دلاّل سیاسی تفاوت

← کنیم.

دریغا که از محل قبرش بی‌خبرم تا با تهیهٔ شمعی و نیاز فاتحه‌ای در دل خاك دلش شاد کنم.

دارد؛ که، آن همه به قصد جلب منفعت است، و نوشته‌های این برخاسته از وطن‌خواهی و مبتنی بر عقیدتی، اگر چه تند و افراطی. او می‌داند که مدایح این قلم به دستان حتی در روز انتشار هم خریدار و خواننده‌ای ندارد، اما شعر و نثر فریدون بر صفحات تاریخ باقی می‌ماند و بعد از او هم گویند به دستانها.

میان کار هنری با هوچی‌گریهای وقاحت پیشگان تفاوت است، و این تفاوت را ذهن بیدار قوام‌السلطنه درک می‌کند که مرد بر کار سیاست و امور مملکت‌داری پنجاه سال تجربه پشت سر نهاده و با اوضاع زمانه آشناست؛ از پشت پاچال بقّالی یا از ناف فلان کالج امریکائی بی هیچ مقدّمه‌ای بر مسند حکومت نجّسته است که بگیر و ببندش حدّ و مرزی نداشته باشد.

باری با خواندن مقالهٔ پرهام و تجدید خاطرهٔ محوی از دوران زمامداری قوام و التفاصیل نویسی‌های فریدون، به یاد چند سال بعد افتادم که همین فریدون در همین تهرانِ علیه‌ماعلیه آواره و دربدر از سوراخی به سوراخی می‌خزید تا از پنجهٔ «عدالت» تیمسار آزموده جانی بدر برد، که کِشتیبان را سیاستی دگر آمده بود و کُشتنیان را هم سیاستی دیگر. مردمِ - به اصطلاح آن روزها «شرافتمند» - تهران قیام کرده بودند و آنهم چه قیامی. مصدق را از مسند رهبری و پیشوائی فرو کشیده و بجایش زاهدی را نشانده بودند و سرلشکرِ - البته محبوبی - چون بختیار را و تیمسارِ - البته صاحب فضیلتی - چون آزموده را؛ و محمدرضاشاه پهلوی تبدیل شده بود به شاهنشاه عدالت‌گستر و می‌رفت که بر سریر آریامهری قدم گذارد؛ و مناسب‌ترین قربانی این جلوسِ خسروی قلمها بود و ذوقها و به عبارتی کلّی‌تر مطبوعات.

امان از دست این تداعیِ مزاحم که به مناسبت طنز و هزل - و احیاناً هجوی - که در نثر و شعر فریدون موج می‌زد، در این روزگار بریدنِ از گذشته‌ها مرا به یاد روزنامهٔ توفیق انداخت[1] و هنرمندی نویسندگانش که غالباً صاحب‌ذوقانی

---

۱ - نمی‌دانم این مطلب را جای دیگر هم نوشته‌ام یا نه. به فرض نوشتن، چون مسأله‌ای عبرت‌آموز است، تکرارش عیب چندانی ندارد: ←

دور از آلودگیهای متداول زمانه بودند و حاصل کارشان در حکم دریچهٔ اطمینانی بود بلاگردانِ حادثات. مردمی که از نابسامانیهای اجتماعی و آلودگی صاحبان منصب و حرصِ عنان گسیختهٔ کاسبان شرکت‌ساز و... صدها منظرهٔ ناخوشایندِ عصیان‌انگیز، حیرت در نگاه و بغض در گلو داشتند، بدین دلخوش بودند که هر شب جمعه نسخه‌ای از توفیق به دست آرند و با خواندن متلکهای دلنشین آن به شیوهٔ سنّتی عقده‌ای خالی کنند و بس.

لطیفه‌پردازی و به قول امروزی‌ها جُك‌سازی تا بوده و نبوده حربهٔ اکثریت ایرانیانِ دل آزرده‌ای بوده که از بیم جان یا غم نان طنز دلگشای غالباً بی‌خطر را بر اقدام مستقیم البته خطرناك ترجیح می‌داده‌اند. اگر اصحاب جامعه‌شناسی در عرصهٔ ادبیات ایران گشت و گذاری کنند شاید با شواهدِ متعدّد موفّق به تأیید این واقعیّت شوند که هر وقت اختناق بیشتر بوده است و استبداد حکومتها سنگینتر، از میان انواع صنایع ادبی توجّه نویسندگان و سرایندگان به دو صنعت بیشتر شده است: یکی هزل و هجو، و دیگری بکار گرفتن زبان کنائی و به اصطلاح فرنگی‌مسلکان «شیوهٔ سمبولیك». نمونه‌هایش نه ده نه صد، هزارها؛ و

← یکی از دوستان بنده که در آستانهٔ آریامهریِ شاه عضو کابینه و وزیر اطلاعاتش بود، برایم تعریف کرد که «قرار شده بود وجوهاتی به عنوان عطیّهٔ همایونی بین روزنامه‌نگاران تقسیم کنیم. سهم هر مدیر روزنامه‌ای را به تناسب موقعیّت و اهمیّتش مشخّص نمودم و اسکناسهای درشت را توی پاکتها گذاشتم و روزینامه‌نویسان را به‌تفاریق و تك تك احضار کردم و پاکت هر کس را شخصاً به دستش دادم. همه گرفتند با این تفاوت که عدّه‌ای به عرض سپاسهای چاپلوسانه اکتفا کردند و چند نفری هم با شرح و تفصیل خدماتشان توقّع عنایت بیشتری داشتند. در این میان یك نفر از قبول عطیّهٔ ملوکانه خودداری کرد و استدلالش این که: «منظورتان از دادن این پولها چیست؟ اگر غرض این است که ما اسائهٔ ادبی به مقام سلطنت نکنیم که این کار قانوناً جرم است و ما هم مرتکب جرم نمی‌شویم، اگر غرضتان کمك به روزنامهٔ ماست روزنامهٔ ما را مردم می‌خرند و خوب هم می‌خرند و نه تنها خرج و دخل می‌کنیم که چیزی هم اضافه می‌آید» و این مرد مدیر روزنامهٔ توفیق بود.

از آن جمله نثر هزل آلود عبید زاکانی و شعر لبریز از کنایت و ابهام حافظ که هر دو محصول استبداد سیاه عهد مبارزالدین است و فترتی که در سلطنت شاه شجاع پیش آمد با حمله محمود و اراذل عراقی به سرزمین ذوق و ظرافت، شیراز.

باری، حاشیه رفتن و دخالت در معقولات کافی است، برگردیم به ماجرای توفیق. روزنامهٔ توفیق در آن روزگار دریچهٔ اطمینانی بود بر فرق دیگ بخاری که آتش‌بیاران معرکه در کار تافتنش بودند و غافل از انفجارش. اگر در آن سالها بجای هویدای روشنفکرِ در فرنگ بالیدهٔ با دموکراسی غربی آشنا شده و اعضای کابینهٔ از آمریکا رسیدهٔ بر صندلی وزارت جهیده‌اش، مردی چون فروغی بر مسند بود یا چون قوام و مصدّق و حتی حکیم‌الملک و علاء و امثال اینان، محال بود فرمان توقیف چونان نشریّه‌ای را صادر کنند و مردم را از این بازیچهٔ عقده گشای بی‌خطر محروم.

اما دوره دوره‌ای دیگر بود، دورهٔ شعر و شعارها و جوش و خروشها؛ دوران شهسوارانی که دروازه‌های گشودهٔ «تمدن بزرگ» دل از دست و عقل از سرشان برده بود و سمندِ دولتشان چنان سرکشیده می‌رفت که ضربهٔ نعل اسبان بر صدای شکستن استخوانها غلبه می‌کرد.[1] متفکّران و ایده‌پردازانِ رستاخیزی همه عقلِ کلّ بودند و داعیه‌داران حقِ مطلق در دیارِ اَلحقُّ لِمَن غَلَب، و غالباً در

---

۱ ـ باز هم لعنت بر این تداعی مزاحم. سمندِ سرکش مرا به یاد خاطره‌ای انداخت گویا مربوط به بهار ۱۳۵۷: در دهلی بودم که شنیدم قرار است شاه ایران به هند سفر کند و مقامات انتظامی هند گرفتار بگیر و ببندِ ایرانیان بی‌آرامند تا سفر ملوکانه به خیر و خوشی برگزار گردد و قرارداد خرید سنگ آهن ـ که مایه‌بخش زمزمه‌ها و شایعاتی بود ـ به مبارکی امضا شود. شهرداری دهلی دعوتی کرده بود در «لعل قلعه». دعوتی بدان حدّ همگانی که یکی از دعوتنامه‌هایش هم نصیب من شد، البته به لطف دکتر اظهر دهلوی. توفیق شرکت در مراسم نصیبم نشد، اما دیدن کارت دعوت از تماشای هر مراسمی برای بنده جالب‌تر بود و هنوز هم نمی‌دانم ظرافتی رندانه بود یا تصادفی عبرت‌آموز: روی کارت مینیاتوری چاپ کرده بودند که ظاهراً صفحه‌ای از بوستان سعدی بوده است، و در کنار مینیاتور این ابیات با نستعلیق روشن و خوانائی که: ←

محاصرهٔ رندان فرصت‌طلبی که به حکم تربیتی دیرینه با نرخ روزانهٔ نان آشنائی داشتند و با جهت وزشِ بادِ قدرت نیز هم.

دو چیز آفت انصاف و مداراست: یکی عشق، و به تعبیری رساتر شیفتگی فرزند بیچارهٔ آدم - و باز هم به عبارتی بهتر: فرزند بیچارهٔ حوّا - به افکار و معتقداتِ خودش که مایه‌بخشِ نازکی خاطر لطیف او می‌شود تا بحدّی که تاب از گل نازکتری ندارد، و نه تنها نفرین که دعای ملتمسانه‌ای را هم برنمی‌تابد؛ و دیگری احساس ضعف و سقوط که کار مسندپرستان را به جنونِ قساوت می‌کشاند، تا آنجا که ویرانی چهل میلیون را ضامنِ آبادی خود می‌دانند و برای دستمالی قیصریه‌ای را به آتش می‌کشند. و این هر دو عامل در آن روزگاران راه بر مروّت و مدارایی - که آسایش دو گیتی در پناه آن خفته است - بسته بود.

باری جناب رئیس‌الوزرا - یعنی هویدای کتابخوان روشنفکر - از شوخی لطیف روزنامه توفیق برمی‌آشوبد و با یك فرمان تلفنی مؤسّسهٔ چهل ساله‌ای را به کام نیستی می‌فرستد با دهها نویسنده و شاعر صاحب‌ذوق و ده‌ها هزار خوانندهٔ دلبستهٔ مشتاقش؛ و در پاسخ معدودی مصلحت‌اندیشان واقع‌نگر پای لجبازی بر زمین حماقت می‌کوبد و در پناه سپرِ «مصالح عالیه» و حفظ رژیم و مقدّسات ملی، شمشیر «لِمَن الملکی» در خزینهٔ غرور می‌چرخاند. و سرنوشت نامبارك توفیق‌ها عبرت‌آموز دیگران می‌شود و در سکوت مرگباری که فضای مطبوعاتی مملکت را فرا می‌گیرد، تیراژ مشترکان اخبار شفاهی و شایعات درگوشی بالا می‌رود، تا آنجا که نتیجه‌اش را دیدید و دیدیم و نمی‌بینند.

← تو بر کرّهٔ توسنی بر کمر نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت درگسیخت تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

و براستی چه اسبی سرکش‌تر و سوارکش‌تر از مسندِ شاهی و رهبری در کشورهای وامانده‌ای که چاپلوسان فرصت‌شناسش هوای شهبازی در مغز هر مگس فرومایه‌ای می‌کارند.

نمی‌دانم در جمع انبوه ملازمان رکاب همایونی آیا ذهن بیداری مانده بود که پیام را بگیرد و به عرض خاکپای مبارك برساند؟ حتماً اگر چنان می‌بود که چنین نمی‌شد.

باری، سخن از شمارهٔ اخیر آینده بود و نوشته‌های دوستان فریدون و اشارتی که غالباً به تحوّل حال او و گردشِ یکصد و هشتاد درجه‌ای راه سیاسی‌اش کرده بودند.

عقب گردِ فریدون - آنهم بدین شدّت - قابل دفاع نیست و گمان می‌کنم روزی که تلفن کردید و دربارهٔ تخصیص این شمارهٔ آینده به تجلیل از فریدون یادآوری فرمودید، به عرضتان رسانده باشم که در نظر من تاریخ مرگ فریدون توللی شاعر بلندآوازهٔ اجتماعی مربوط به بیست سال پیش است نه امسال.[1] با اینهمه نه به قصد دفاع بلکه به عنوان تبصره‌ای خواستم سؤالی با خوانندگان مجلهٔ شما در میان نهم، و آن بی هیچ مقدمه‌چینی اینکه:

توللی شاعری مبارز بود. در روزگار جوانی - که هر کس را از مقولهٔ افتد و دانی گرفتارِیهاست - این جوان هنرمند شیرازی به یک عشق دلبسته بود و آنهم عشق به وطن بود و ابنای وطن؛ و غیرت همین عشق او را به جنگِ قوی‌پنجگان بی‌رحمی فرستاده بود، از خان سرسپردهٔ قشقایی و مرشد مردم فریب شیراز و امیر قدرتمند ارتش گرفته تا فلان محتکر اجناس و فلان مقاطعه‌کارِ زدوبندچی و فلان داعیه‌دار سجّاده‌نشین. فریدون در رهگذر این عشق هم صادق بود و هم غیور. دلیل صفا و صداقتش همین بس که با همه تعلّق خاطری که چون بسیاری از جوانان پاکدل و اصلاح‌طلبِ نسل خویش به حزب توده داشت و همه خوشباوریهایش به شعارهای خلایق‌پسند سران حزب، و همه نفرتهایش از حرص عنان‌گسیختهٔ سرمایه‌داران و زراندوزان زمانه، بمحض آنکه ماجرای پیشه‌وری علنی گشت و دست جنایت استالینی را در کار تجزیهٔ وطنش احساس کرد، بی پروا از داغ ارتداد و سرنوشت تلخی که در آن بازار آشفتهٔ سیاست به انتظار مرتدّان سیاسی کمین کرده بود با شجاعتی شاعرانه فریاد «انّی لاأُحِبُّ الخائنین» سرداد و با تنی چند از دوستانی که در عین شعاردادنها گوشه چشمی هم

---

۱ - در این مقوله تحلیل خواندنی جالبی دارد دانشمند شیرین‌کلام معاصر دکتر صاحب‌الزمانی در کتاب «دیباچه‌ای بر رهبری» که اگر نخوانده‌اید امیدوارم بیابید و بخوانید.

به تفکّر و تأمّل داشتند از دستگاه حزب کناره گرفت و مرد مردانه به رسوا کردن اجنبی‌پرستان پرداخت.(۱)

انشعاب گروه «مرتدّان» از حزب توده، مصادف بود با سالهای پرهیجانی از عمر کشور کهنسال ما، واپسین سالهای سومین دههٔ قرن حاضر، سالهای جوش و خروش ملّی و لغو قرارداد نفت و به مسند نشستن دکتر مصدّق، و در نتیجه آزادی قلمها و زبانها. در این دورهٔ پر تب و تاب، فریدون جوان با قریحه و قلمش به دفاع از ملّی کردن نفت برخاست و حمایت از مصدق و حمله به استعمار

---

۱ - شاید جوانان امروز ندانند حزب توده با دستگاه جهنّمی تبلیغاتیش و با عمّال ورزیدهٔ شایعه‌سازش چه قدرت مخوفی بود برای آنگ زدن و بدنام کردن مخالفان و برای برکشیدن و به نام و کام رساندن هواداران. در آن روزگاران کافی بود متشاعر یا نویسندهٔ بی‌تجربهٔ بی‌هنری گرایشی به حزب نشان دهد تا یك باره عکس و تفصیلاتش صفحات مهمّ جراید را زینت بخشد، و دعوتنامهٔ مسکو برای دریافت جوایز گوناگون لنینی و استالینی به نامش فرستاده شود. و در مقابل این کافی بود کلمه‌ای بر خلاف منویّات البته مبارك سران حزب از قلم نویسنده‌ای صادر گردد تا بلافاصله داغ باطله‌ای بر پیشانیش گذارند از قبیل: عامل استعمار، جاسوس انگلیس، نوکر سفارت، جرثومهٔ فساد، و ایل و تبارش را به باد رسوائی دهند که پدرش فلان بوده است و مادرش فلان.

[اکنون که به تجدید حروفچینی کتاب پرداخته‌ام از جسارتی که ورزیدم و گفتم «شاید جوانان امروز ندانند...» بشدّت شرمنده‌ام و حرف خود را پس می‌گیرم بخصوص که خاطرات البته ارزندهٔ جناب کیانوری منتشر شده است و در دسترس همه هست.]

بریدن فریدون از حزب توده در اوج قدرتش البته عمل سنّت‌شکنانه‌ای بود دور از عقل سلیم و منطقِ مصلحت‌اندیش، که مذهب مختار قلم به دستان زمانه جز این است. به هجو ممدوح پرداختن در دنیای شعر و نثر ما ظاهراً خلاف جوانمردی و اخلاق نبوده است، علی‌الخصوص که هجو و انتقاد بعد از سقوط ممدوحان باشد و زوال قدرتشان. اما عمل فریدن خلاف رای اولی‌الالباب بود که سران حزب توده بسرعت پلّکانهای نردبان ترقی را پشت سر می‌گذاشتند و بسیاری از مشتاقان بعد از تجزیهٔ آذربایجان به انتظار ایرانستان شدن ایران دقیقه شماری می‌کردند.

انگلیس و در این رهگذر با خلوص شاعرانه خدمت کرد، بی هیچ توقّعی از دستگاه حکومت یا سردمداران ملّت. نه از امکانات دولت برای کسب میز و منصب و ترقّی مقام استفاده کرد و نه از علاقهٔ مردم برای جلوس بر کرسی بهارستان. در این سالهائی که بسیاری از گمنامان - و حتی بی‌مایگان - از برکت التهاب مردم معرکه‌گیرِ احزاب و کرسی‌نشینِ مجلس و قهرمان ملّی شدند، فریدون بی‌اعتنا به مال و مقام همه نیروی خدادادهاش را در راه بیداری مردم و دفاع از منافع ملّی و حمله به سرسپردگان سفارت فخیمه مصرف کرد، با یك جهان آرزو در اشتیاق ایرانی آباد و آزاد و مترقّی.

اما چرخ کهن به شعبده گشتی زد و دست قدرت انگلیس از آستین بلاهت امریکا بدر آمد و حلقوم ملت ستمکشیدهٔ ایران را درهم فشرد[1] و با یکی از بازیهایی که در این گوشهٔ جهان نه بی‌سابقه است و نه نامنتظر، مصدّق و حکومت مشروطه‌اش[2] به بایگانی تاریخ تحویل شد و شهریار دموکرات ما هم به شاهنشاهی مستبد تبدیل.

و فریدون که چون بسیاری خوشباوران اعتدالِ موقّتیِ هوار را طلیعهٔ بهاری دلکش پنداشته و بی‌هیچ بالاپوشی از نهانگاه گرم احتیاط بیرون خزیده بود، حیرت‌زده از تراکم ابرهای طوفان خیز و سوز سرمای ناگهانی، آواره از دیار خود از این سوراخ بدان سوراخ پناه برد، و در اوج ناباوری‌ها شاهد به غارت

---

۱ ـ واقعهٔ سقوط مصدّق از حوادث تأمّل‌انگیز است، هم برای ما ایرانیان و هم برای امریکائیانِ واقعاً ساده‌لوحی که در همه جای دنیا می‌خواهند همهٔ مسائل را با قدرت زور و پول خود حل کنند. اکنون با گذشت زمان و انتشار اسنادِ و خاطراتِ گوناگون مسلّم شده که طرّاح اصلی و حتی کارگردان صحنه‌های ۲۸ مردادی وزارت خارجهٔ انگلیس بود و مأموران ایرانی گوش به فرمانش از قبیل رشیدیانها. اما امریکا ساده‌لوحانه سینه سپر کرد و عاقبتش را دید

۲ ـ که با تصویب مجدّد قانون اختیارات و معطّل ماندن و بالاخره انحلال مجلس و در دست گرفتن قدرت نظامی می‌رفت تا به استبدادی سیاه بدل گردد، که مکان و مجال این بحث آشوب‌انگیز در اینجا نیست.

رفتن خانه و خانمان خویش گشت، آنهم در دیار هنرپرور شیراز و آنهم به دست گروهی از همین شیرازیها و در برابر چشمان بی‌اعتنای گروهی دیگر.

و این نخستین ضربه‌ای بود که روح حسّاس مرد شاعر تحمّل کرد، ضربه‌ای کاری و تحمّل ناپذیر. منظره را در نظر مجسّم کنید، تولّلی شاعر است و خیلی هم شاعر است، بهترین قطعات التفاصیلش را در شیراز نوشته و در جراید شیراز منتشر کرده؛ با طنز جانگزای خویش به جنگ جماعتی رفته که مورد نفرت مردم شیرازند، و نود درصد فارسی‌ها از تاراجگریها و مردم‌فریبیها و ستمکاریهای آنان دلِ پرخونی دارند. با نشر هر قطعه‌ای هزاران به‌به و چه‌چه از زبان مردم کوی و برزن ولایت شنیده است و این استقبال عمومی را پشتوانهٔ قدرت معنوی خویش پنداشته و سدّ فولادینی در هجوم حوادث روزگار. و اینك با یك ورق‌گردانی لیل و نهار شاهد هجوم همین جماعت خلق‌الله است به لانه و کاشانهٔ خویش؛ که، با من هرچه کرد آن آشنا کرد. مردِ هراسانِ حیرت‌زده هرچه به دور و بر خود می‌نگرد یا عربده‌کشان غارتگر می‌بیند، یا حلایقِ جازده‌ای که چشم خود را درویش کرده‌اند و با سیاست سروکاری ندارند، و یا رقیبان پرمدّعای حسادت‌پیشهٔ لبخندِ شماتت‌بر‌لب نشسته.

شاعر فرار می‌کند و به سوادِ اعظم تهران پناه می‌آورد، تا چندی بعد با فرو نشستن امواج فتنه، به سرِ کار و زندگی خود برگردد، با دلی پر جوش و زبانی خاموش که تحفهٔ روزگار اختناق است و دوران درهم‌شکستن ارزشها.

در این مرحله، یارانی را می‌بیند که تا دیروز همدم و همقدم او بودند و سنگِ آزادگی بر سینه می‌کوفتند و همصدای او از جور روس و انگلیس می‌نالیدند و در راه آزادی و استقلال دم از نثار جان می‌زدند، و اکنون عقلِ مصلحت‌بین هشیارشان کرده است و به جبران عقب ماندن از کاروان منافعِ شخصی گرم تاختن‌اند و آنهم چه تاختنی. مردی را می‌بیند که تا دیروز هواخواه خلقهای درهم فشرده و توده‌های به زنجیر کشیده بود و شاه را عامل اجنبی می‌دانست و رژیم سلطنتی را یادگاری از عهد جاهلیّت، و اکنون خادم بارگاه سلطان است و بجا و بیجا دادِ چاپلوسی می‌دهد؛ که تشریف وزارت دلفریب است و دل از آن برگرفتن سخت‌تر سخت است. فقیرزادهٔ تهیدستی را می‌بیند که تا دیروز هر مالك و

خان و ارباب را مظهر ستم می‌شمرد، و اینك گربهٔ دست‌آموز سفرهٔ خان و امیر است، آنهم خان و امیری که تا هفتاد پشتش عامل سرسپرده و سرشناس امپراطوری فخیمه بوده‌اند. ادیبی را می‌بیند که تا دیروز سرش به دنی و عقبی فرو نمی‌آمد و کوس مناعتش گوش جهانی را کر کرده بود، و اینك مدافع نظریهٔ البته مقبولی است از مقولهٔ چه فرمان یزدان چه فرمان شاه.

در همچو حال و هوائی، فریدون مبارز اگر به می و مستی نمی‌زد، چه باید می‌کرد.

به نظر من شعرهای سالیان اخیر توللی محصول این سرخوردگی اجتماعی است. البته علّت دیگری هم در کار است، و آن تفریطی است که در عالم تجربه بر سر راه افراطی‌ها کمین کرده است. نمی‌دانم افسانهٔ منسوب به ابن‌سینا را شنیده‌اید یا خیر؟ می‌گویند جناب شیخ‌الرئیس با اینکه به مرض قولنج مبتلا بود، در اواخر عمر علاقهٔ بسیاری به تمتّعات شهوی و صحبت زیبارخان داشت. شاگرد دلسوز و البته بلفضولی روزی به ملامتش پرداخت که «جناب استاد خود از اجلّهٔ اطبای زمانه‌اند و می‌دانند افراط در بعض امور آنهم در سنین آن سوی چهل مایهٔ تشدید مرض قولنج است و کوتاهی عمر»، و جناب شیخ سخنش را برید که «فرزند، من به پهنای زندگی بیش از طولش علاقه دارم». جواب شاید حکیمانه نماید، اما برخاسته از غریزه است نه تعقّل. در نظر کسانی که از روزن روانشناسی با تحوّلات نفسانی بشر آشنایند، معلوم است که جناب حکیم راهی غیر از این نداشته است. مردی که دوران کودکی و جوانیش منحصراً مصروف کتاب و بحث و تحقیق باشد و غرایز طبیعی را سرکوفته نگهدارد، ناچار در سالهای کهولت گرفتار انتقام طبیعت خواهد شد و از هرچه علم و بحث و مطالعه بیزار.

توللی هم که سالهای پرشور جوانیش را فدای مسائل سیاسی کرده است، چاره‌ای ندارد جز در پنجهٔ غرایزِ سرکوفته افتادن و سرِ پیری به هوسهای جوانی روی آوردن.

نمونهٔ این حالت به صورت معکوسش در زندگی شاعری دیگر از همشهریان فریدون مشهود است. آری حمیدی شیرازی را می‌گویم، شاعر توانائی که اخیراً با مرگ خویش جامعهٔ ادبی ایران را داغدار کرد. همان گویندهٔ «اشك معشوق» و شعرهای آنچنانی روزگار جوانی که همه فکر و ذکرش وصف اعضا و جوارح محبوب بود و جنگ با رقیب، فارغ از مسائلی که در کشورش می‌گذشت.[1] سرتاسر دیوان چند صد صفحه‌ای «اشك معشوق» را نگاه کنید، تا بنگرید چگونه آدمیزادهٔ صاحبدل صاحب‌ذوقی می‌تواند دور از محیط زمین و گرفتاریهای زمان، لای ابرهای خیال زندگی کند و همه استعداد خدادادهٔاش وقف عشقبازی «مجازی» گردد و توصیف ساق و سر و سینهٔ دخترکی دلفریب. آنوقت همین حمیدی در سالهای این سوی چهل تبدیل به سراینده‌ای متفکر می‌شود و مبارزی بی‌پروا با استبدادگران و مفاسد جامعه.

این خاصیّت افراط است و نمونه‌هایش در شئون گوناگون زندگی فراوان.

زندگی این دو شاعر شیرازی شباهتهایی با هم دارد و البته کُپکی.[2] هر دو نیمی از عمرشان را وقف عشق و شیدائی کرده‌اند و رنگ شعری بر هوسهای

---

۱ ـ یقین دارم که بسیاری از خوانندگان به ملامتم خواهند آمد که مگر «سالهای سیاه» را نخوانده‌ای؟ خوانده‌ام، اما بعد از سپری شدن سالهای سیاه! در تاریخ ادبیات ما دو نوع شاعر و نویسندهٔ مبارز داریم: معدودی ابلهان خیره‌سری که در اوج اختناق می‌گویند و می‌نویسند و آثار خود را ولو در نسخه‌های دستنویس منتشر می‌کنند و پای لرزش هم می‌ایستند؛ و در مقابلش عدهٔ انبوهی که می‌گویند و می‌نویسند و آثار خود را در هفت صندوقخانه پنهان می‌کنند تا روزی که هوا بهتر شود.

۲ ـ اجازه دهید این اصطلاح محلی را بنده وارد ادبیّات کنم به یادگار هم ولایتی باهوشی که موفّق شد از اردوگاه اسیران جنگی در عراق پیامش را به گوش مردم ایران رساند. خلاصه داستان اینکه در ایام جنگ رادیوی بغداد با اسیران ایرانی مصاحبه‌هائی ترتیب می‌داد تا با پخش اظهار رضایت مبارزان اسیر ایرانی از رفتار البته نجیبانه و صد البته انسانی مأموران عراق به نفع خودش تبلیغی کرده باشد. یکی از روزها که نوبت مصاحبه به جوانی می‌رسد از همولایتیهای ما، جوان هوشمند «زیدآباد»ی در پاسخ سؤال ←

غریزی پاشیدن، و در شعر عاشقانه بخلاف اسلافشان از توصیفات کلّی تخیّلی به جزئیّات محسوسِ احیاناً ملموس پرداختن و در این رهگذر قدم به کوچه‌های نه چندان متروك دریدگی نهادن و معشوقه را به نام ونشان رسوای خاص و عام کردن؛ منتها با تفاوتی مختصر، که طلوع و اوج این دوره در زندگی حمیدی مخصوص ایّام جوانی است، و در تولّلی مربوط به سالهای بعد از چهلی که آغاز چل چل زبانی است.

این هر دو بزرگوار در شعر عاشقانه بخلاف شیوهٔ سنّتی ادبیات فارسی عمل کرده‌اند، در شعر سنّتیِ ما، عاشق خاك راه و سگ درگاه معشوق است، و طرفدار هرچه از دوست می‌رسد نیکوست. عاشقِ سنّتی موجود حقیر خواری‌پذیری است که در عین مظلومیّت از ترکتازیهای معشوق لذّتی خوذ آزارانه می‌برد، و خشم و عتابش را به جان می‌خرد که فحش از دهن تو طیّبات است؛ و اگر خشم و عتابی داشته باشد نثار رقیب بدبختی می کند که به حکم وظیفه پاسدار عصمتِ محبوب است. و سرانجام همین شیوهٔ مرضیه است که بتدریج کار عاشق را از عشق مجازی - و به تعبیری روشن‌تر از عشق واقعی - به عشق معنوی می کشاند و بحکم المجاز قِنطرةُ الحقیقة، محبوب فناپذیر مادی تبدیل به معشوق ازلی می گردد، و در هر دو مرحله کلمات و تعبیرات بحدّی کلّی است که می‌تواند از خاك تا افلاك رادر برگیرد.

اما حمیدی و فریدون نه اهل کلّی گوئی و خیال‌بافی اند که سر از کوچه‌های پرپیچ عرفان در آورند، و نه اهل عجز و نیاز عاشقانه و خریدار ناز معشوق. هر

← معمولا یکنواخت مصاحبه‌گر می گوید: «در اینجا به ما خیلی خوش می‌گذرد و رفتار برادران عراق با ما کاملاً انسانی است، البته کُتِکی».

به خاطر داشته باشید که در تداول سیرجانیها کُتِکی یعنی معکوس و وارونه.

نمی‌دانم نام این همولایتیان چه بوده است و آیا در اردوگاه اسیران حسابش را رسیدند و مدفون به ارض عراق است، یا به وطن برگشته و مشغول گرسنگی خوردن است و آه افسوس کشیدن. امیدوارم اگر زنده بود و در وطن بود زیارتش کنم.

دو با جسارت و خشونتی به سراغ معشوق می‌روند ناشی از خودباوری مفرطانه و غروری خودپسندانه. معاملهٔ فریدون با معشوق از قبیل رفتار گرگ خون آشام بیرحمی است که گوسفند بی‌دست و پای مظلومی به چنگش افتاده باشد، و طرز خطاب حمیدی با معشوق یادآور کبریای شاهِ بر مسند قدرت نشسته‌ای است در برابر رعیّت گنه‌کار پریشان روزگاری. هر دو در این رهگذر صادقند و محق؛ که، خون خانی در عروق تولّلی جریان دارد، و شیوهٔ اغلب خوانین محترم یورش و ایلغار و بستن و کشتن؛ و غرور معلّمی در سر حمیدی پیچیده است، و پیشهٔ اغلب معلّمان تحکّم است و همه را در حکم اطفال دبستانی پنداشتن و به امر و نهی پرداختن. باز هم با این تفاوت که فریدون با طبع تنوّع‌پسندش در انتخاب معشوقکان غریبه و آشنا، مُجاز و ممنوع نمی‌شناسد و با فتوای «به هر چمن که رسیدی»، از چپ و راست شمشیر می‌زند و عجبا که به هر طرف رو می‌کند موفّق است و همه در مقابل طوفان هجومش چون برگ پائیزی به خاک می‌افتند؛ اما حمیدی همچنان بر عشق نخستین ایستاده است و طرف را همیشه در همان جمال و جذابیّت «روزهای خوب دبیرستان» می‌بیند، و گرچه تناسب درهم ریختهٔ اندامش با اخطار وحشت‌انگیز «بچه دیوی خود همین فردا برآرد شیون من» به آزار ذوق شاعرانه پردازد و تخریب فصاحت ادیبانه.

رفتار هر دو شاعر با معشوق شعریشان خشونت‌آمیز است، با تفاوتی مختصر که حمیدی نه تنها خود معشوقه که ایل و تبار و کس و کارش را هم به باد ناسزا می‌گیرد آنهم تا هفتاد پشتشان را که:

در نسل شما اصل زن و مرد دو تا نیست

مردان و زنان هر دو به شمشیر نیامید

و تولّلی ضمن حمله به رقیب، همه خشونتهایش را به حجله‌گاه وصال می‌کشاند و دندانِ گزنده را جانشین لبانِ بوسنده می‌کند و این پدیدهٔ خشونتِ با معشوق و عشق‌ورزیِ گرگانه ظاهراً از برکات خون ناب ایلیاتی البته قشقائی است که در عروق و شرائین شاعر لطیف‌طبع ما جریان دارد، و چه تشبیه

مناسبی کرده است خود او در این باب که:

در خیل مه رویان من آن خونخواره گرگم
کز خیرگی افتد میان گوسفندان

و چه عطشی دارد برای مکیدن خون طرف مربوطه که:

تشنه‌ام تشنه که خونت بمکم مست و در افتم
ای که بر جان من افتاده چنین درد و بلایت

و چه نشأه‌خیز است خونی که بجای بوسه از لب دلدار نصیب کام نشأه‌طلبش گردد:

جز خون فروزان لبت ای گل سیراب
کو بادهٔ نابی که کند سر خوش و مستم

و چه آسان خواننده را به یاد فیلم کذائی دراکولا می‌اندازد، تجسّم این صحنه که:

خون در بن دندان گنه جوش دگر داشت
در چنبر خود گردن زیبای تو می‌جست

و گاهی هم بجای بوسهٔ مهرآمیز با گاز دردخیز به ارضای معشوقِ آزارجو رفتن که:

نازم کن و دردمندِ گازم کن
کز ناز توام به تن شرار آیند

هر دو شاعر در مقولات عشقِ ممنوع اهل صراحت اند، با این تفاوت که حمیدی به مدلول «چون وصال دوست نبود با خیالی هم خوشیم» حاضر نیست دست از عشقبازی با یاد معشوق بکشد و به پاس خاطر همسری که زندگی و زیبائی‌اش را وقف او کرده است، دست کم تظاهر به فراموشی کند، و با تجدید خاطره‌ها آتش حسد بر جانش نیفکند. آری، مرد نازنین اهل ثبات قدم است و به تعبیری دیگر لجبازی، روز و شب دم از عشق نخستین می‌زند و تازه دو قورت و نیمش هم باقی است که:

کشت از حسدها این زن پر کینه‌ام
نه شنبه‌ام بگذاشت نه آدینه‌ام
خواهد که یا از خانه‌ام بیرون رود
یا عشق دیرین را کند از سینه‌ام

اما گرفتاری همسر فریدون با شوهر هنرمندش بدین سادگیها نیست؛ که، مرد به اعتراف صریح خودش:

من تشنهٔ بیقرار آن ننگم کز دامن پاك دودمان خیزد

و همسر نازکدلِ حسود – و البته حق گو – بر او می‌تازد که:

تا چتر هنر برسر شوریده گرفتی

یارت به یسار است و نگارت به یمین است

من هر چه به شعرت نگرم شرح غمی نیست

تا هست سخن بر سر ناف است و سرین است

و مسائل دیگری که بازگفتنش نه مناسب روزگار است و نه کار قلم ناتوان کم‌جرأت من.

علاوه بر این هر دو بزرگوار اهل حق‌شناسی اند نسبت به مرغانِ از قفسِ گریختهٔ به دام آمده؛ منتها نوعی حق‌گزاری به شیوهٔ خاص خودشان، یعنی به توصیف لحظات وصال پرداختن و شرح خلوتهای عاشقانه را بی‌محابا بر صفحهٔ کاغذ ریختن، باز هم با این تفاوت که حمیدی اهل نظر است و به شیوهٔ قیس بنی‌عامر در فاصله‌ای از آهوی رمیدهٔ باز آمده نشستن و به غزلسرائی پرداختن و با وصف عیش کام جانی از نصف عیش گرفتن که:

او گرم حرف و من ز سر مستی گرم نگاه و گرم تماشایش

تا این زمان چه گفته نمی‌دانم گوشم شنیده است از اینجایش

اما امان از تولّلی به تمام معنی کلمه «اهل عمل» که لذّتی می‌برد از رنج رقیب و رسوائی معشوق:

خواهم که گستاخانه بوسم نزد شویت

جامی بده تا وارهم از شرمساری

و امان از حیای بیجائی که گاهی هم آلوده به نوعی ریا می‌شود:

با شوی تو می‌خواستم آن قصّه بگویم

گفتم، نه بدان گونه، حیا را که خبر کرد

هر دو علاوه بر شاعری اهل بحث و محاجّه بودند در کیفیّت شعر و تحوّلات ادبی روزگار؛ هم تولّلی در مقدمه دیوانها و احیاناً مقالات و مصاحبه‌هایش بدعتهای شاعران زمانه را به نقد و بررسی گرفت و پاره‌ای را مطلوب و پاره‌ای را مردود شمرد؛ و هم حمیدی با سخنرانیهای بحث‌انگیز خویش و تعرّضهایش به نوجویان روزگار انگشت در لانهٔ زنبور کرد.

با این تفاوت که تولّلی از برکت همنشینی با دوستان سخن سنج غالباً ملّاتر از خودش هم به ضرورت تحوّل در شعر فارسی پی برده بود و هم خالی از تعصّب با نهضت نیمائی آشنا شده و درکش کرده بود؛ اگرچه خود پس از تفنّن‌هائی در این شیوه، بار دیگر به قوالب کهن رو کرد و تعبیرات تازه و ترکیبات لطیف خود را در اوزان سنّتی گنجاند.

اما حمیدی با شعارِ «من گوش استماع ندارم لمن یقول» و با تعصّبی حیرت‌انگیز به انکار نوسرایان پرداخت و با طرح مقدّمه‌ای تعارف آمیز که «به شعر اگرچه کسی آشنا چو نیما نیست» به تخطئهٔ کار او پرداخت که «سوای شعر خلاف میانهٔ ما نیست».

و در این تفاوتها نمی‌توان هیچ یك را ملامت کرد. اگر حمیدی هم در همان محافل و محیطی می‌افتاد که در سالهای نقش‌پذیری نصیب تولّلی شده بود، چه بسا که راه او هم عوض می‌شد و شیوهٔ شاعریش نیز. در سالهائی که حمیدی گرم جرّ و بحث با معشوق ـ و به عبارتی بهتر با خیال معشوق ـ بود و سر دادنِ آه و ناله‌های عاشقانه و نبرد شاعرانه با رقیب فلان فلان شده، و خواندنِ اشعارش برای گروهی جوانان عاشق‌پیشه و پیرانِ جوان‌مانده و تحویل گرفتن به‌به غرورانگیز، تولّلی غرق بازیهای سیاسی بود و لازمهٔ کار سیاست جلب جوانان مبارز و لازمهٔ جلب جوانان سخنی تازه در شیوه‌ای تازه.

هر دو شاعر تا واپسین روزهای زندگی با شور و شوق می‌سرودند، اما فریدون از اواسط دوران شاعریش دل از مسائل اجتماعی برگرفت و در خم زلف دلبران بست و اگر گاهی به گزارش اوضاع زمانه پرداخت، غالباً مضمون سخنش منحصر بود به انتقاد احتمالاً حسادت آلودی از فرصت‌شناسیها و توفیقات

یاران دیرینه‌ای که به کام و نام رسیده بودند و قدرت و مقام؛ و حمیدی بخلاف او در نیمه‌راه شاعری دست از خطاب و عتابهای عاشقانه کشید و با توجّه به مقولاتی والاتر از مسائل شهوی آثار دلنشینی به یادگار گذاشت.

هر دو شاعر به شهرتی دلخواه رسیدند، گرچه تأثیرشان در نسل جوان مملکت به یك اندازه نبود؛ که، یکی با ابتکارات مطبوع و تعبیرات بدیعش بسیاری از جوانان را به راه خود کشاند و از آن میان شاعران نام‌آوری قدم به عرصهٔ ادبیّات فارسی نهادند؛ و تأثیر دیگری با همه لطف کلام و استواری بیان بدین مرحله نرسید که صاحب سبك و مکتبی گردد. اما از هر دو شاعر چند اثر برجستهٔ ماندنی در حافظهٔ ادب فارسی نقش بسته است که ضامن بقای نام و یادشان در طول سالها و شاید قرنها باشد.

هر دو مرد شیرازی چنانکه باید اهل مفاخره‌اند و مدّعی شیوه‌ای اختصاصی و علاوه بر شاعری، صاحب فتوا در قالبهای عروضی و مضامین شعری ومکتبهای ادبی. باز هم با این تفاوت که مفاخره‌های فریدون از ظرافت زیرکانهٔ دلنشینی برخوردار است؛ که، غالباً سخن مطلوب را در دهان البته ظریف محبوب می‌گذارد، و گفتارِ خوش از کام و دهان و لبِ شیرین به هر حال - به حکم تجربهٔ هم‌ولایتی‌اش سعدی - دلنشین است که:

فریدون تویی؟ شادمانم که بخت   مرا رهنمون شد به دیدار تو

اما، امان از حمیدی که در این رهگذر حدّ و مرزی نمی‌شناسد و متعصّب‌ترین هواداران را هم اگر نه به اعتراض که به تأمّل وامی‌دارد، و حق با اوست؛ شاید اگر او هم خلقتی نظیر فریدون می‌داشت و چون هولایتیِ خوش بر و روی بذله گویش از موقعیّتهای موفقیّت‌آمیزی بهره‌مند می‌شد، به برکت سیرابی از تحسین خلایق، در آن افراطها تعدیلی می‌کرد. این از غرایز آدمیزادگان است که تحسین و تعریف دیگران و بخصوص صاحب‌نظران به وجدشان می‌آورد. اگر پیدا شوند کسانی که پا بر سر میل غریزی نهند و عنان اختیار از کف ندهند و شخصاً به نیابت هواخواهان و مدحتگران قبول زحمت نکنند، باید سپاسگزار فهم

نکته‌سنج و طبع نصیحت‌پذیر خود باشند و یاران مخلص بی‌پروا. در تاریخ ادبیّات فارسی رجزخوانیهای پر طنطنهٔ خاقانی قرنها مقام بی‌رقیب والائی داشت، دریغا که ظهور حمیدیِ رکوردشکن حریف را بلامنازع نگذاشت. در این رهگذر من خود از کسانی بوده‌ام که با خواندن خودستائیهای حمیدی بارها احساس غبطه‌ای کرده‌ام؛ زیرا حمیدی بدانچه در ستایش کار و آثار خود می‌گفت صادقانه معتقد بود. کسانی که با مقولهٔ «من آنم که من دانم» آشنایند و خود را در مقایسه با دیگران صاحب نقصها و عیبهای فراوان می‌بینند و با زمزمهٔ «ما خود هیچ نه‌ایم» از هستی بی‌حاصل خود شرمساریها دارند، می‌دانند چه حالت خوشی است خود را برتر از دیگران دیدن و با شهد خودستائیها در این دنیای تلخیها و ناتوانیها کام جانی شیرین کردن. خوشا به حال حمیدی که چنین بود و نه به عنوان معارضه با حریفان و همکاران، که به حکم طبع سلیم و یقین قطعی، خود را خدای شاعران سلف و خلف می‌پنداشت و با زمزمهٔ «داند که من از کودکی کندم بنای کودکی» و با دعوی «گر تو شاه دخترانی من خدای شاعرانم»[1] در نشأهٔ لذّت‌خیزی سیر می‌کرد. امان از مدّعیان مزاحمی که در این رهگذر با طنز و تمسخرهای خود به جانش می‌افتادند؛ و اگر نه این بود که تعریضهای منکران مایه‌بخش مفاخرات تازه‌ای می‌شد و تجدید لذّتی، شاید خدای قاصم‌الجبّارین بدین سادگی از گناهشان نگذرد.

آشنائی من با آثار تولّلی از نخستین روزهای نوجوانیم آغاز شد، در دانشسرای کرمان بودم که قطعهٔ زیبای «بلم» به دستم افتاد و خواندم و حفظش کردم. سالها بعد که به تهران آمدم و در مجلّهٔ خوشه گاهی چیزکی می‌نوشتم

---

۱ ـ وقتی که می‌خواستند محل دفن او را تعیین کنند همسر بردبار فرزانه‌اش در پاسخ متولّیانی که اصرار داشتند جنازه‌اش را به شیراز برند و در حافظیه به خاك سپارند، نکتهٔ نغزی گفت که «حمیدی در زمان حیاتش خود را صد مرحله از حافظ بالاتر می‌دانست، حالا می‌خواهید جنازه‌اش را ببرید و زیر پای او دفن کنید؟». دریغا که سخن زن ناشنیده ماند.

مقارن انتشار «نافه» به قریحهٔ توانا و ذوق مبتکر و طبع طنّاز او عرض ارادتی کردم؛ اما خود او را سالها بعد دیدم(۱)

اما با حمیدی حشر و نشری داشتیم، در دو دورهٔ متمایز: یکی مربوط به آغاز جوانی و دوران دانشجوئی من و اوج شهرت او، که غالباً در محفل مطبوع معدّل شیرازی می‌دیدمش و ندرةً به خانه‌اش می‌رفتم. بعداً بی‌هیچ علّتی رشته معاشرت و

---

۱ ـ آنهم یك بار و در شرایطی استثنائی. قرار بود جشنهای دوهزار و پانصد ساله در شیراز برگزار شود؛ رفیقی که از صاحب منصبان فرهنگ و هنر آن روزگاران بود، با استمزاج از من نامم را در فهرست مدعوّین گذاشت، با اعلام این مطلب که: «اسامی مهمانان به ساواك رفته است و در میان فهرستی دویست نفره، فقط روی اسم تو انگشت گذاشته‌اند که نباشد، و من مسئولیتش را پذیرفتم و ضمانت کردم که بی‌خطر باشی». روز موعود راهی سفر شدم، در هتل کوروش حیرت‌زده از اسرافها و تظاهرها گوشه‌ای گرفته بودم که رفیق شیرازی از راه رسید و مرا که رغبتی به اقامت در هتل نمانده بود به خانه‌اش خواند و برای پرچانگی‌های بعد از ناهار به محضر فریدون برد، با دو سه تنی از آشنایان. رفتیم، جلسهٔ خودمانی باصفائی بود، و بحث شعر و حالی که در میان آمد در حکم نوعی غسل روحی از گردِ ملالی که بر خاطر داشتم. در آن محفل غزلی خوانده شد از فریدون با مطلعی شبیه این که:

چشم هوسباز تو و آن لعل خندان   آتش زند بر جان ما زیباپسندان

و بیتی که از شیوهٔ عشق «خانی» او حکایتها داشت که: «در خیل مه رویان من آن خونخواره گرگم...»

من که سالها با شعر و شاعری وداع کرده بودم هوس استقبالی به سرم زد و بمناسبت اوضاع روز چند بیتی پشت جعبهٔ «سیگار هما» نوشتم که:

گر صد چراغان است و صد آئینه‌بندان   تار است شهر از دود آه دردمندان

که همانجا خوانده شد و تنها نسخه‌اش تقدیم فریدون. هوا تاریك شده بود که برخاستیم و راهی هتل شدیم. دو ساعتی بعد، آمادهٔ خفتن بودم که تلفن زنگ زد و به دفتر هتل احضار شدم تا آقای بلند قامت شیك‌پوشی با یك جهان عتابِ البته دوستانه به ملامتم پردازد که «شرط ادب نمك خوردن و نمکدان شکستن نیست»، و مطالبه اصل غزل، و نپذیرفتن ←

ملاقاتمان گسسته شد و سالها از هم بی‌خبر ماندیم، تا سه چهار سالی پیش. از سفری باز آمده و مشغول استراحت بودم که تلفن زنگ زد، و صدای خستهٔ حمیدی در گوش جانم پیچید که: پایم شکسته است و در بیمارستانم و با «آستین مرقّع» تو سرگرم.

و بالاخره هر دو شاعر طعم تلخ زندان چشیده‌اند و به جزای گناه ناکرده گرفتار آمده؛ باز هم با تفاوتی البته مختصر، که زندان فریدون در سالهای جوانی است و روزگار پر شر و شوری که سودائی در سر دارد و نیروی تحمّلی در تن، و زندان حمیدی مربوط به روزگار شکستگی و بیماری است و دوران وانفسای بی‌یاری...

← حرف من که: تنها نسخه‌اش نزد میزبان است و شری بود در هوا افسرد؛ و بالاخره بقیّهٔ قضایائی که انصافاً به خیر و خوشی پایان گرفت و مزاحمت چندانی در پی نداشت. اما حیرت‌انگیزتر از سرعت عمل خبرچینان، سرعت پخش خبرها بود که دو سه هفته‌ای بعد دوست شاعرم محمد زهری به سراغم آمد، با خواندن دو سه بیتی از آن غزل که «بقیه‌اش را بنویس و به من بده»! و چند ماهی بعد، دوست دیگرم هما مقدّم محبّت کرد و متن کامل غزل را از پاریس برایم فرستاد.

این را نوشتم تا بدانید ـ و بدانند ـ همانطور که در تاریکی شب امواج رادیوئی بهتر و صاف‌تر گرفته می‌شود، در ظلمات اختناق و استبداد هم سرعت پخش خبرها و سخنها بمراتب بیشتر از دوران آزادی است.

مدرسهٔ الهی [1]

اگر بتوانید حالت محکوم به اعدامی را مجسّم کنید در واپسین شب زندگیش که ناگهان درِ زندان گشوده شود و مردان انقلابی با چهره‌ای لبریز از شور و نشاط به سراغش آیند که «حکومت ستم ساقط گشت و تو آزادی» و هنوز هیجان این مژده کاملاً در عروق و اعصابش ندویده، گروهی دیگر از راه برسند و با سلام و صلوات او را به عنوان رئیس جمهوری یا پیشوای منتخب مردم بر دوش گیرند و با عزّت و احترام بر مسند فرمانروائی بنشانند؛ آری اگر بتوانید حالت همچو کسی را در چونان لحظه‌ای توصیف کنید، من هم می‌توانم به توصیف شور و نشاطم پردازم در لحظه‌ای که پدر از راه می‌رسد و با دیدن چشمان اشك آلود و ناله‌های شکایت آمیزم از وحشت مکتبخانه، لبخندی می‌زند که

---

۱ ـ نامه‌ای است خطاب به دکتر نوربخش:

سلام، سلامی چو بوی خوش آشنائی. فرموده بودید چیزکی دربارهٔ مرحوم «محسنی» بنویسم که با همه اختلاف سنّمان، سالها مونسِ البته همدم بنده بود و درویشی در اوج صفا و وارستگی. می‌خواستم حقّه بزنم و بروم به سراغ یکی از این تذکره‌های مشایخ، مثلاً تذکرةالاولیاء عطار و یکی از خطبه‌هائی را که در مقدمهٔ هر شرح حالی با عبارات مطنطنِ مسجّع آورده است بردارم و دستکاری کنم و اسم محسنی را بجای مثلاً اسم شبلی و بایزید بگذارم و تحویلتان بدهم که این جماعت به مصداق کُلّهم نورٌ واحد همه از یك قبیله‌اند و صاحب صفات و خُلقیّاتی مشترك. اما یادم آمد که با مرشد از این کارها نمی‌توان کرد. از طرفی هم عباراتی قالبی از این قبیل را تا کی می‌توان به خورد مردم داد ←

«بسیار خوب، نمی‌خواهی به مکتب بروی، نرو!» و من که هنوز لذّت این خبر را در مذاق جانم بخوبی مزمزه نکرده‌ام، با شنیدن مژدهٔ بعدی که «یك ماه دیگر مدرسه‌ها باز می‌شود، می‌فرستیمت به مدرسه»، از شدّت شوق بال و پر در می‌آورم و به سبکبالی پروانه‌ای دورِ حیاط خانه می‌چرخم و کف‌زنان نغمهٔ، «خدا جونم، خدا جونم» سر می‌دهم.

گوشه‌ای از اوضاع مکتبخانه را قبلاً به مناسبتی دیگر برایتان تعریف کرده‌ام[1] و موج وحشت و خشونتی که بر فضای غم‌زدهٔ ستم‌آلودش سنگینی می‌کرد، و ترکه‌های انار و تهدیدهای ملاّ و از همه بالاتر «کُتِ مار و موشی» که بلای جانمان بود.

آرزوی نجات از وحشت‌سرای مکتبخانه و رفتن به مدرسه ماهها پنجه در رگ و ریشهٔ جانم انداخته بود؛ که، بارها از پشت بام خانه حیاطِ گل و گشاد مدرسه را دیده بودم با انبوه بچّه‌هائی که جیر و ویرشان گوش فلك را کر می‌کرد و شور و نشاطشان اشك حسرت از چشمان من سرازیر. چه شبها که در حسرت رفتن به مدرسه دست دعا برداشته و از درگاه خدا خواسته بودم که به

← که فلانی «عارفی باصفا بود و اهل ترك دنیا» [مثل اینکه عارف بی‌صفای دنیادار هم داریم]. در وادی چکنم حیران مانده بودم، که ناگهان این نیروی - غالباً لعنتی - تداعی معانی به فریادم رسید. قدیمها خوانده بودیم که تداعی محصول یکی از این چهار عامل است: تضاد و هم‌زمانی و مجاورت و... (می‌بخشید چهارمیش یادم رفته، از کتابهای دورهٔ دانشگاه هم چیزی در دسترسم نیست، یعنی راستش را بخواهید مخلص در عهد دانشجوئی هم لاکتاب بودم، درست مثل همین الآن)، و من هنوز هم نمی‌دانم چرا هر وقت چشمم به آقامحمودِ محسنی می‌افتاد یاد غنچعلی فراش مدرسهٔ الٰهی در خاطرم زنده می‌شد. شاید علّت کشش و دلبستگی‌هایم بدو نیز همین بوده است که چیزکی می‌دیدم از خصوصیّات مرحوم غنچعلی در وجود این درویش وارسته. بنابراین بهتر دیدم بجای شرح و توصیف‌های متداول، خاطره‌ای را که از غنچعلی دارم بنویسم و آن را به روح دوستِ به جانان پیوسته‌ام - مرحوم شیخ محمود محسنی سیرجانی - اهدا کنم.

۱ ـ در قطعهٔ «کرمان دل عالم...» در کتاب نامستطاب «در آستین مرقّع».

نحوی بر سرعت حرکت روز و شبها بیفزاید تا هرچه زودتر پا به آستانهٔ هفت سالگی بگذارم و بتوانم مثل بچّه‌های دیگر بجای رفتن به مکتبخانه و تحمّل هول و هراسهایش، قدم به مدرسه بگذارم.

و اکنون این پدرم بود که با یك کرشمهٔ محبّت آمیزش دو مژدهٔ بزرگ می‌داد: فرمان نجات از مکتبخانه و وعدهٔ رفتن به دبستان.

چه شب خوبی بود، شبی نشاط انگیزتر از بامدادِ نوروزی، شبی چنین درِ هفت آسمان به رحمت باز. آن شب از هیجان شادی نتوانستم بخوابم. آرزوی محیط شادی‌بخش دبستان، زمین ورزش، حرکات ژیمناستیك، مسابقهٔ ماچلوس، سرودهای دسته‌جمعی، بازیهای لذت‌بخشِ زنگ تفریح، نشستنِ پشت میز و روی نیمکتها، داشتنِ کتابی با عکسهای تماشائی بی‌قرارم کرده و خواب از سرم ربوده بود. تا لحظه‌ای که گلبانگ اللّهُ اکبرِ آسیدعلی اذان‌گو از گلدستهٔ مسجدِ دم بازار در فضا طنین افکند بیدار بودم و بیقرارانه پهلو به پهلو شدم، و سرانجام درِ لحظاتی هم که به خواب شوق‌آمیز کودکی فرو رفتم، در خواب صحنه‌های لذّت‌بخش آینده همچنان مونس جانم بود.

بامدادان با شور و نشاطی بی‌سابقه برخاستم. دنیای محدود کودکانه‌ام نور و جلای تازه‌ای داشت، دیگر مجبور نبودم راه مکتبخانه را با قدم ملالت گز کنم و با قیافهٔ ملّای عبوس و میرزایِ ترکه به دستش روبرو شوم. دلم می‌خواست همه جهان را در شادیهایم شرکت دهم و به همین مناسبت ناشتائیم را با شتابی شادمانه خوردم و راهی کوچه شدم تا بچّه‌های محلّه را از تغییر سرنوشت باخبر کنم و از این مهم‌تر عباسویِ خاله عصمت را قُپّی بدهم[1] که من دیگر نه با مکتبِ لعنتی سر و کاری دارم و نه از ملّای منحوسش ترسی و این اوست که هنوز باید اسیر همان خرِ سیاه باشد و گرفتار همان راهِ آسیا.

---

۱ ـ می‌دانم در مقابل این کلمه مکثی دارید که یعنی چه؟ راستش را بخواهید هرچه گشتم لغت ادبی فصیحی پیدا کنم که بتواند مفهوم پُز دادن تو خالی کودکانه را برساند، موفّق نشدم که نشدم.

خبر بهجت‌اثر به مدرسه رفتن من به سرعت برق و باد در محلّه پیچید و بچّه‌های محلّه‌را به عکس‌العملهای متفاوتی‌کشاند. شاگردمدرسه‌ایها خوشحالی کردند و بچّه‌مکتبیها حسودی. اما، امان از «شیخو» که با سر تکان دادنِ تهدیدآمیز و خندهٔ معنی‌دارش چون لکّه ابر سیاهی در افق روشن آرزوهای من خودنمائی کرد: بعد از ظهر همان روز، در ساعتی که اهل خانه به چرت نیمروزی فرو رفته بودند و من با جیب پُر از انجیرم زیر درخت انار توی حیاطمان مشغول خوردن و بازی بودم، سر و کلّه‌اش پیدا شد و اولین عکس‌العملش با شنیدن خبر مدرسه رفتن من، گوشهٔ لب جمع کردنی بود و سر تکان دادنی و زمزمه‌ای که «ها تو بمیری، به خیالت رسیده، مدیر مدرسه صددرجه از ملاّ بدتره»، و با دیدن قیافهٔ حیرت‌زدهٔ من بر افاداتِ هشداردهنده‌اش افزود که «مدرسه خانهٔ خاله نیست، آنجا نفس بکشی می‌اندازندت روی خاك، پاهایت را می‌گذارند توی فلك و هی بزن» و با مشاهدهٔ وارفتن وحشت‌آلود من افق تاریکی پیش چشمم گسترد که «آنقدر کتك بخوری که ننه‌ات را یاد کنی، قیچی برمی‌دارند و انگشتهای آدم را می‌برّند، تکان بخوری سیخ داغ توی چشمت می‌تپانند، جرأت داری جلو مدیر نفس بکش تا بفهمی یك من آرد چندتا فطیره».

حرفهای شیخو آب سردی بود که شعله‌های شور و شوق و حرارت را در وجودم کشت و دود نامطبوع وحشتی در فضای محدود دماغم پراکند. عجب، چه سرنوشت تلخی، از مکتب پر امر و نهی ملاّسکینه گریختن و به جهنّم مدرسه پناه بردن. با این حساب تکلیف چیست؟. چه می‌شد اگر نه مکتبخانه‌ای بود و نه مدرسه‌ای؛ چه می‌شد اگر آدم می‌توانست از صبح آفتاب‌پهن تا تنگِ غروب توی کوچهٔ امن و امان با بچّه‌های محلّه شترخانهٔ آتشی بکشد و چشم‌گریکا بازی کند. خدایا! اگر ملاّ و مدیر نیافریده بودی عالمت کم و کسری داشت؟

قیافهٔ آقای الهی، مدیر مدرسه را که دو کوچه بالاتر از خانهٔ ما می‌نشست بارها دیده بودم، گذرش از سر کوچهٔ ما بود و هر وقت پیدایش می‌شد دو سه تائی از همبازیهای ما که بچّه مدرسه‌ای بودند دست از بازی می کشیدند و سلام

بلند بالائی تحویلش می‌دادند و صاف و بی سر و صدا سرِ جایشان می‌ایستادند تا مدیر رد شود و از خم کوچه بپیچید و بار دیگر کوچه لبریزِ سر و صدا شود. راستش را بخواهید تا آن روز مدیر مدرسه در نظرم آدمی‌زاده‌ای بود مثل دیگران، حتی از طرز لبخند زدن و جواب سلام دادنش هم بجدّی خوشم آمده بود که من هم بارها با بچّه‌مدرسه‌ایهای محلّه هم‌صدا شده و به او سلام داده بودم. یك بار هم دستی روی سرم کشیده بود با این عبارتِ محبت آمیز که «علیك سلام پسرِ گلِ گلاب».

اما «افشاگری» شیخو یك باره نقاب محبّتی را که مردِ نانجیب بر چهرهٔ مخوفش نهاده بود درید و عصر آن روز با دیدن مدیر که از پیچ کوچه پیدایش شد خودم را کنار کشیدم و به دالان خانه پناه بردم که تاب دیدن قیافهٔ کریهش را نداشتم.

آنشب به تلافی شادیهای دوشینه، تمام شبم در هول و هراس گذشت و تمام هوش و حواسم صرف طرح نقشه‌ای شد برای فرار از مدرسه و نجات از چنگ مدیر: چه خوب بود اگر مریض می‌شدم، حصبه می‌گرفتم و سه ماه مثل پسرِ بی‌بی خدیجه توی رختخواب می‌خوابیدم و از رفتن به مدرسه معاف می‌شدم. چطور است از همین فردا شروع کنم به ورهم‌خوراکی، شاید بختم می‌زد و من هم مثل حسینو بی‌بی‌خدیجه از پرخوری ثِقَل می‌کردم و از برکت تب سنگین شرّ مدرسه از سرم کنده می‌شد. نقشهٔ بدی نبود اما اگر مریض می‌شدم تکلیفم با دواهای تلخ دکتر خواجه‌حسین چه می‌شد؟ راستی چه عیبی دارد اگر یکی از همین روزهائی که به «صدرآباد» می‌رویم بروم سر یکی از این چاههای قنات و خودم را بیندازم توی چاه و راحت شوم. اما چرا چاه قنات؟ مگر چاه آب خانهٔ خودمان چه عیبی دارد. اما، نه، وقتی نعش باد کرده‌ام را از ته چاه بالا بیاورند مادر من هم - مثل کَل صغرایِ خیّاط که روی جنازهٔ بادکردهٔ دخترش فاتلو[1]

---

۱ ـ می‌بخشید اگر ننوشتم فاطلو؛ آخر آنوقتها طاء مؤلّف را از تای منقوط تشخیص نمی‌دادیم!

افتاده بود و جیغ می‌کشید و بر سر و سینه می‌زد - آنقدر توی سر و کلهٔ خودش می‌زند تا چشمهایش کور شود، عیناً مثل کَل صغرا.

درست به خاطر ندارم در کجای این صحنه‌سازیهای آینده صدای فِق فِق گریه، مادرم را از خواب پرانده بود که سراسیمه به سراغم آمد و سرم را از زیر لحاف بیرون کشید و در بغل گرفت و ضمن قربان صدقه رفتنهای بی‌دریغش شروع کرد به جستجوی استنطاق گونه‌ای که «پسرم، چه خوابی دیدی؟».

بامداد آن روز که با رنگ پریده بر اثر بدخوابی دوشینه سر سفره نشستم و لب به ناشتائی نزدم عزیز خانواده شدم و محلّ توجه دلسوزانهٔ پدر و مادر، و مایهٔ مناقشهٔ زن و شوهر که پدر نگران حصبهٔ در ولایت شایع شده بود و مادر - با ریختن مُشتی «دَشتی» روی منقلِ آتش - یقین قطعی داشت که چشم شورِ فاطمه‌سلطان کار خودش را کرده است و باید همین امروز به سراغ بی‌بی‌ماه‌جان بفرستد تا بیاید و تخم مرغی بترکاند و «نظرم» را بگیرد. بی آنکه احَدی از خودم بپرسد که چرا ناگهان شور و نشاطم فروکش کرده و شبم با گریه گذشته و صبحگاهم با بی‌اشتهائی.

ساعتی بعد با مُشتی نخود کشمش از اطاق بیرون آمدم و رفتم سرِ حوضِ وسطِ حیاط، شیخو با سینی برنج آمد و لب پاشویهٔ حوض کنارم نشست و - درحالیکه مشغول پیش کشیدن دانه‌های برنج و جدا کردن آت آشغالها بود - با صدائی آهسته شروع کرد به دلسوزی و بازگوئی شمّه‌ای دیگر از قساوتها و سختگیریهای مدیرِ مدرسه‌ای که اکنون در نظرم چیزی از مقولهٔ شمرِ ذی‌الجوشن و یزیدبن‌معاویه می‌نمود. اما خدای عالمیان اگر دردی را به جان خلایق می‌اندازد دوابش را هم آفریده است. درست است که مدیر آدم بی‌رحمی است، بی هیچ حساب و کتابی اطفال معصوم را زیر شلّاق می‌اندازد، آنهم چه شلّاقی، شلاق سیمی؛ و آنقدر می‌زند تا پوست کف پایشان بترکد و خون فوّاره‌زنان روی زمین راه بیفتد. درست است که گوش آدم را طوری می‌پیچاند که صدای جیغ آدم به عرش اعلی برسد، درست است که همین دو ماه پیش مدیر عصبانی شده و دو تا از بچّه‌ها را دراز به درازِ لب باغچهٔ مدرسه خوابانده و سرشان را مثل مرغ بریده و توی سینی گذاشته و روپوشی هم انداخته روی سینی و فرستاده برای

پدر و مادرهایشان، اما اگر آدم بچهٔ گوش به حرف کنِ سر به صلاحی باشد خیلی احتمال دارد که به چنگ غضب مدیر نیفتد.

خوب، اگر به روایت مردِ صاحب اطلاعی مثل شیخو بتوان با اطاعت و شیرین فرمانی از طوفان خشم و قساوت مدیر جانی بدر برد، باز جای شکرش باقی است. فقط باید مواظب باشم که انگشت توی دماغم نکنم و همشاگردیم را تیله ندهم و درسم را هم مثل آبِ روان باشم.

بار دیگر شیخو با شنیدن استدلالهای ناپختهٔ ساده‌لوحانه‌ام فیلسوفانه سری تکان داد و شروع کرد به ردیف کردن کارهائی که ممکن است موجب غضب مدیر باشد و بلای جان بچه‌مدرسه‌ایها: آخر بچّه را به مدرسه نمی‌فرستند که درس بخواند، می‌فرستند که آدم بشود، و شرایط آدم شدن منحصر به اینها نیست. اگر توی کلاس سرفه‌ات گرفت چکار می‌کنی؟ می‌دانی مدیر با هر بچه‌ای که سر کلاس سرفه بکند چه می‌کند دماغش را می‌گیرد و آنقدر می‌کشد تا مثل دم گربه دراز بشود. اگر سر کلاس خم شدی و روی میز تکیه دادی می‌دانی چه مجازاتی انتظارت را می‌کشد؟ آقای مدیر می‌فرستد دوتا میخ طویله می‌آورند و می‌کوبند روی استخوان آرنجهایت تا دیگر نتوانی دستت را هم روی میز بگذاری. هر بچه‌ای که وسط زنگ کلاس دستش را بالا ببرد و با گفتن کلمهٔ «ادب» اجازه بخواهد، مدیر عصبانی می‌شود و همانجا می‌گیردش زیر باران مشت و کتك.

همهٔ آنها سهل بود جز این آخری. آدم می‌تواند جلو سرفه‌اش را بگیرد، می‌تواند مواظب باشد که سر کلاس آرنجش را روی میز نگذارد، اما اگر ادبش گرفت تکلیفش چیست. این ادب بی‌انصاف که دست خود آدم نیست؛ اما خدائی که درد را می‌دهد دوایش را هم می‌دهد، به شرط اینکه آدم خیرخواه دلسوزی مثل شیخو راه و چاه را نشان آدم بدهد، و به آدم حالی کند که اگر آب کمتر بخورد کمتر محتاج «ادب» رفتن می‌شود. آب هم همیشه روی آبادی می‌رود، خوردن چیزهائی از قبیل انجیر و خرما و نخودچی آدم را تشنه می‌کند. بچهٔ عاقل قید این آت و آشغالها را می‌زند و آجیلی را که مادر توی کیسه‌اش می‌ریزد یواشکی تحویل شیخو می‌دهد تا هم پرخوری نکرده باشد و با نوشیدن

آب گرفتار ادب نشود و هم از استنطاق مادر نجات پیدا می‌کند که: چرا آجیل‌هایت را نخوردی؟

پیشنهاد بدی نبود و از همان روز و ساعت اجرایش آغاز گشت. شیخو حاضر شد در اوج ایثار فداکاری کند و نخود کشمش‌هایم را تحویل بگیرد و ببرد بریزد توی خرابهٔ پشت خانه تا بتدریج عادت آجیل خوردن از سرم برود.

روز دیگری شیخوی مهربان - البته به حکم علاقهٔ صمیمانه‌اش به سرنوشت من - درحالیکه خرماهای جیبم را تحویل می‌گرفت دلسوزانه به هشدار دیگری پرداخت که درست است مدیر آدم عبوس بی‌رحمی است اما کلید عقلش دست «مریم‌بَگُم» رختشوی محلّه است. اگر مریم‌بگم از بچه‌ای خوشش بیاید و تعریفش را پهلوی مدیر بکند، دیگر محال است مدیر با او چپ بیفتد و دخلش را بیاورد. کلید عقل مریم‌بگم هم در دست شیخوی خودمان است و علاجش آسان. بچهٔ آدم پولِ خُردی را که از پدر و مادرش می‌گیرد بجای آنکه برود پشمك بخرد و خودش را مریض کند، یواشکی تحویل شیخو می‌دهد تا شیخو - که شخصاً اعتنائی نه به خوراکی دارد و نه به پول سیاه - چیزی هم از حقوق خودش رویش بگذارد و بدهد به مریم بگم و مریم بگم هوای کار آدم را داشته باشد. منتها شرطش این است که پدر و مادرِ بچّه بوئی از ماجرا نبرند والاّ همهٔ رشته‌ها و بافته‌ها پنبه می‌شود و همه نقشه‌ها نقشِ بر آب.

این هم کار چندان دشواری نبود، و البته انجام شد. به درك که «آدم» حلوای تَق‌تَقو و لواشك آلو نخرد و نخورد، گذشتن از حلوای تق‌تقو آسانتر است یا زیر شلاّق مدیر افتادن، آنهم به جرم کارهائی که غالباً بی‌اختیارانه از آدم سر می‌زند. آخر آدم هر قدر تمرین کند بالاخره ممکن است روزی و روزگاری نقش خنده‌ای بر لبانش بنشیند و مدیری که حتی از تبسّم و لبخند هم نفرت دارد متوجّه این حرکت عنیف شود و آدم را بکشد بیرون و سوزن و نخی بردارد و جفت لبهای آدم را روی هم بگذارد و بدوزد، همانطوری که مشتی غلوم دالان‌دار، توی کاروانسرا لبه‌های جوال بادام را روی هم می‌گذارد و با جوالدوزش می‌دوزد. آدم هرقدر خویشتندار باشد بالاخره ممکن است روزی هوسِ بازی به سرش بزند و توی حیاط مدرسه گرگم به هوا بازی کند یا تو پس

کوچه دستش به گوی و چفته برسد و خدای ناکرده چشمان تیزِ مدیر متوجهٔ جنایتش گردد و بفرستد از دکان حاجی غلامرضا قصاب ساطورش را بیاورند و دست آدم را از مچ و گاهی هم از آرنج قطع کند. وقتی که می‌شود همچو بلاهائی را با دو شاهی پولی که روزانه به آدم می‌دهند دفع و رفع کرد چرا باید غافل ماند و با جان خود بازی کرد؟

اما عیب کار مریم‌بگم این بود که اشتهایش زیاد بود و صنّار سه شاهی‌های روزانهٔ آدم کفافش را نمی‌داد. مریم‌بگم حرفی نداشت که وقتی برای شستن رخت چرکهای آقای مدیر می‌رود هوای آدم را داشته باشد، اما آمدیم، کلاغ خبررسان یک روز که روی داربستِ خانه نشسته است چشمش به آدم افتاد که دایرهٔ «عیدالزهرا» را برداشته است و با ترکهٔ انار روی آن می‌زند و به شیوهٔ شمرِ تعزیه رجز می‌خواند، یا متوجّه شد که آدم چند تا دانه‌ای از شیرینی و آجیلی که بر اساس توافق سرّی قرار است تحویل شیخو بشود کِش رفته و توی دهنش چپانده است، یا دید که آدم دارد با دختر خالهٔ ده دوازده ساله‌اش حرف می‌زند و بازی می‌کند، یا خبر شد که آدم بجای اینکه مثل بچهٔ آدم آفتابه بردارد و درست و حسابی روی آجرهای دو طرف چاه بنشیند بعلّت تنبلی و راحت‌طلبی مثل سگ ایستاده کارش را انجام داده است، یا از زبان مَردُزمائی که شبها دور و برِ رختخواب بچّه‌ها می‌پلکد، شنید که آقازاده دیشب جایش را خیس کرده است. یا از آن بدتر بجای آنکه روی دست چپ و راستش بخوابد، مثل سگ و گربه دُمرو خوابیده است؛ بله، اگر کلاغ لعنتی اینها را ببیند و خبرش را به گوش مدیر برساند تکلیف چیست؟ مریم‌بگم در مواردی از این قبیل حاضر به هیچ وساطت و شفاعتی نیست. و حق هم دارد، آخر او دیناری از پولها را خرج خودش که نمی‌کند، هر چه می‌گیرد صحیح و سالم تحویل مدیر می‌دهد؛ همانطور که خود شیخو هم لب به آجیل‌ها نمی‌زند و همه را می‌برد و می‌ریزد توی خرابهٔ پشت خانه.

باید فکری اساسی کرد، وگرنه همین دو هفتهٔ دیگر است که مدرسه باز می‌شود و قیامت موعود فرا می‌رسد و مالک دوزخ یعنی مدیر کج‌خُلقِ بهانه‌گیر

با آلات و ابزار شکنجه‌اش به جان آدم می‌افتد، و دیگر در آن روزها کاری از دست کسی ساخته نیست.

و باز هم منّت خدای را – البته عزّوجل – که برای هر دردی درمانی آفریده است: اگر آدم هر شب که پدرش به خانه می‌آید و قبایش را تا می‌کند و توی طاقچه می‌گذارد و به نماز می‌ایستد، یواشکی به طاقچه نزدیك شود و به بهانه‌ای قبا را بردارد و سر و ته بگیرد تا پول خُردهای توی جیب پدر روی گلیم کف اتاق ولو شود، و آدم – درحالیکه مشغول جمع کردن سکّه‌هاست – ده شاهی یك قرانی زیر لای گلیم بخزاند و صبح فردا آن را بردارد و برای رساندن به مدیر تحویل شیخو بدهد، تا جرایم خارج از مدرسه و توی خانه و زیر لحافش هم بخشیده شود چه عیبی دارد؟

عیبش این است که اسم این کار دزدی است و دزدی کار بدی است، دزد را بالاخره می‌گیرند و توی این دنیا می‌اندازند توی حبس و توی آن دنیا هم می‌برندش به جهنّم. اینجاست که قدرت تصمیم‌گیری از آدم سلب می‌شود. درست است که طبق استدلال شیخو اولاً کش‌رفتن چند قرانی از کیسه پدر یا انگشتر و سکّه‌ای از صندوقخانهٔ مادر که اسمش دزدی نیست، ثانیاً دزدی هم باشد تا کسی نفهمیده است که عیبی ندارد و خطری ندارد، ثالثاً هر چه باشد عواقبش بهتر از آن است که مدیر با شنیدن خبر بازیگوشی‌ها و شکم‌شُلی‌های آدم اوقاتش تلخ شود و با چکش زنگ مدرسه آنقدر توی سر آدم بکوبد که فرق آدم بشکافد و خون از سر تا پایش همشار شود.

تجسّم منظرهٔ فرقِ شکافته و خونِ فوّاره‌زن لرزه‌ای در ستون فقرات آدم می‌کارد، و شیخو که سکوت آدم را علامت تسلیم و رضا دانسته، می‌رود دنبال کارش تا فردا بیاید و با دیدن دستِ خالیِ آدمِ البته ترسوی بی‌عرضه، بار دیگر شروع کند به تقسیم‌بندی انواع جرایم و تعیین نوع مجازاتها و شکنجه‌ها، و آنقدر بگوید تا کاسهٔ صبر آدم لبریز شود و عنان اختیار از کفش رها گردد و صیحه‌کشان به دامان مادر پناه برد که «نمی‌خواهم، مدرسه نمی‌خواهم، مدرسه نمی‌روم»؛ و در پاسخ سؤال حیرت‌آمیز مادر که «چرا؟ پسرم، مدرسه که مکتبخانه نیست، آنجا از بگیر و ببند و کُتِ مار و موش و سیاه‌چال عذاب خبری

نیست»)، همراه سیل اشك بر گونه جاری شده بنالد که «مدرسه نمی‌روم، از مدیر می‌ترسم، می‌ترسم سرم را ببُرد». و در مقابل سؤال «کی همچو غلطی کرده؟ کی گفته که مدیر سر می‌برد؟ مگر نمی‌بینی حسنو و عباسو و میرزو با چه شور و شوق به مدرسه می‌روند؟»)، به فکر افشای منبع خبر بیفتد، که در حال هق‌هق زدن و لب گشودن، شیخو خودش را داخل معرکه کند که «بی‌بی، بچّه خیالاتی شده، نکند حسینو حاج‌تقی توی دلش را خالی کرده، بگذارید خودم می‌برمش و حالیش می‌کنم که مدرسه چه جای خوبی است». و دست آدم را بگیرد و از خانه بیرون برد و در اواسط کوچه شروع به سرزنش کند و با بیان فصلِ مشبعی از خطرات زبان‌شُلی و عواقبش - که بمراتب خطرناکتر از دُمِرو خوابیدن و ایستاده شاشیدن و گرگم بهوا بازی کردن است - آدم را سرِ عقل آورد و گریه‌اش را تبدیل به تفکّری مآل‌اندیشانه کند، و بر قدرت تصمیم گیریش در مقولهٔ قبای پدر و سکّه‌های مادر بیفزاید، تا بقیهٔ روزش صرف نقشه کشیدن شود برای دستبردی به هزارپیشهٔ توی صندوقخانهٔ مادر، یا قبای سهل‌الوصول پدر.

دریغا که حساب و کتابهای طبیعت نظم چندانی ندارد و شك و تردیدی که در روز ازل به عنوان بلای جانِ اندیشه‌مندان و فیلسوفان جهان آفریده شده است، گاهی راه را گم می‌کند و به سراغ سراچهٔ دلِ کودکان می‌آید، علی‌الخصوص وقتی که مادر دوتائی از بچّه مدرسه‌ای‌های همسایه را صدا زده و به خانه آورده است و نقل و نباتی سرازیر جیبشان کرده تا در محاسن مدرسه و آزادی بچّه‌ها و مهربانیهای مدیر بحدّی اغراق کنند که آدم وحشت‌زده همه حرفهایشان را از مقولهٔ دروغی مصلحتی پندارد که به اشارهٔ مادر سرِ هم کرده‌اند تا آدم را به دوزخ مدرسه بکشانند؛ و بناچار با تظاهر به قبول و باور، قدم در اولین مرحلهٔ ریاکاری نهد که لازمهٔ عروج به مرحلهٔ دوم است یعنی دزدی.

و روز بعد در حالی که با همه استتارها یك عدد دو قرانی چرخان در دست شیخو می‌گذارد، با مشاهدهٔ برق رضایت و نشاطی که در چشمانش جهیدن

گرفته است، همه وحشتهای موهوم از تهمت دزدی را به دست فراموشی بسپارد و بار دیگر مستمع خوشباورِ مواعظ شیخو باشد در شرح مصائبی که لازمهٔ مدرسه است و بار دیگر صفات درخشان همه چکمه‌پوشانِ صحرای کربلا را از شمر ذی‌الجوشن و سنان بن آنس و عبیداللّهِ زیاد گرفته تا قاتل طفلان مسلم و زندانبان موسی‌بن جعفر (۱) در هیکل تراشیدهٔ مدیر متراکم بیند، و روزهای بعد با تحویل هر سکّه‌ای، با صحنهٔ تازه‌ای آشنا شود از جنایات این مالك طبقهٔ هفتم دوزخ که افتان و خیزان خودش را به دنیای دنی کشانده و بر مسند مدیریّت مدرسه نشانده است.

اگر آجیل‌ها و شاهی و صنّاری‌های دو هفتهٔ اول به قرانها و دوقرانها و در موردی به یك عدد پنج‌قرانی زبان‌گشا تبدیل نمی‌شد، محال بود بچهٔ آدم پی ببرد که مدیرِ علیه ما علیه علاوه بر عذابهای کم‌رنگِ قبلی چه شکنجه‌هائی در چنته دارد، و محال بود بشنود که همین چند ماه قبل به دستور او همین غنچعلی فرّاش مدرسه چگونه زبان بچه‌ای را که در زنگ تفریح آواز خوانده است از قفا، از پشت سر، از دهانش بیرون کشیده است، آنهم این‌جوری!. محال بود با خبر شود که چگونه ریگ داغ روی بخاری ذغال سنگی را با انبر برداشته و در کف دست بچه‌ای گذاشته و انگشتانش را تا کرده تا بوی گوشت سوخته بشدّتی در هوا پخش شود که گداهای دم بازار به خیال اینکه در مدرسه خرجی می‌دهند دم درِ مدرسه صف بکشند. محال بود بشنود که همین غنچعلیِ فرّاش چگونه لباس بچّه‌ها را بیرون می‌آورد و آنان را با بدن عریان به‌پشت، روی تختهٔ میخ‌دار می‌خواباند و هاون سنگی را روی سینه‌شان می‌گذارد تا سرِ میخ‌ها از این طرف بدنشان بیرون زند.

و ظاهراً تجسّم همین صحنه‌های وحشت‌انگیز است که بار دیگر آدم را به طغیان می‌کشاند و به این فکر می‌اندازد که خودش را بکشد و جانش را از

---

۱ ـ می‌خواهید بفرمائید: قاتل طفلان و جناب زندانبان اگر هم چکمه‌پوش بوده‌اند در صحرای کربلا نبوده‌اند؟ عیبی ندارد، مگر نمی‌دانید کلّ یومٍ یوم عاشورا و کلّ ارضٍ ارض کربلا.

چنگ هیولائی بدین خطرناکی برهاند. و بر اساس همین فکر است که باز دیگر به یادِ چاهِ آبِ سی گزی گوشهٔ حیاط می‌افتد و عزمش را جزم می‌کند که بعد از اذان مغرب، در لحظه‌ای که پدر و مادر به نماز ایستاده‌اند کار را یکسره کند.

خوب، تا غروب آفتاب و تاریك شدن هوا خیلی مانده است، حالا که تصمیم قطعی گرفته شده و قرار است آدم کلك زندگیش را بکَند چرا این دو سه ساعت باقیمانده را به تلخی و ناکامی بگذراند؟ حالا که دیگر ترسی از مدیر و مدرسه ندارد، چرا نان برنجی‌ها و انجیرهای سهمیهٔ امروزش را تحویل شیخو بدهد؟ چرا نرود و بچّه‌های محلّه را مهمان نکند و این واپسین ساعات زندگی را میان دوستان و رفقا نگذراند؟ و از اینها مهمتر حالا که دیگر ترسی از بازخواست پدر و ضربه‌های نی قلیان مادر نیست، چرا آدم خودش را به گنجهٔ خوراکیها نزند و با انباشتن لیفهٔ تنبان و دامن پیراهنش از نخود و کشمش در سایهٔ دیوارِ کوچه ضیافتی حسابی راه نیندازد؟

ساعتی بعد که ـ پس از اجرای ضیافت و تعمیر شکم‌ها ـ با تك و توك بچّه‌های نُخسی که در اوج گرمای چلّه بزرگه و آفتاب سوزان تابستان پدر و مادرها را خواب کرده‌اند و خودشان به هوای بازی به کوچه زده‌اند، آدم از جان گذشتهٔ کارِ جهان به اهل جهان واگذاشته گرم بازی است، با پیدا شدن سر و کلّهٔ غنچعلی همه وحشتهای جهان بار دیگر بر فرقش تلنبار می‌شود. بله این غنچعلی است که با ریشِ جوگندمی و کلاهِ تخم‌مرغی و قیافهٔ همیشه‌خندان از خم کوچه پیدایش می‌شود و درحالیکه دستهایش را پشت سرش گره زده است، پیش می‌آید. و عجبا از حسینو بی‌بی‌فاطمه و غُلوی قصّابها که بدون واهمه‌ای به استقبال پیرمرد می‌دوند و یکی از گردنش می‌آویزد و دیگری ریشش را می‌کشد که «مشدی غنچعلی، بیا برامان آواز بخوان»، و حال آنکه این هر دو بچّه‌مدرسه‌ای هستند و باید با دیدن غنچعلی خشکشان بزند و زبانشان در دهن قفل شود. آدم ـ که ذهن ساده‌اش هنوز با مقولهٔ تناقضات فلسفی آشنا نشده است ـ در حالتی آمیخته از حیرت و وحشت به طرف خانه پا به فرار می‌گذارد و به سرعت برق و باد خود را در دالان خانه می‌اندازد و در را می‌بندد. اما غنچعلی

که ول کن معامله نیست، با کف دستش به در بسته می‌کوبد که «میرزا، در را باز کن، کارت دارم». اما کار آدم از آن گذشته است که فریب زبان چرب و قیافهٔ خندان غنچعلی را بخورد، علاوه بر کلون در، چفتِ شب‌بندش را هم می‌اندازد تا حریف به هیچ وسیله‌ای نتواند قدم به حریم امنیّتش بگذارد. بار دیگر صدای غنچعلی به گوش می‌رسد که «میرزا، در را باز کن، یك چیزی برات آورده‌ام»، و همراه آن کوبهٔ در به صدا می‌آید و بر اثر آن مادر از خواب شیرینِ بعد از ظهر می‌پرد و به طرف درِ خانه می‌آید و بی‌اعتنا به گریه و التماس آدم در را باز می‌کند و غنچعلی بهمراه چندتائی از بچّه‌ها قدم به دالان می‌نهد، و در این لحظه است که آدم با مشاهدهٔ جفت کفش‌هایِ نونوارش در دست غنچعلی متوجهٔ گناه سنگین خود می‌شود و تهدید مکرّر مادر به خاطرش می‌آید که «این دفعه اگر کفشهایت را گم کردی ده تا نی قلیان بر کف پاهایت خُرد می‌کنم»، و تازه کف پایش بر زمین خنك دالان به یاد شن‌های گداختهٔ کوچه به سوزش می‌افتد.

غنچعلی کفش‌ها را پیش پای آدم می‌گذارد که «بپوش بابا، کفشهایت را سرِ کوچه ول می‌کنی و پابرهنه می‌دوی، نمی‌گوئی که دزدی، ولگردی، گدائی بیاید و کفش‌ها را ببرد». و مقارن آن مادر می‌رسد با نی قلیان سیم‌پیچی که جای هر ضربه‌اش باد می‌کند و تا چند روز آدم را از کار می‌اندازد. و اینجاست که صحنهٔ دیگری ذهنِ به تناقض گرفتار آمدهٔ آدم را تکان می‌دهد: غنچعلی با خندهٔ لطف آمیزش سپرِ بلا می‌شود و آدم را پشت سرش قایم می‌کند و شروع به التماس که «بی‌بی، این دفعه به خاطر ریش سفید من ببخشیدش، بچّه است، همه بچّه‌ها سربهوایند، اگر کفشش هم گم شد فدای سرش». اما جوش و خروش مادر بدین سادگیها فرونشستنی نیست که «می‌خوام سر به تن این جور بچه‌ای نباشه، در عرض همین امسال سه جفت کفش گم کرده، تا کی پدر بیچاره‌ش هیِ جون بکنه، هی کفش بخره و این جزّجگرزدهٔ نخل ورخاك آمده هی گم بکنه»؛ و همراه این شعارهای پرجوش و خروش انقلابی، نی قلیان در هوا می‌چرخد و فرود می‌آید، اما نه بر سر و کلهٔ آدم که روی بازوی استخوانی غنچعلی و نالهٔ پُردردی در فضا می‌پیچد که «بی‌بی، از شما بعیده، اگه این ضربه توی سر بچّه

خورده بود که خدا نکرده انفش می‌اومد تو دماغش»؛ و غرش دیگری در هوا می‌پیچد: «به درك که سرش بشکنه، خدا که به من نداده این را هم نمی‌خوام، مردم نمی‌دونند که از دست این پَلْپَتك‌زده چه عذابی می کشم»، و صدای غنچعلی لحن ملایم موعظه می گیرد که «بی‌بی، کتك مالِ بچهٔ آدم نیست، مالِ گاو و خره، کاشکی می‌اومدین و حرفهای آقای الهی را می‌شنیدین که هیچ بچه‌ای با کتك درست نمی‌شه». و بار دیگر سیلاب خشم و خروش مادر سخن پیرمرد را قطع می کند که «دست وردار غنچعلی، تو هم دلت خوشه با اون آقای الهیت، از وقتی این مدرسهٔ تخت‌سرشده وا شده، بچّه‌ها پرروتر شده‌ن، نمی‌دونی تو خونه چه دیری وریا می کنن، تو کوچه چه آتشی می‌پردازن، مدرسه‌ای که توش چوب و فلك قدغن باشه صنّار هم نمی‌ارزه».

با شنیدن این جمله حساب تناقضها از دست آدم در می‌رود و نظم ـ البته منطق ـ ذهنش چنان درهم می‌ریزد که بکلّی ماجرای کفشها و از آن بالاتر نیِ سیم‌پیچی قلیان فراموشش می‌شود و گوش دل به پاسخ غنچعلی می‌سپارد که «نه، بی‌بی، این جور هم که شما فکر کردین نیست، بچّه‌ها بدون شلّاق سیمی و چوب فلك و کُتِ مار و موش بهتر درس می‌خونن، بهتر تربیت می‌شن. من هم روزای اول حرفای آقای مدیر را قبول نداشتم، اما حالا می‌بینم هر چه گفته حق بوده».

حالا وقتی است که آدم وارد ماجرا شود و با سؤالِ «مشدی غنچعلی، تو مدرسه کتك نمی‌زنن؟»، نگاه محبت پیرمرد را متوجّه خود کند و بشنود که «ابداً پسرم، آقای الهی اگر بشنود معلمی دست روی شاگردش دراز کرده عذرش را می‌خواهد، مدرسه را که برای کتك زدن درست نکرده‌اند»؛ و در پاسخ این سؤال که «یعنی می گی زبون بچّه‌ها را هم از پسِ کلّه‌شان بیرون نمی کشن؟ ریگ داغ کف دست بچّه‌ها نمیذارن؟»، چروك تحیّری بر چهرهٔ خندان پیرمرد بنشیند که «این حرفها یعنی چه بابا، مدرسه که سلاّخ‌خونه نیست، مدیر مدرسه که جلّاد حکومتی نیست»، و روی سخنش به طرف مادر برگردد که «این حرفها را کی توی دهن بچّه گذاشته؟» و اشارهٔ ابرو و لب گزیدنِ مادر را بنگرد

و رفع و رجوع کردنش را که «بله، آنجورها نیست، زبون از کلّهٔ کسی بیرون نمی‌کشن، اما چوب و فلك که دارن، هر بچه‌ای که بی‌تربیتی بکنه البته فلکش می‌کنن، هر بچه‌ای که بجای درس خوندن...»، و بلافاصله شاهد چهرهٔ درهم رفتهٔ پیرمرد باشد که «بی‌بی، عجب از عقل شما، بچه‌ای که از ترس شلاق و فلك درس بخونه و مشق بنویسه هیچوقت هیچ پُخی نمی‌شه، ادب و احترامی که با کتك و توسری یاد بچّه بدن یك شاهی نمی‌ارزه؛ نه، بی‌بی، تو مدرسهٔ ما رد و ردمونی از شلاّق و ترکه و فلك و این حرفها نیست، بچّه‌ها هم درسشون را می‌خونن و خوب هم می‌خونن، آقای الهی مدیر مدرسه را هم بیش از پدرشان دوست می‌دارن، دوستش می‌دارن که گوش به حرفش می‌کنن، ایشالاّ دو هفتهٔ دیگر مدرسه باز می‌شه، میرزا خودش می‌آیه می‌بینه که چوب و فلکی نداریم، آقای الهی نه سلاّخه، نه جلاّده، نه آدم‌خوار، سر تا پاش مهر و محبّته، از پدر هم در حق بچّه‌ها مهربونتره». و در ادامهٔ این نطق طولانی بار دیگر آدم را مخاطب قرار دهد که «پسرم، این حرفها را کی توی کلّهٔ تو جا داده؟ کدوم شیّاد دروغگوئی ترا اینجوری از مدیر و مدرسه ترسونده؟»

و اینجاست که آدم یکباره بند را آب می‌دهد و با بردن اسم شیخو، همسایه‌های از خواب نیم‌روزی پریدهٔ دم در خانه جمع شده را با آه هماهنگی به عکس‌العمل وامی‌دارد، و صدای خاله‌عصمت را می‌شنود که «خدا بگویم چکار بکنه این حاج آق‌ممّد پیشنماز ره، اگر اون روز صبح کلّهٔ سحر وقتی وارد محراب می‌شد صدای ونگ ونگ این نطفهٔ حروم رِ نمی‌شنید و زیر پایهٔ منبر چشمش به او نمی‌افتاد و با آیه و حدیثاش دلِ آمیزممّدِ به رحم نمی‌آورد، امروز همه اهل محل گرفتار دزد و دروغهای این ولدالزنا نبودن»، و در تأیید آن صدای آشنای بی‌بی‌فاطمه که «بی‌بی سکینه، محض خدا پای این جونوره از خونه‌ت ببُر، تا حالا نگهش داشتی بسه، اصلاً تو هر خونه‌ای پا آدم حرومزاده برسه فرشته‌ها تا هفت محلّه به آنجا نزدیك نمی‌شن، به خودت رحم نمی‌کنی به ما و بچّه‌هامون رحم کن»، و متعاقب آن نالهٔ نومیدانهٔ مادر که «الهی آتش بباره از گور میزعبّاس، این هم میراث بود که برا ما باقی گذاشت، تا خودش بود از دستش آروم و آسایش نداشتیم، حالا هم میراث وامانده‌اش بلای جونمون شده»؛ و در

پی آن نالهٔ اعتراض بیوهٔ عمو را که: «بی‌بی، چرا پشت سرِ مُرده نفرین می‌کنی؟ آتش به گور معصومه کورو بباره که رفت زیر سربازا هندی خوابید و شکم پُر کرد و مثل سگ تر کید و رفت نطفهٔ حرومش را گذاشت زیر پلّهٔ منبر».

(مجلهٔ صوفی ۱۳۶۹)

من و این کارها[1]

دوست عزیزم جناب دکتر متینی!

تازه معنی یك «ها» و صد بلا را فهمیدم. از روزی که برای نوشتن چیزکی دربارهٔ حافظ به حکم ارادت به سرکار بله‌ای گفتم تا امروز سه چهار ماهی گذشته است و من هنوز در نخستین خمِ زجرآورِ کوچهٔ چکنم گرفتارم.

---

۱ ـ دوست دیرینه دانشمندم جلال متینی مرا دعوت به نوشتن مقاله‌ای کرده بود دربارهٔ حافظ برای شمارهٔ مخصوص ایران‌نامه مردّد ماندم چه کنم. دوست عزیزی بعد از عمری مقاله‌ای خواسته بود، اما برای مجلّه‌ای که با نفقهٔ شبلی و بایزید شدگان زمانه می‌گشت. بجای مقاله نامه‌ای نوشتم و فرستادم. تلفن زد که می‌خواهم چاپش کنم، گفتم لااقل اسم مرا بردار. به شیوهٔ حاجی آغاسی مرحوم که گفته بود «توپ را در کنید، اما یواش». و چنان شد. این تنها «مطلبی» است که من نوشته‌ام و بدون امضای صریحم منتشر شده است و با همه توجیه و تعلیل‌ها شرمنده‌ام؛ که، یا آدمیزاده خربوزه نمی‌خورد یا پای لرزش هم می‌نشیند.

منّت خدای را ـ البته عزّوجل ـ که در میان آنهمه خوانندگان ایران نامه مرد صاحب‌نظرِ اهل فراستی پیدا شد و با انتقاد ارزندهٔ خویش رشته‌های بنده را پنبه کرد و همگان را حیرت‌زدهٔ فهم درستِ اشارت‌یاب خویش. شما هم بخوانید:

«مایه تعجّب مقاله‌ای بود که به صورت مراسله نوشته شده و نویسندهٔ آن معلوم نیست. اصولاً مراسله یا مقاله‌ای که نویسندهٔ آن معلوم نباشد در چنین مجلّهٔ باارزش و متینی نباید درج گردد چه که از قدر مجلّه می‌کاهد. این نویسنده هر منظوری که داشته ←

راستش را بخواهید این روزها در مملکت البته اسلامی‌مان جامعهٔ بی‌طبقهٔ توحیدی چنان رو به حافظ آورده‌اند که گویی می‌خواهند بجای آینهٔ جام نقش حوادث را در آینهٔ دیوان او تماشا کنند، و اکنون که از دو یار زیرك ـ بحمدالله ـ نشانی در پهن دشت ایران زمین به چشم نمی‌خورد و از بادهٔ کهن نه دومنی که دو قطره‌ای هم به کام مخموران عهد بدمستی نمی‌رسد؛ و حملهٔ هواپیماها و انفجار موشکها امکان فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی هم باقی نگذاشته است، ظاهراً هموطنان عزیزمان می‌خواهند با ناله‌های در فضای قرون پیچیدهٔ او غمهای خود را به دست فراموشی بسپارند.

در چونین حال و هوایی که تبِ حافظ خوانی و حافظ پرستی همه را به جان افتاده است، برای منی که علاه بر بُزدلیِ ذاتی در مکتب زمانه درس احتیاط آموخته‌ام بیان عقیده ممکن است به دردسر انجامد.

راستش را بخواهید بنده ازاین مرد نام‌آور وطنمان یك جهان دلخوری دارم و دلم می‌خواهد حال و مجالی فراهم آید تا با او به شیوهٔ درویشان ماجرا کنم و پته‌اش را حسابی روی آب رسوائی بیندازم.

از این طرف دنیا قیافهٔ درهم‌رفتهٔ جناب‌عالی را می‌بینم با چروك بر گوشهٔ لب نشسته و ابروان گره‌خورده و سؤالِ از تنگنای سینه بر لب آمده که: یعنی چه؟ چه اعتراضی و ایرادی بر حافظ می‌توانی داشته باشی؟ پاسخ بنده این خواهد بود که: نه ده، نه صد، هزارها، و در رأس همه حق کشیهای برخاسته از انحرافات عقیدتی این شیرازی مغلطه کار التقاطی که خود را در آمیختن لطایفِ حکمی با نکات قرآنی از حافظان زمانه ممتاز می‌داند و شش قرن است که مردمِ غافل از واقعیتها تاج لسان‌الغیبی بر فرقش نهاده‌اند.

← چرا این قدر لحن زننده و رکیك که در هیچ قاموسی پیدا نمی‌شود بکار برده است. جملات ضدّ و نقیض آن زیاد است. داستانهای مربوط به امیرمبارزالدین و کارهای ایشان بیشتر جنبهٔ افسانه دارد و قساوت قلبی او وحشتناك بوده.ـ با عرض ارادت. حسین فاتح. الکساندریا، ویرجینیا ـ ۲۰ اکتبر ۱۹۸۸».

ملاحظه بفرمایید، این رند شیرازی با نفوذ جادویی سخنش چه به روزگار مسلمانِ مبارز متعهّدی مثل امیرمبارزالدینِ مظفّر آورده و چه داغ باطله‌ای بر نام نازنین مرد مؤمن زده است که هنوز هرجا صحبت محتسب می‌شود خلایق به یاد او می‌افتند و دوران حکومت او را از سیاهترین ادوار تاریخ ایران می‌پندارند؛ و حال آن که واقعیّت درست بر خلاف این است.

لطفاً ششصد هفتصد سالی در تونل زمان به گذشته برگردید و سری به شیراز جنّت طراز بزنید و ببینید جوان سی و چند ساله‌ای که بر آن سرزمین سلطنت می‌کند مرتکب چه جنایات هولناکی شده است که افعال شمر و خولی و سنان در جوارش ناچیز است و قابل گذشت. بله، شیخ ابواسحاقِ ظاهراً مسلمانِ مسلمان‌زاده را می‌گویم که پدرش به تبرّك نام شیخ ابواسحاق کازرونی زاهد کافرکشِ عهد خویش، این نام را بر او نهاده است[۱]، و مادرش طاش خاتون هر غروب دوشنبه در مدرسه و مسجدی که در جوار مرقد مطهّر شاه‌چراغ ساخته است بیش از دوهزار نفر روحانیّون و سادات و علمای شیراز را به ضیافت چرب و شیرینی می‌خواند، و خودش به روایت قاضی جهانگردِ شریعتمداری چون ابن‌بطوطه در تعظیم علمای شریعت تا آن حد رعایت ظاهر می‌کند که در محضر مولانای اعظم به سبك مغولی دو لالهٔ گوشش را در دست می‌گیرد و زانوی ادب به زمین می‌زند[۲]، اما با اینهمه ظاهرسازیهای ریاکارانه به تشخیص البته درستِ امیر مبارزالدین، مرد خصم دین است و مانع ترویج شریعت سیّدالمرسلین. چگونه؟ شرحش را در سفرنامهٔ ابن‌بطوطه بخوانید که با چه آب و تابی از زیبایی شهر و شیك‌پوشی مردان و زنان شیراز و تمیزی کوچه‌ها و فراوانی ارزاق و تنعّم مردم سخن می‌گوید.[۳] می‌دانم زیر لب غرّشی دیگر آماده کرده‌اید که: آبادی ولایت و سیری مردم و وفور نعمت چه ربطی به خداناشناسی پادشاهش دارد؟

---

۱ ـ ابن‌بطوطه: سفرنامه، ترجمهٔ موحّد، جلد اول، تهران ۱۳۵۹، ص ۲۲۲.

۲ ـ ابن‌بطوطه، ص ۲۲۹ و ۲۲۱.

۳ ـ ابن‌بطوطه، ص ۲۱۶ و ۲۱۷.

اشتباهتان همینجاست. غافلید از این واقعیّت مجرّب که انسان ظلوم و جهول در تندرستی و امنیّت و رفاه، خالق خود را فراموش می‌کند و در طاعات و عبادات غفلت می‌ورزد. تا نکبتی رو نکند و بیم جان و غم نانی در برابر نایستد، اغلب فرزندان ناسپاس و بازیگوش آدم نه اشك زاری و ابتهالی می‌ریزند و نه در محفل دعای کمیل نالهٔ حاجت سر می‌دهند و نه یاد نذر و نذوراتشان می‌افتند. به همین دلیل در عهد شیخ ابواسحاق، مردم فرصت‌طلب و عشرت‌دوست شیراز - که موجبات انحرافشان از همه سو فراهم شده است - ترس از درکات دوزخ و آن مالك عذاب و عمودِ گران او را بر طاق نسیان نهاده‌اند و نه تنها مستحبّات و نوافل را فراموش کرده‌اند و نمازهای واجبی را به تنبلی در آخر وقت می‌خوانند، که بعضی از متجاهران به فسق در گوشه و کنار ولایت بساط ساز و آوازی هم به راه می‌اندازند و احیاناً دمی به خمره می‌زنند و بجای ناله‌های الغوث الغوث به ترانه‌خوانی مشغولند و بجای ترتیل قرآن به دکلاماسیون[1] غزلهای عاشقانه.

---

۱ ـ می‌دانم نگاهتان را روی کلمهٔ «دکلاماسیون» دوخته‌اید و می‌خواهید بگویید: این دیگر چه صیغه‌ای است. حق دارید و ملامتی بر شما نیست که سالها از وطن اسلامیتان دور افتاده‌اید و نمی‌دانید در این ده ساله چه تحوّلاتی در معیارهای فصاحتی روی داده است و چه انقلاب ادبی مبارکی - از برکت انقلاب فرهنگی ـ در راه است. مگر نه این است که معیار فصاحت کلمه‌ای استعمال بزرگان ادب است؛ و مگر نه این است که استاد شهریار شاعر ملّی سابق و حسّانِ فعلی حکومت اسلامی سرحلقهٔ اکابر گردنکشان نظم است و استاد شاعران زمانه؛ و این واقعیّت، هم مورد تصدیق کسانی است که در مراسم رسمی و جشن هنرهای کذائی مستمع مدایح غرّایشان بودند و هم متّفقٌ‌علیه برادران متعهدی که در حال حاضر بخ‌بخ‌گوی قصاید واقعاً بی‌نظیرشان هستند. خوب، وقتی که همچو بزرگواری جواز ورود این کلمهٔ زیبا و خوشاهنگ را به عرصهٔ بی در و دروازهٔ ادبیّات فارسی صادر می‌کند، چه جای ایراد است بر امثال بندهٔ وامانده‌ای که اهل تقلیدم و پیروی از خطّ رهبر عالم ادب. سندش را می‌خواهید؟ گوش دل بگشائید و کام جانی شیرین کنید با ابیاتی از قصیدهٔ استاد خطاب به اعضای کنگرهٔ شعر و ادبِ جهاد دانشگاهی دانشگاه کرمان: ←

موجبات این فساد اجتماعی از سالها پیش فراهم آمده است که مغولان بت‌پرستِ عرق‌خورِ خاتون‌باز حرمت معابد را درهم شکسته‌اند و بازار علمای دین را از رونق انداخته‌اند و به دنبال آن دار و دسته‌ای از صوفیان پدید آمده و با تلقیناتی بدآموزانه به آشفتن ذهن خلایق پرداخته‌اند که: جهان سفرهٔ انعام خداوند است و مشیّت الهی از آفرینش خوبیها و زیباییها و لذّات، بهره‌وری ابنای آدم است؛ و با این زمینه‌چینیها مردم را به تلاش معاش انداخته‌اند و به هوای تنعّم و رفاه

← درود ما به دانشگاه کرمان و جهاد او
که از شعر و ادب داده چهارم کنگره تشکیل
جهادیهای دانشجوست از سر تا سر کشور
که با این کنگره خواهند از شعر و ادب تجلیل
دگر اولاد آدم جنگشان تا رفع هر فتنه است
قصاص خون هابیل است کو بستاند از قابیل

استاد پس از گنجاندن شعار «جنگ جنگ تا رفع فتنه از کلّ عالم» در شعر جاودانهٔ خویش، به شکوهٔ جانانه‌ای می پردازد از مظالم طاغوت - و البته بی‌هیچ اشاره به کسانی که در آن حکومت الحادی با مدیحه‌سراییها به آب و دانه‌ای و سرپناه و آشیانه‌ای رسیده بودند- یادی از شیطان می‌فرماید که:

به دورانهای طاغوتی چها کردند با اسلام
که شیطان بود سردمدار آن اوضاع هردمبیل

و با اشارهٔ غیرلازمی به پیری، ضمن تواضع شاعرانهٔ دلنشینی که:

ندارم هرگز آن شور جوانی در سخن گفتن
فروکش کرده شعر من که پیری حُسنی از تعلیل

بدین من پای دکلاماسیون را به شعر فارسی می کشانند که:

خدا فرموده با ما رتّل القرآن ترتیلا
تو هم گو شهریارا دکلاماسیون‌ها شود ترتیل

ضمناً چند بیتی اضافه بر شاهد نقل کردم تا هم کام دلی برگیرید و هم با انبساط خاطری که حاصل خواهد شد سنگینی نامهٔ مفصّل بنده را تحمّل کنید.

دنیوی از صبر بر فقر و فضایل ریاضت و ثواب آخرت باز داشته‌اند. آن هم در سرزمینی که شیخ صاحب کشف و کرامات و محبوب خاص و عامش در ضمن توصیهٔ «برگ عیشی به گور خویش فرست» دل بلهوس مردم را هوایی کرده است و به آنان درس زیباپرستی و نظربازی داده و با فتوای: زمانی درس و بحث علم و تکرار، و زمانی شعر و شطرنج و حکایات، راه کسب کمال و دفع ملال پیش پایشان نهاده و تغییر ذائقه را لازمهٔ وجود آدمیزادگان دانسته است، و با استدلال

تو گر گویی نظربازی گناه است — گناه اول ز حوا بود و آدم

بدین نتیجه رسیده است که: نظر بر نیکوان امری است معهود.

خوب، با مقدماتی چنان، آن هم در دیاری چون شیراز که از در و دیوارش هوس عشق و طرب می‌بارد، اگر جوان ترگل ورگلی مثل شیخ ابواسحاق به سلطنت برسد و فی‌الجمله آبادی و رفاهی پدید آید، حاصلش چه خواهد بود، جز رواج کفر و غفلت از اسلام؟

از اینها بدتر توجه الحادآمیز این جوان بدمنصبِ خود گُنده‌بین است به ایران باستان و اکاسرهٔ خَذَلهم‌اللّٰهی که با شرك و مجوسیّت به دارالبوار رفته‌اند، آن هم در سرزمینی که ستونهای با وقاحت بر سر پا ایستادهٔ تخت جمشیدش خار چشم مسلمانان متعهّدی است که دلبستهٔ خیمه گاه عربند و از طاق و رواق عجم نفرت دارند. دلیلش را از زبان همین ابن‌بطوطه بشنوید که شخصاً حاضر و ناظر بوده و دیده است که شاه بلهوس چگونه به فکر ساختن ایوانی نظیر طاق کسری می‌افتد و مردم عظمت‌پسند و منحرف‌عقیدتِ شیراز با چه شور و شوق داوطلب بزآوردن پیهای عمارت می‌شوند و با پوشیدن جامه‌های فاخر و تهیهٔ کُلنگهای سیمین و زنبه‌های چرمینِ ابریشم‌پوش در محل کار — و به عبارت رساتر بیگاری — حاضر می‌شوند و نه تنها روزها که شبها نیز با افروختن شمعهای کافوری به کندن زمین و چیدن خشت و آجر می‌پردازند.(۱).

در محیط آشفتهٔ بعد از مرگ ابوسعید، که هر کس در گوشه‌ای از

۱ - ابن‌بطوطه، ص ۲۲۶.

امپراطوری بهم ریختهٔ چنگیزیان علَم استقلالی برافراشته و بساط سلطنتی گسترده است، و مردم پیشواپرست این سرزمینِ عجایب‌پرور دربدر دنبال کسی می‌گردند که خون پاك مغولی در عروقش جریان داشته باشد تا او را به شاهنشاهی ایران برگزینند و سرودِ چه فرمان یزدان چه فرمان شاه در پیشگاهش سردهند، باری در همچو حال و هوایی، مرد محترمی که از بزن‌بهادرهای روزگار است و حکومت میبُدِ یزد را بر عهده دارد به فکر بسط قدرت می‌افتد و سپاهی فراهم می‌آورد و به طرف یزد می‌تازد و حاکمش را آواره می‌کند و مرکز حکمرانی خود را بدان جا منتقل.

تا اینجا کارها و فتوحات مرد به سائقهٔ دنیاطلبی است و کسب قدرت. اما بعد از فتح یزد، داعیه رنگ دیگری می‌گیرد و مردی که مقدّر است در آینده‌ای نزدیك مؤسّس سلسلهٔ آل‌مظفر گردد، از اولیاء و اوتاد روزگار می‌شود و کار معنویّت و روحانیّتش به جایی می‌رسد که امروزه من و شما ناچاریم وقتمان را صرف نوشتن و خواندن شرح فتوحاتش کنیم، و حال آنکه دهها و صدها حاکم و سلطانك دیگر در همان قرن هشتم و در همین سرزمین حوادث‌خیز ایران وجود داشته‌اند که از نام و هستی هیچکدامشان به روی زمین یك نشان نمانده است.

بله، امیر مبارزالدین محمد پادشاه یزد که مردِ میخوارهٔ شاهدبارهٔ دنیاطلبِ عرقه‌مزاجی است، درست در مرز چهل سالگی بر اثر الهامی - که چگونگیش از چشم کنجکاو اصحاب تاریخ هنوز پوشیده مانده است - به فکر آخرت می‌افتد و از ملاهی و مناهی توبه می‌کند[1] و با چماق تکفیر و تیغ تعزیر به جان هم‌ذوقان و هم‌مشربان سابق خود می‌افتد، و به برکت تعصّبی که در اجرای حدود شرعی نشان می‌دهد انگشت حیرت بر لب ساکنانِ زهدآشنای دارالعباد یزد می‌نشاند، و حال آن که چونین تحوّلی - که به اصطلاح علما از مقولهٔ قلب ماهیّت است - نه حیرت‌آور است و نه قابل انکار؛ که، دیار ما تا بوده سرزمین چرخشهای صد و هشتاد درجه‌ای بوده است و صحنهٔ تماشایی یُخرج الحیّ مِن المیّتِ وَ یُخرجُ المیّتَ مِن الحیّ.

---

۱ - کتبی محمود، تاریخ آل مظفر، به کوشش عبدالحسین نوائی، تهران ۱۳۶٤، ص ٤۲.

مگر نه این است که داروفروش قوی‌حال صاحب‌مالی، با یك نگاهِ درویش دوره‌گرد نیشابوری به ترك مال و منال و کار و کاسبی می‌گوید و در یك لحظه همه دریچه‌های عالم عرفان به روی دلش گشاده می‌گردد؟ مگر نه این است که روستایی بیسواد ساده‌لوحی با شکستن یخهای حوض مسجد همدان و غسل ارتماسی جانانه‌ای، بجای آن که سینه‌پهلو کند و بمیرد، در یك چشم بهم زدن به فحوای اَمْسیتُ کُردیّاً اَصبحتُ عَربیّاً، زبان شکسته بستهٔ لُریش تبدیل به عربی فصیح می‌شود و آوازهٔ رباعیات عارفانه‌اش در گنبد افلاك می‌پیچد؟ مگر نه این است که شاگرد خمیرگیرِ کچل بوگندویی با روشن کردن شمعی در حرم شاه‌چراغ، در یك لحظه نطقش باز می‌شود و با اعلام: دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند، نه تنها معشوقه‌ای چون شاخ نبات خاك پایش را توتیای چشم نیاز می‌کند که غزلیات لوندش ترانهٔ صبوحی قدسیان عرش اعلی می‌گردد؟

خوب، در چونین سرزمین معجزخیزی چه عجب اگر مردِ میخوارهٔ یکه‌بزنی که به قول نویسندهٔ مواهب الهی، عمری «ندای هات‌الرّاح» در می‌داده، ناگهان «گوش به منادی حیّ علی الفلاح کند»، و چهرهٔ نازنینی را که «افروختهٔ جام مدام بود» با شفنهٔ سجده و عبوسِ زهد زینت بخشد، و بعد از چهل سال هم‌پیالگی خراباتیان و اوباش محلّه با یك توبهٔ خطاشوی به محتسبِ خُم‌شکنی مبدّل گردد که عیش رندان عزا کند و بزم طرب ماتمسرا؛ و از هر خانه‌ای که نغمهٔ سازی برشود بنایش را چنان با خاك یکسان سازد، که به روایت مطلع‌السعدین «کسی را دیگر یارا نباشد که نام ملاهی و مناهی برَد»؛ و با انقلابی البته فرهنگی دکّان معلمان حکمت و طب و کیمیا و ریاضی و ادب را تخته کند، و با شعار پر محتوای:

علم دین فقه است و تفسیر و حدیث   هر که خوانَد غیر از این گردد خبیث

«مردم را به علوم شرعیّه ترغیب» فرماید و ریشهٔ خبث را از جهان براندازد.[1]

باری، مرد میبدی با این چرخش ناگهانی، شمشیرِ اسلام‌پناهی به دست

---

۱ – سمرقندی کمال‌الدین عبدالرزاق: مطلع‌السعدین و مجمع‌البحرین، به کوشش نوائی، تهران ۱۳۵۳، ص ۲۷۰.

می‌گیرد و به قصد ترویج شریعت غرّای محمدی - و نه به فکر بسط مُلکت و کسب قدرت - شروع به جهانگشایی می‌کند، آن هم با شعار همیشه‌مؤثرِ شهادت‌طلبی که باز هم به روایت مورّخ دربارش «بر مرقد مطهّر مولا علی به دعا از خدا فیض شهادت خواسته است»، و همه آرزویش این که در جنگهای بی‌وقفه‌ای که با کفّار و مرتدّان و مفسدان می‌کند همردیف شهدای راه دین صدرنشین درجات بهشت گردد.(۱)

از این تاریخ به بعد خونریزیها و جهانگشاییهای مرد میبدی از مقولهٔ جاه‌طلبیهای سفّاکان تاریخ نیست، که مقصد و مقصود مردْ شهادت است و تشنگان شربت شهادت را چه تعلّق به امر جهان و مُلک جهان، که خاك بر سر دنیا و زندگانی دنیا.

مرد برای اعلای کلمهٔ حق و شستن لکّهٔ کفر از چهرهٔ زمین، شمشیر در کف است و پیروزی و شکست در نظرش یکسان، بکشد یا کشته شود برندهٔ واقعی است. دلیل صدق ادّعایش واقعهٔ کرامت آمیزی که بلافاصله رخ می‌دهد و زبان مدّعیان و منکران را در کام می‌خشکاند:

خلاصهٔ ماجرا این که در شهر بم سیّد جلیل‌القدری است به نام شمس‌الدین علی، این مرد بزرگوار مالك گنجینه‌ای است گرامی‌تر از همه غنایم عالم هستی، و آن تار مویی است از حضرت رسول. خانهٔ سیّد بمی از برکت این موی مقدّس چون بیت‌الحرام مطافِ مؤمنان است و زایران، و مصبِّ سیلِ نذورات و هدایا. امیرمبارزالدین با کبکبهٔ سلطنت آهنگ بم می‌کند و با جلال و جبروت شاهانه در آنجا فرود می‌آید و موی مبارك را از سیّد طلب می‌فرماید. جواب معلوم است: نمی‌دهم که نمی‌دهم. امیر نازنین می‌تواند با یك اشارت ابرو، نه تنها خانهٔ سیّد لجباز، که شهر بم را با خاك یکسان کند و موی مبارك را به دست آرد. اما مرد خدا اهل خشم و خشونت نیست، الاّ با ملحدان و کافران و فاسقان و بقیّهٔ

---

۱ - «در اثنای کرّوفرّ [با اوغانیان] از اسب خطا شد، پهلوان علیشاه بمی ... فرود آمد و اسب خود پیش کشید، امیر مبارزالدین سوار نمی‌شد و گفت بیست سال پیش از این در حضرت مقدّس امیرالمؤمنین علی... عزّت شهادت طلب کرده‌ام». (کتبی، ص ۵۳).

مخالفان. او که نه می‌خواهد سیّد آزاری کند و نه می‌تواند دل از تار موی مبارك برگیرد، بر اصرار می‌افزاید و سیّد بر انکار، که ناگهان بامدادی غلغله در شهر می‌افتد و طبل و نقّاره به صدا در می‌آید و جارچیان مردم را به دارالسیاده می‌خوانند، و سیّد در برابر چشمان حیرت‌زده - و احتمالاً اشك آلود - خلایق در ایوان خانه ظاهر می‌شود با جعبهٔ محتوی موی مبارك و رو به امیر مبارزالدین می‌کند که «حضرت به خوابم آمد و گفت موی محمد به محمدِ مظفّر ده».(۱) تجسّم منظره و توصیف هالهٔ تقدّسی که با این رؤیای البته صادقه گِرد سرِ امیر میبدی می‌چرخد از عهدهٔ من خارج است.

بعد از مراسم دعای شهادت‌طلبی و توبهٔ چهل‌سالگی، این سوّمین قدمی است که راه مرد نازنین را در عروج به مدارج تقدّس و اعلای لوای شریعت هموار می‌کند و زنگار انکار از دل مردم می‌زداید، و او را تبدیل به المؤیّد مِن عندِالله می‌سازد.

این هالهٔ تقدّسی که بر گرد سیمای نورانیش در تشعشع است چنان حوزهٔ مغناطیسی پرجاذبه‌ای ایجاد می‌کند که مرد و زن، پیر و جوان کار و زندگی خود را رها کرده به سپاه جهادگر او می‌پیوندند. علی‌الخصوص که علاوه بر موی مبارك، وجود دو میراث گرانبهای دیگر ضامن تأییدات غیبی است و فتوحات حتمی آینده: شمشیر معجزنمای خالدبن‌ولید و انبوه سادات صحیح‌النسب.

مورّخان اشاره‌ای کرده‌اند به وجود مقدّس مولانای جلیل‌القدری که شمشیر خالدبن‌ولید سردار بزرگ سپاه رسول‌الله را در دست دارد و رکاب مبارك حضرت رسول را بر گردن آویخته است(۱) و قدم به قدم همراه سپاهیان شهادت‌طلب مبارزالدین است و بمحض گرم شدن معرکهٔ جنگ بر فراز تپّه‌ای می‌رود و شمشیر مبارك را از غلاف می‌کشد و در هوا می‌چرخاند و با حرکت

---

۱ - کتبی ص ۶۰؛ امیر شکرها کرده چند رقبه از خالصجات نرماشیر به اقطاع سیّد مقرر فرمود. (وزیری: تاریخ کرمان، به کوشش باستانی‌پاریزی، جلد اول، تهران ۱۳۵۸، ص ۵۰۷)

۲ - کتبی، ص ۷۷.

آن، سرهای جنگاوران سپاه مخالف مثل برگ خزانی بر زمین می‌ریزد. و چه دلیلی بر حقانیّت راه و عظمت قدر امیر اسلام‌پناه از این بالاتر که حتی در عهد حضرت رسول هم چنین معجزه‌ای سابقه نداشته است.

و اما ساداتی که به عنوان لشکر دعا در رکاب امیرند: مرد بعد از تصرّف کرمان و توسعهٔ قلمرو اسلام ناب و ساختن مسجد باشکوهی که هنوز چشم و چراغ دیار خاموشان و فراموشان است، و آوردن پیشنمازی از دارالعباد یزد و سپردن حلّ و عقد امور شرعی کرمانیان به دست او، با قدم البته مؤثـر دیگری نیّات خیر و خداپسندانهٔ خود را بر عرصهٔ تحقّق می‌نهد؛ و آن گشودن دارالسیاده است در گوشه و کنار شهر کرمان و از آن مـهمتر آوردن جماعتی سادات صحیح‌النسب، باز هم از یزد به کرمانِ از سیّد تهی مانده.[1]

علاوه بر این عوامل فراوان‌اثر، ظاهراً انصراف خاطر مرد نازنین از مزخرفات و عناوین عاریتی دنیوی باعث می‌گردد تا بجای القاب پوچ و بی‌اثری از قبیل سلطان و خاقان، با انتخاب عنوان «صاحب قران الملك و الدین، مبیّن مناهج الحقّ و الیقین» خلایق را متوجّه مأموریّت الهی و معنویّت مقام خویش کند، تا بعداً با افزودن عناوین دیگری چون «آیةاللّه بین بریّته، المجتهد فی إعلاء کلمته» و بالاخره «موعود المأة السابعة»»[2] مردم بدانند که مردِ پا به رکاب آورده نه از مقولهٔ شاهان و امیران معمولی زمانه است و نه هدف و غرضی جز اجتهاد در اعلاء دین خدا دارد.

مرد بعد از کسب عنوان آیةاللهی و رسیدن به مقام منیع المجتهد، برای آن که از محمود غزنوی کم و کسری نداشته باشد سفری هم به غزای بت‌پرستانی می‌رود که به اسم قبایل اوغانی و جرمائی بیخ گوشش در حوالی جیرفت اقامت

---

۱ – در کرمان... مسجد جامع بنا فرمود و... مولانا عفیف‌الدین را از یزد استدعا رفت تا در جمعهٔ اول خطبه بخواند... و نزدیك قصر همایون دارالسیاده عمارت کرد... و سیّد صدرالدین آوجی را با فرزندان از یزد طلب داشت و در جنب آنجا مقیم گرداند (کتبی، ص ۵۷).

۲ – دکتر غنی، تاریخ عصر حافظ، تهران ۲۵۳۶، ص ۱۸۰.

دارند، و گرچه با دادن دختری با او پیوند سببی یافته‌اند، اما چون از مغول‌زادگان بی‌سروپای اند و به روایتی «جالیغ داشته‌اند که شبیه بت است و تعظیم آن می‌کرده‌اند»[۱] طبق فتاوی معتبر علمای اسلام، کافر واجب‌القتل مهدورالدم می‌شوند تا مرد خدائی که تاج «المجتهد فی اعلاء کلمته» بر سر دارد، به جنگشان رود. و البته که می رود و علاوه بر کشتن کافران حربی، زن و بچهٔ آنان را نیز طعمهٔ شمشیر جهادگر می‌سازد، زیرا به برکت الهامات غیبی یقین دارد که عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود و بچه بت‌پرست سرانجام رو به بت‌پرستی می‌نهد و مهلت دادن و امان بخشیدن به چونین موجوداتی از گناهان نابخشودنی است. باری از برکت این جهاد فی‌سبیل‌الله و کشتار جانانه، هم به فیض ثواب اخروی می‌رسد و هم با تشریف لقب «غازی» سرفراز دنیا می‌گردد.

اکنون که یزد و کرمان به قلمرو حکومت اسلامی درآمده است، تکلیف دینی پادشاه غازیِ المؤیّد مِن عندالله هجوم به شیراز است و راندن شاهِ فسادپرورِ عاری از درد دین و تعصب اسلامیّتی، چون شیخ ابواسحاق. شیراز با همه زرق و برقش و با همه نای و نوش مردم عشرت‌طلب و گریزان از جنگش، در مقابل سپاهیان اسلام مقاوت می‌کند. شاید شیرازیان از حدّت شمشیر خونچکان و طبع بی‌گذشت امیر در غزواتش باخبر شده‌اند، و شاید هم شنیده‌اند که امیر نامدار هنگام فتح بم چه سوگندهای غلاظ و شدادی یاد کرده و به اخی شجاع‌الدین حاکم آن ولایت امان داده که در صورت تسلیم شهر خود و خانواده‌اش در امانند، و بعد از ورود به شهر همه را گردن زده است[۲] و شاید هم از ماجرای خندق کندن دور یزد و به بیگاری افکندن پیر و جوان خبری به

---

۱ ـ کتبی، ص ۵۲؛ سمرقندی، ص ۲۱۹.

۲ ـ کتبی، ص ٤۵. اگر چه معین‌الدین میبدی بواسطهٔ آن که مدّاح این سلسله بوده نخواسته است عمل خلاف عهد سوگند مبارزالدین را اظهار کند، از قتل اخی شجاع‌الدین طفره رفته است و اسم نبرده، اما از سایر کتب تاریخ مفهوم می‌شود که اخی شجاع‌الدین به حکم مبارزالدین به قتل رسید (وزیری ص ۱۸۵).

گوششان رسیده است.[۱] و اگر از این خبرهای راه دور بی‌نصیب مانده باشند قطعاً از ماجرای فتح قلعهٔ سربند فارس که بیخ گوششان بوده است بیخبر نبوده‌اند که بعد از گرفتن قلعه، مرد و زن و خرد و بزرگ اسیران را «به تیغ انتقام» گذرانده به نحوی که رودی از خون راه افتاده است،[۲] و حتی برای این که از فیض ثواب محروم نماند، پسر خردسال حاکم قلعه را «که در سن هفت سالگی بود... به دست خود مقتول گردانیده» است.[۳]

آری، شیرازیان این خبرها را شنیده بودند و می‌دانستند که امیر غازی برای کندن ریشهٔ الحاد و ارتداد چه سعی مشکوری دارد، و از طرفی به سیّآتِ اعمال خود آشنا بودند و فسق و فجوری که در آن غوطه می‌خوردند، به همین دلایل در مقابل او ایستادگی کردند؛ دروازه‌ها را بستند و برج و باروها را به نیروی دفاعی مجهّز کردند و حصاری شدند.

امیر غازی - که فتح شیراز و تنبیه مرتدّان و فاسقان را تکلیف شرعی خود می‌دانست - دور تا دور شهر را محاصره کرد و «در تضییق دوایر محاصره اجتهاد نموده مداخل شهر را فروبست»[۴] و این وظیفهٔ دینی را با چنان شور و شوق دنبال گرفت که حتی مرگ فرزند رشیدِ شمشیرزنش هم مانع کارش نشد و از انجام تکلیف الهی بازش نداشت؛[۵] و از این بالاتر، وقتی که خود او بر اثر طول محاصره بیمار شد و حالش رو به وخامت رفت سرداران سپاه را نزد خود خواند، با این وصیّت که اگر من در گذشتم تابوت مرا بردارید و پیشاپیش سپاه حرکت دهید و شهر را بگشایید.[۶] اما توفیقات لاریبی - و شاید هم نوای دلکش شیپور جنگ، و بوی مطبوع خون - حالِ به وخامت گراییده‌اش را بهبود بخشید و بعد

---

۱ - دکتر غنی، ص ۱۶۰.

۲ - کتبی، ص ۶۱؛ سمرقندی ص ۲۶۳ [حواشی نوائی نقل از مواهب الهی].

۳ - سمرقندی، ص ۲۶۳؛ کتبی، ص ۱۴۴ [حواشی نوائی نقل از جامع‌التواریخ حسنی].

۴ - سمرقندی، ص ۲۶۱.

۵ - کتبی، ص ۶۲.

۶ - کتبی، ص ۱۴۵ [نقل از جامع التواریخ حسنی].

از هفت ماه محاصره موفق شد شهر را با کمک نگهبانان دروازهٔ «موردستان» بگشاید[۱] و شیخ ابواسحاق فاسد را - که در اوج محاصره دست از عیش و عشرت برنداشته بود - وادار به فرار کند[۲] و خود با موفقیّت بر تخت سلطنتِ مُلك سلیمان نشیند. باری، امیر فاتح پس از تسویه حساب جانانه‌ای با کسان و بستگان ابواسحاق فراری، و از جمله پسر خیره‌سرش[۳] که نتوانسته بود همراه پدر بگریزد، به تکلیف دینی خود مشغول گشت و «سادات و علما را معزّز داشت و در امر به معروف و نهی از منکر به نوعی سعی نمود که کسی را یارا نبود که نام ملاهی و مناهی بَرَد»[۴] و به مجازات کسانی پرداخت که روزی و روزگاری دامن لب به می آلوده بودند و پردهٔ گوش به امواج غنا سپرده. آنگاه در ادامهٔ پاکسازیهای فرهنگی و منحصر کردن دروس مکاتب به فقه و تفسیر و حدیث، اقدام به کار خداپسندانهٔ دیگری کرد که اگر پس از او هم دوام یافته بود هرگز

---

۱ - کتبی، ص ۶۳.

۲ - کتبی، ص ۶۳؛ سمرقندی ص ۲۶۶.

۳ - در آن وقت که امیر شیخ از شیراز بیرون می‌رفت، پسر او علی‌سهل که در سن ده سالگی بود او را نتوانست برد، در خانهٔ سیّدتاج‌الدین واعظ پنهان کردند. جمعی از مفسدان نشان دادند. طفلك را از آن جا بدر آوردند... و آن طفل را شهید کردند (کتبی، ص ٦١). نیز رجوع شود به (دکتر غنی، ص ١٠٤).

امیرمبارزالدین پسرك از جهان بیخبر را به حضور می‌خواهد و می‌گوید «شنیده‌ام خط خوب می‌نویسی، چیزی بنویس ببینم» طفل معصوم به قصد هنرنمایی این بیت را می‌نویسد که «سعادت ز بخشایش داور است - نه در چنگ و بازوی زورآور است». حضرت خلافت‌پناهی آن را تعریضی به خویشتن و موفقیّتهایش در جنگ می‌پندارد و با لقب «بچه‌مار» سرافرازش می‌کنند و فرمان اعدامش را صادر. (جامع التواریخ حسنی، دکتر غنی، ص ١٠٤) تا مجیزگویان دربار بنویسند «علی‌سهل به مرضی که داشت سپری شد» (مواهب الهی ص ٢٦٤) [که بر پدر دروغگو...].

٤ - شاه شجاع را در این معنی رباعی هست:... رندان همه ترك می‌پرستی کردند - جز محتسب شهر که بی می مست است (سمرقندی، ص ٢٧٠).

مملکت ایران نیازمند خونریزیهای مکرّر بعدی نمی‌شد. آری شاه غازی فرمان داد تا همه کتب محرّمةالانتفاع را به آب بشویند(۱) و چهرهٔ لطیف کاغذ را از نقش کفر و زندقه پاك کنند، و البته که چنین کردند.

از آن پس خدمات مرد در شیراز اوج می گیرد. محتسب خدا به بازار می آید و مأموران منکرات در کوچه و برزن راه می‌افتند. تعداد سادات رفیع‌الدرجات مستمری‌بگیر شیراز که به روایت ابن‌بطوطه(۲) در عهد شیخ ابواسحاق هزار و چهارصد و اندی بوده است، احتمالاً چندین برابر می‌شود. و باز هم به احتمالی دیگر بوده‌اند در گوشه وکنار شهر زاهدان و شریعتمدارانی که به اعتماد معلومات ناقص خود در شیوهٔ اجرای حدود و تعزیرات ایراد می کرده‌اند، که بار دیگر تأییدات غیبی به یاری مرد خدا می‌رسد و هیأتی که چندی پیش روانهٔ مصر(۳) کرده بود تا از امیرالمؤمنین المعتضدبالله عباسی عهد و لوا بیاورند، درست سر بزنگاه و در لحظه‌ای که لازم بوده از راه می‌رسد، به همراه نمایندهٔ خلیفه و با فرمانی از مقام خلافت دایر بر تأیید امیرمبارزالدین(٤) و اعلام مقام نیابتش.

اکنون مرد، نایبِ امام زمان است و به مدد یکی دو واسطه با خدا مربوط. هر

---

۱ - کتبی، ص ۷۱؛ دکتر غنی ص ۱۸۶.

۲ - ابن‌بطوطه، ص ۲۲۹.

۳ - آخر، بعد از هجوم هلاکو به بغداد و نمدمالی تاریخی‌اش، که منجر به مرگ «امیرالمؤمنین» المستعصم‌بالله شد و بی‌شوهر شدن هفتصد زن زیبا و بی‌صاحب ماندن ۱۲۰۰ خادم و مطرب و دلقك [اقبال: تاریخ مغول، ص ۱۸٤ نقل از رسالهٔ فتح بغداد] عده‌ای از فرزندانش به مصر رفتند و در آن جا دعوی خلافت کردند، البته بی هیچ دم و دستگاهی؛ که، از سواری افتادن ربطی ندارد به از قچی افتادن.

٤ - و امیر مبارزالدین به قلعهٔ ماروانان نزول کرد و با وکیل خلیفه امیرالمؤمنین المعتضدبالله ابوبکر العبّاسی بیعت کرد و در سنهٔ ۷۵۵ خطبهٔ اسلام در بلاد عراق که از مدّت هجوم لشکر سلاطین مغول الی هذاالیوم از زینت ذکر خلفای عبّاسی عاطل مانده بود به ذکر القاب خلیفه... مشرّف شد. (کتبی، ص ٦۷)

چه بر زبانش جاری شود الهام الهی است و هر دم و قدمی که بزند و بردارد در راه خدا، و هر کس به هر نحوی بر خلاف منویّات او نه تنها عمل که تفوّه کند به حکم مفتیان و علمای شریعت نه فقط خونش حلال و زنش مطلّقه و مالش مباح است که خون بستگان و اقربا و ایل و عشیره‌اش به شرح ایضاً. صغیر و کبیر و مرد و زن فرق ندارد.

جهاد در رکاب غازی مجاهدی بدین بزرگواری مثل جهاد در رکاب رسول‌الله است؛ که، مرد نایب پیشوای زمان یعنی خلیفه رسول‌الله است و با نایب پیغمبر درافتادن در حکم مخالفت با رسول الله است، و مخالف رسول‌الله محارب با خدا.

از این لحظه نایب برحق پیغمبر ناچار است بیش از پیش در امحاً منافقان و مرتدّان و ملاحده ساعی باشد و همین احساس تکلیف باعث اشتباه بعضی مورّخان شده است. نویسندگان ساده‌لوح تواریخ که به قساوتها و خونریزیهای امیرمبارزالدین اشارتی کرده‌اند نمی‌دانسته‌اند که آدم‌کشیهای او با کشتارهای فاتحان و جهانخوارگان فرق دارد. نمی‌دانسته‌اند که او تیغ از پی حق می‌زده است و در کشتارها بندهٔ حق و مجری احکام الهی بوده است.

نمونه‌اش مجازات همین شیخ ابواسحاق فراری شکست‌خورده است، که به سعی خواهرزادهٔ امیر در اصفهان دستگیر شده است و با صد سوارِ محافظ[1] به شیرازش آورده‌اند. امیر اسلام‌پناه که می‌داند شیرازیهای رفاه‌طلب در دورهٔ شیخ روزگار خوشی داشته‌اند و در این یکی دو سالهٔ حکومت او به علّت اجرای مقرّرات شرعی غر و لندشان بلند شده است، از بیم هجوم عوام چنین شهرت می‌دهد که می‌خواهم او را در فلان قلعه زندانی کنم[2]. البته دلش هم می‌خواسته که شخصاً از خون خصم دیرینه بگذرد، چون اصلاً، اهل خونریزی و انتقام‌گیری نیست؛ اما چه کند، شیخ بدبخت در ایّام سلطنتش فرمان به قتل یکی از سادات

---

۱ – و به قول نویسندهٔ تاریخ کرمان با سیصد نفر (وزیری، ص ۵۱۳).

۲ – عوام شیراز داعیهٔ غوغایی داشتند. آوازه درانداختند که او را به قلعهٔ فهندز می‌برند (کتبی، ص ۷۵).

داده بوده است و قصاص قاتل طبق قوانین شریعت بگذر ندارد. به همین دلیل در به در به سراغ فرزندان سیّد مقتول می‌فرستد. می آیند. پسر بزرگتر بدین بهانهٔ ناموجّه که شیخ ابواسحاق پادشاه مملکت بوده و ضامن حفظ نظم جامعه و «مصلحت مُلك اقتضای سیاست داشته» از خونخواهی می‌گذرد، اما پسر کوچکتر - که ظاهراً بچهٔ باهوشی بوده و از خطوط چهرهٔ مبارك نایب امیرالمؤمنین نکته‌ای دریافته - دست به شمشیر می‌برد و گردن شیخ بیچاره را می‌زند.(۱)

شاه غازیِ اسلام‌گستر اکنون نایب امیرالمؤمنین است و دیگر نمی‌تواند به کرمان و یزد و شیراز و اصفهان قناعت کند. وظیفهٔ مجاهد فی سبیل‌الله جنگیدن با کفّار و فجّار و از آن بالاتر بدعت‌گذارانی است که با بحثهای کلامی و احیاناً وسوسه‌های فلسفی می‌خواهند شانه از زیر بار خلافت خالی کنند، با این استدلال البته باطل و مفسده‌انگیز که دوران خلافت عبّاسیان صد سال پیش با هجوم هلاکو به بغداد سپری شده است. غافل از این که وجود نازنین مبارزالدین مجدّدِ رأس مأة است(۲) و تکلیف شرعی‌اش تجدید بساط خلافت، و در درجهٔ اول باید به حساب ملحدان تبریزی برسد. و وظیفهٔ شیرازیان عیّاش و کرمانیان تن‌پرور و اصفهانی‌های حسابگر این است که یا تیغ و تبر بردارند و در سپاه مبارزی و زیر علَم اسلام به جنگ تبریزیان روند، یا هزینهٔ مجاهدان را تأمین کنند.

کوس رحیل کوبیده می‌شود و لشکر اسلام به فرماندهی نایب امیرالمؤمنین و با حضور سرداران مردافکنی از قبیل شاه شجاع و شاه محمود فرزندان امیر و سلطانشاه خواهرزاده‌اش رو به تبریز می‌نهند، و پس از کرّوفرّی شهر به تصرّف

۱- «پسر بزرگ گفت امیر شیخ پادشاهی عادل و باذل بود هرگز دست به خون او نیالایم، پسر کوچك محض خوشامد امیر محمد سر آن پادشاه... از بدن جدا کرد». (وزیری، ص ۲۱۵)

۲- «و از غرایب معجزات نبوی آن که به حکم حدیث انّ الله تعالی یبعث لِهذه الامّة فی کلّ مأة سنةٍ مَن یجدد لها دینها... از واقعهٔ بغداد تا این زمان صد سال بود». (کتبی، ص ۶۷)

قوای امیر مبارز در می‌آید، و شاهِ تبریز چاره‌ای نمی‌بیند جز فرار به طرف نخجوان. اما امیر بزرگوار به تصرّف شهر و فرار حریف قانع نیست، او البته نظری به توسعهٔ خاك و بسط قدرت ندارد، همهٔ جدّ و جهدش مصروف قلع و قمع مدّعیان و مخالفانی است که با سرپیچی از احکام او از دایرهٔ شریعت قدم بیرون نهاده‌اند و داغ ابدی ارتداد بر پیشانی بخت خود دارند. ریختن خون مفسدان فی‌الارض و محاربان با خدا امر واجبی است که به هیچ بهانه‌ای نمی‌توان در اجرایش تعلّل ورزید. به حکم همین ضرورتِ اجرای احکام شریعت است که به فرمان امیر، دو پسر و خواهرزاده‌اش مأمور می‌شوند شاه فراری را تعقیب کنند و سر بریدهٔ او و همراهانش را به حضور آورند. جوانانِ چشم بر حکم و گوش بر فرمان در پی خصم فراری می‌تازند و تا نخجوان پیش می‌روند؛ و سرانجام چون به گردش نمی‌رسند، قدم سست می‌کنند، و به بهانهٔ دشواریهای کوه و کتل و خستگی راه، با اطراق دو سه روزه‌ای در نخجوان - و غافل از این که زیر علَم مبارزی به سر می‌برند و در سایهٔ حکومت اسلامی - بساط نای و نوشی راه می‌اندازند و ساز و آوازی و احیاناً رقص و تماشایی. پیداست که رسیدن این خبرها به گوش نایب خلیفهٔ رسول‌الله چه لهیب خشمی بر جانش می‌افکند و درد دین و تعصّب در اجرای احکام شریعت وادارش می‌کند که بمحض باز آمدن سه نوجوان در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ سرداران و سپاهیان به باد تعنّت و دشنامشان گیرد[1] و وعده کند که در نخستین لحظات ورود به اصفهان چشمان هوس‌باز و تماشاطلب و زیباپسندشان را از چشمخانه بیرون کشد.[2] گرچه مورخان این خشم و خروش را محصول ناکامیابی سرداران در دستگیری و قتل

۱ - «امیرمبارزالدین فرزندان را به سخنان سخت برنجانید... و در خلا و ملا به کلماتی که نه مناسب بزرگان باشد ایشان را مشوّش می‌داشت». (کتبی، ص ۷۸) «امیر مبارزالدین فوق‌العاده بدمنش و تندخو و بدزبان و فحّاش [بود] و به قول حافظِ ابرو: دشنامهایی می‌گفت که استربانان نیز از گفتن آن خجالت کشند. (دکتر غنی، ص ۱۸٦)

۲ - «در راه [تبریز به اصفهان] همواره به کنایت تخویفی می‌نمود به گرفتن بعضی و کور کردن و کشتن بعضی». (کتبی، ص ۷۹).

شاه فراری تبریز نوشته‌اند، اما به حکم قراین می‌توان دریافت که غضب مبارزی ریشه در جای دیگر دارد. مردِ مسلمان متعهّدی که برای ترویج شریعت و اجرای دقیق حدود و تعزیرات شرعی خواب و آرام را بر خود حرام کرده، چگونه می‌تواند شرح بزم عشرتِ کسان و فرزندانش را بشنود،و چشمانی را که تماشاگر اندام ظریف و حرکات دلفریبانهٔ رقّاصان بوده‌اند به حال خود بگذارد که بار دیگر مرتکب همین معصیت شوند.

ظاهراً همین تهدید و آشنایی محکومان به خوش‌قولیهای پدر در چونین مواردی، باعث می‌شود که بمحض رسیدن به اصفهان توطئه‌ای ترتیب دهند و امیر دین‌پناه را در حال قرائت قرآن دستگیر کنند و چشمان نازنینش را میل کشند و به دوران سلطنتش پایان دهند[1] و هفت سال تمام از زندانی به زندانی برندش تا سرانجام داعی حق را لبیك اجابت گوید و جهانی را از درك حکومت عادلانهٔ به شریعت آراستهٔ خویش محروم گذارد.

****

خوب، احساس شما نسبت به مردی بدین نازنینی و صاف‌اعتقادی، و جهادش در راه حق چیست؟ هر مسلمان مکتبی متعهّدی با زمزمهٔ یالیتنا کُنّا مَعَه، تأسّفش این است که چرا روزگار برکت‌خیز حکومت مقدّس او را درنیافته است و با چشم خود شاهد دقّت وسواس‌آمیز مرد در اجرای احکام الهی نبوده است تا ببیند چگونه لبهایی را که بجای گریه و انابه به خنده گشوده می‌شوند می‌دوزد، و چشمانی را که هوس تماشای زیبائیها دارند بیرون می‌کشد، و تنهای گناه‌آلودی را که بی‌تجویز شرعی بهم رسیده‌اند سنگسار می‌کند.

با این مقدّمات انتظار شما در دوران حکومت اسلامی امیرمبارزالدّین از شخصی چون خواجه شمس‌الدین محمد که حافظِ قرآن است و دلبستهٔ دین مبین چه می‌تواند باشد؟ جز این که روز و شب در مدحش داد سخن دهد و در مساجد و تکایا از جلالت قدر و حقّانیّت راه او دم زند و مخالفان و معاندانش را از جملهٔ مفسدان فی‌الارض و محاربان با خدایی توصیف کند که باید بمحض رؤیت و

---

۱ - کتبی، ص ۷۹.

احراز هویّت شکمشان را سفرهٔ سگان کرد و لاشهٔ مردارشان را در مدفوع خران سوخت.

و حال آنکه جناب خواجه دقیقاً به خلاف این رفتار کرده است، و در طول پنج سال حکومت اسلامی امیر مبارزالدین، نه همین به آستانش نرفته و قصیده و مدیحه‌ای نیاز در گاهش نکرده، که به هر بهانه‌ای با کنایاتی روشنتر از تصریح به جنگ او برخاسته است و به جنگ مشایخ عظام و علمای کرامی که در اجرای احکام اسلامی مددکار او بوده‌اند، و شعارش هم این که: «جفا نه شیوهٔ دین‌پروری بود، حاشا» و از این بدتر تخطئهٔ نیّت البته خالص این مجاهد فی سبیل الله که: «آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت».

ایراد بنده و هر مسلمان مکتبی متعهدی به همین شیوهٔ ناپسندیده و رفتار خلاف شرع و اخلاق حافظ است. مرد محترم بجای آن که شمشیر جهاد بردارد و در رکاب نایب امیرالمؤمنین به شوق شربت شهادت جانفشانی کند تا سعادت دنیا و آخرت نصیبش گردد، با طبع خداداد و کلام دلنشین چنان داغ باطله‌ای بر پیشانی اعمال مرد خدا زده است که صد رحمت به فرعون و شدّاد و ضحّاک ماردوش.

شاعری بدین بی‌انصافی با آن اسلام التقاطی واحیاناً انحرافیش، به نظر شما شایستهٔ تجلیل است یا به داوری کشاندن و به محاکه نشاندنش که:

جناب خواجه شمس‌الدین، تو چگونه مسلمان و حافظ قرآنی هستی که نمی‌خواهی زیر بار حکومت اسلامی بروی، و با دیدن صحنه‌های مجازات فاسقان و عیّاشان و منحرفان و رفاه‌طلبان - که جز با تازیانه زدن و سر بریدن و سنگسار کردن نمی‌توان به راهشان آورد - روی درهم می‌کشی و به استناد این که همه کرامت و لطف است شرع یزدانی، از شدّت عمل مجریان احکام شریعت انتقاد می‌کنی؟ می‌گویی امیر مبارز چه کند؟ او هم مثل شیخ ابواسحاق پیه بیدردی بر تن مالد و به بهانهٔ شریعت سهل و سمح تشکیل مجالس عیاشی و روزه‌خواریهای ماه مبارک و استماع موسیقی را ندیده بگیرد و با زمزمهٔ وَالعافینِ عَنِ النّاس حدود و احکام الهی را به دست فراموشی بسپارد، تا فاسقان جری‌تر

شوند و با زمزمهٔ «جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز - باطل در این خیال که اکسیر می کنند» تلاشهای خداپسندانهٔ نایب امیرالمؤمنین را در اصلاح اخلاق جامعه منکر گردند؟

در کار مردی که از حدّ و تعزیر نزدیکترین کسانش در نمی‌گذرد، و با فرمان قتل عام باغیان و طاغیان و یاغیان می‌خواهد تخم الحاد را از بسیط زمین برچیند، و شدّت تعصّبش در اجرای فوری احکام الهی به‌حدّی است که در حین تلاوت قرآن بمحض رسیدن محکومان، مصحف شریف برهم می‌نهد و به دست مبارك خویش گردن یکایك را می‌زند و بلافاصله قرائت را از سر می گیرد،[1] چه رنگ ریایی دیده‌ای که با شایعهٔ منافقانهٔ ما از برون در شده مغرور صد فریب، در اعتقاد خلایق رخنه می‌افکنی؛ و با زمزمهٔ آه از این جور و تطاول که در این دامگه است، اذهان ساده‌لوحان را متوجّه روزگار گذشته می کنی و ناز و تنعّم دوران کفرآمیز ابواسحاق را به یادشان می آوری؟

حکومت اسلامی امیر مبارزالدین محمد چه هیزم تری به تو فروخته است که با توصیهٔ به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است، داغ جاسوس‌بازی و اختناق بر پیشانی آن زده‌ای و با سفارش در آستین مرقّع پیاله‌پنهان کن، مرد را به خونریزی و سفّاکی شهرهٔ آفاق کرده‌ای؛ و شاه غازی خُم‌شکنی با این مایه اخلاص را به ریاکاری متّهم داشته‌ای که: مست است و در حق او کس این گمان ندارد؟ و با آن لحن گزنده به جان نازنینش افتاده‌ای که: خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش.

اگر در نامهٔ اعمالِ لبریز از حسنات امیر مبارز، گناهی وجود داشته باشد همین

---

۱ - «و بسیاری بود که در اثنای قرائت قرآن... جمعی را حاضر کردندی، به دست خود ایشان را بکشتی و ... به تلاوت مشغول شدی. شاه شجاع از پدر سؤال کرد که: هزار کس در دست شما کشته باشد؟ گفت که: هفتصد هشتصد آدمی باشد». (کتبی، ص ۱۳۹: حواشی دکتر نوائی از جامع‌التواریخ). البته معلوم نیست این سؤال و جواب در چه زمانی صورت گرفته است. بنده تصوّر می کنم در اوایل حکومت شیراز آن مرحوم باشد و آغاز مأموریّت الهیش.

است که به‌محض تصرّف شیراز جناب اجلّ عالی را در ردیف هزاران مفسدِ فی‌الارض گردن نزد و در طول حکومت پنج‌ساله‌اش با نادیده گرفتن خیره‌سریهایت به گوشمال اقتصادی مختصری قناعت کرد، تا مگر فشار بیکاری و بی‌نانی به تنگت آرد و به دایرهٔ عاقلان و مصلحت‌اندیشانت کشاند؛ غافل از این واقعیّت که تنِ نازِنده از زندان چه ترسد، و آدمیزاده‌ای که عمری در فقر و قناعت زیسته است به دنیای رنگینِ خیال پناه می‌برد و با دیدن قدح لاله از شراب موهوم سرمست می‌شود و عربده‌اش رساتر می‌گردد که: چشم بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم. آری گناه مبارز همین بود و بس که تو را زنده گذاشت تا با طبع روان و سر نترس و طبیعت لجبازت چنان لکهٔ جنایّت و آدم‌کشی و ریاکاری و تزویری بر چهرهٔ نورانی مرد خدا نهی که پس از گذشت قرنها، امروزه بندهٔ ناتوان برای غبارزدایی از آن جمال ملکوتی به دردسر افتم و احیاناً ترک سر.

در شیراز قرن هشتم که خبری از بدآموزیهای استکبار جهانی و ترّهات ابله‌فریبی به نام اعلامیّهٔ حقوق بشر نبود تا بگویم شستشوی مغزی شده و با مفاهیم باطلی از قبیل آزادی و حق حیات آدمیزادگان و ممنوعیّت تفتیش عقاید و امثال آن خو گرفته‌بودی که با شعارهای انحرافیِ مباش در پی آزار و هر چه خواهی باش، و با دوستان مروّت با دشمنان مدارا، می‌خواستی تیشه به ریشهٔ ملک و ملّت زنی.

اصلاً جناب خواجه بفرما ببینم حرف حسابت چیست؟ می‌گویی مردم امیر مبارز و حکومت بی‌گذشتِ متظاهر به شریعتش را دوست نمی‌داشتند و به همین دلیل به‌محض این که پایش را از شیراز بیرون گذاشت دار و دستهٔ کوچکی از طرفداران ابواسحاق شهر را گرفتند و اگر همراهی شیرازیان نبود موفّقیّتشان محال بود؟ اولاً خودت بهتر از من می‌دانی که این شبه کودتا دوامی نکرد و فداییان امیر مبارز به شهر برگشتند و به یاغیان چنان گوشمالی دادند که هوس طغیان برای همیشه از دل شیرازی رفت. ثانیاً بفرضِ این که مردم به تنگ آمده بودند گناه امیر مبارز چیست؟ می‌گویی احکام الهی را اجرا نکند که خلایق می‌رنجند؟ مگر احکام آسمانی با مشورت خاکیان وضع شده است که با مخالفتشان ملغی

گردد؟

می‌گویی مردم از دل و دماغ افتادهٔ شیراز از لشکرکشیها و جهانگشاییهای امیر مبارز چنان به خاك سیاه فقیری نشسته و داغدار عزیزان از کف رفته بودند که صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست؟ باز هم اولاً مگر معجزات شمشیر مبارك خالدبن‌ولید و امدادهای غیبی را فراموش کرده‌ای؟ با حضور سیّدی بدان جلیل‌القدری امکان داشته است قطره خونی از دماغ سپاهیان اسلام فرو ریزد؟ هر چه کشته می‌شده‌اند منافقان و مرتدّان و ملحدان بوده‌اند. ثانیاً گرفتم چند صدهزار نفری هم کشته شده باشند، جان آدمیزادگان در مقابل هدفی بدان تقدّس و عظمت ارزشی دارد؟ وانگهی در رکاب مجاهدی مثل امیر مبارز کشته شدن و مستقیماً بی هیچ سؤال و جوابی به بهشت رفتن بهتر است یا چند سالی با فقر و نکبت زیستن و مرتکب معاصی گشتن و سرانجام به درك اسفل واصل شدن؟

می‌گویی با شیوهٔ حکومت مبارزی بازار عوام بازی و ریاکاری رونق گرفته بود؟ از سیاهکاری صومعه‌نشینان و به خلوت رفتن واعظان و اشك ریای زاهدان شکوه داشتی؟ اولاً خوب و بد در هر صنفی هست، ثانیاً توقّع داشتی واعظ و شیخ بدان نازنینی بروند و گوشهٔ خانه بنشینند تا دیگران بیایند و ته‌ماندهٔ بساط را چپاول کنند؟ ثالثاً یك سر موی عوام‌الناسِ جن‌داری که غالباً هدف طعن و تمسخر جناب عالی‌اند می‌ارزد به وجود همهٔ خاصان راحت‌طلب پرتوقّعی که سرِ پرفتنهٔ شمشیرطلبشان به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید.

نکند گرمی بازار حریفان و مقایسهٔ زندگی پررونق و تنعّمشان با زندگی گنج در آستین و کیسه تهیِ خویش، کارت را به حسادت کشانده است؟ اگر واقعاً چنین است و آرزوی ناز و نعمت داشتی، چرا از راه عاقلانه وارد نشدی و بجای مدح حاکم منصوب آن هم شاه غازی و خسرو گیتی‌ستانی چون امیر مبارزالدین که به قول خودت از شمشیرش خون می‌چکد، و به اقرار خودش بیش از هفتصد هشتصد نفر را با دست مبارك به درکات جهنم فرستاده است، بخلاف مذهب مختار زمان به هر مناسبتی یادی از شاه شکست‌خوردهٔ فراری بی‌پشت و پناه کردی، و دم از دولت مستعجل بواسحاق زدی، و به یاد بزمگه انس و ادبش

ناله سردادی؟ هرچه امیر مبارز از ذوق و هنر بی‌بهره باشد این قدر می‌فهمد که میان تو و همکارانی از قبیل خواجوی کرمانی و عماد فقیه و سلمان ساوجی و دهها شاعر دیگر تفاوت از زمین تا آسمان است. اگر واقعاً طالب صلهٔ ملوکانه و زندگی تجمّل آمیز بودی، چرا ارادتی ننمودی تا سعادتی ببری؟

حضرت خواجه، تو را به همان قرآنی که اندر سینه داری بگو ببینم مردی بدین نازنینی و شریعت گستری و اسلام‌پناهی چه هیزم تری به تو فروخته بود که در طول پنج سال تسلّطش بر شیراز نه فقط پا به دربارش نگذاشتی و چون دیگر شاعران شیرازی به مدحش نپرداختی، که از چپ و راست نیشهای گزنده نثارش کردی؟ انصافت کجا رفته است مرد عزیز؟ امیری بدین نازنینی را که جز اجرای احکام خدایی هدفی ندارد با کنایاتی ابلغُ مِن تصریح هجو کردن کار خداپسندانه‌ای است؟ عقل مصلحت‌بینِ زمانه‌شناست، کجا رفته بود که خودت را از بساط سلطنت کنار کشیدی و میدان به حریفان دادی تا به آب توبه بشویند جامه‌ها از می و با مدایح غرّا به کسب صله‌های جانانه موفّق شوند و جناب عالی ناله و زنجموره سردهی که: گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی، و کاسهٔ گدایی برداری که: وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید.

خواجه هستی باش، شاعر هستی باش، لسان‌الغیب هستی باش؛ اما بدان که نه علم زندگی بلدی و نه حساب و کتاب سرت می‌شود، بیهوده با سیلی صورت خود را سرخ مکن و شانه متکان که رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار. مصلحت‌بینی شرط عقل است. تا دیروز بساط شیخ ابواسحاق گسترده بوده بسیار خوب، مگر ندیدی ورق برگشت و روزگار عوض شد و با عوض شدن خان حاکم یکباره سلیقه‌ها هم دگرگون گشت و درِ خمخانه ببستند و گیسوی چنگ بریدند و موسم ورع و روزگار پرهیز فرا رسید؟ خوب در همچو حال و هوایی این هم شد شعر که اگر چه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است؟ خدا پدر امیر مبارز را بیامرزد که دستور نداد زبان از ته حلقومت بیرون کشند و سینه‌ات را بشکافند و دل پرجرأتت را در معرض تماشای خلایق بگذارند.

می‌خواهی بگویی من شاعرم و شاعر از زشتیها نفرت دارد و هیچ زشتی به قباحتِ ریا و تزویر نیست. می‌خواهی بگویی از تظاهرات خنك فرصت‌طلبان

دلت بهم خورده است. نتوانسته‌ای الواط و قوّادان شهر را در لباس نهی از منکر تماشا کنی و زنان بدکارهٔ بدنام را در منصب عفّت‌الزمانی؟ می‌خواهی بگویی نمازی که از ترس شلاّق محتسب بخوانند به دو شاهی نمی‌ارزد و خدا ز آن خرقه بیزار است صد بار که صد بت باشدش در آستینی؟ حرفهایت را قبول ندارم. همین یك نفرِ تو شاعر بودی؟ مگر دیگران نبودند و این صحنه‌ها را نمی‌دیدند؟ چه شد که تو و عبید زاکانی سپر بلا شدید و از وجود خودتان مایه گذاشتید؟

می‌خواهی بگویی: من علاوه بر شاعری آزاده‌ام و مرد آزاده سر می‌دهد و بخلاف هوای دلش سر نمی‌دهد، مرد آزاده گرسنگی می‌کشد و سر تسلیم در برابر سفّاکان فرو نمی‌آورد، مرد آزاده به استقبال مرگ می‌رود و تحمّل زندگی ننگ‌آلود نمی‌کند. محض خدا بس کن، همین حرفها را زدی که حتی سالها بعد از مرگت، بیچاره محمد گلندام نمی‌دانست برای جمع‌آوری اشعارت چه توجیهی علَم کند و با زبان ایما و اشاره از «غدر ابنای روزگار» سخن گوید.

دوست عزیز:

معذرت می‌خواهم که خطابم تبدیل به عتاب گشت و به حکم «صنعت التفات» روی سخنم از جناب عالی متوجّه حافظ شد و خشم و خروشهایم را بر فرقش ریختم. مردِ شایستهٔ این ملامتها و بدتر از اینهاست. بنده هرچه صاحب گذشت و اهل اغماض باشم نمی‌توانم او را ببخشم و ضدّیتهایش را با امیر نازنین شریعت‌مآبی چون مبارزالدین نادیده بگیرم. اگر به دستم می‌افتاد برای کسب ثواب اخروی هم بود با چنگ و دندان قطعه قطعه‌اش می‌کردم. آن وقت جناب عالی توقّع دارید بیایم و در تجلیلش مقاله بنویسم؟ من و این کارها، خدا نکند. به همین دلیل با کمال شرمندگی از قبول دعوتتان معذورم، با این که می‌دانم بر خلاف عقیده نوشتن سهل است و آزردن دوست دیرینه‌ای چون جناب‌عالی از جهل، رنجشتان را می‌خرم و مرتکب معصیت مقاله‌نویسی در تجلیل حافظ - با آن اسلام انحرافیش - نمی‌شوم که نمی‌شوم.

(ایران نامه، چاپ واشنگتن، ۱۳۶۹)

احمدو

هم ولایتی بلند آوازهٔ ما «احمدو» را نه شما تهرانیها می‌شناسید و نه حتی با تلفّظ درست نام نامیش آشنایید. لطفاً آن لبخند تمسخر را از گوشهٔ لبتان مرخص فرمائید و زمزمهٔ اعتراضتان را هم قطع کنید که «تلفظِ درست یعنی چه؟ احمدو، احمدو است». خیر قربان! احمدو احمدو نیست. تلفظ صحیح احمدو هنری است که نزد ما کرمانیان است و بس. ما ساکنان دارالامان کرمان کلمهٔ احمد را درست به همان صورتی تلفّظ می‌کنیم که نود و نُه درصدِ شما هم‌وطنان فارسی زبان. یك درصد باقیمانده را هم به جماعتی اختصاص دادم که اخیراً از برکت روزگار حاضر، مشق تجوید کرده‌اند و حای حطّی را با چنان غلظتِ «خ» مانندی تلفّظ می‌کنند که دلِ در خاك پوسیدهٔ مرحوم یعرب‌بن‌قحطان غنج می‌رود. با عرض معذرت از این معترضهٔ مزاحم، عرض کردم کلمه احمد را ما کرمانیها به همان صورتی تلفظ می‌کنیم که شما تهرانیها و خراسانی‌ها و حتی رشتیها، اما بمحض اینکه حرف دال مختصر تکانی خورد و به قول نحویّون حرکتی به خود گرفت میمِ سرافرازِ قبل از خود را دچارِ سرافکندگی می‌کند و باز هم به تعبیر اهل اصطلاح فتحه‌اش را به کسره مبدّل می‌سازد، آنهم چه کسره‌ای که خدا نصیب هیچ حرفی از حروف الفبا نکند.

اگر آشنائی، همسایه‌ای، کسی از هم‌ولایتیهای بنده دم دستتان هست همین الآن صحّت عرایضم را می‌توانید امتحان کنید. روی یك ورقهٔ کاغذ بنویسید «نمد ـ کبد ـ حسن ـ جعفر» و امثال اینها؛ صفحه را جلو چشم مبارکش بگیرید و بخواهید کلمه‌ها را جداجدا تلفّظ کند، تا ببینید که تلفّظش اندك اختلافی با

دیگران ندارد. سپس در مرحلهٔ بعدی همین کلمات را به نحوی بنویسید که حرف آخرشان متحرك شود مثلاً «ممدِچوپانی - کبدِ از کار افتاده - حسنِ اصفهانی - جعفرِ رقال...»، و بار دیگر کاغذ را مقابل چشم - باز هم البته مبارك - طرف بگیرید و ببینید چه بلائی به سر «م» ممد و «ب» کبد و «س» حسن و «ف» جعفر می آید.

خوب، اکنون که بدین سادگی با یکی از رموز لهجه‌شناسی آشنا شدید، اسم نازنین احمِدو را مثل ما کرمانیها تلفظ کنید و قبول کنید که پیش از این در جهل مرکّب غوطه می‌زدید، و این منم آنکه از این مصیبت نجاتتان داد، و به شکرانهٔ آن اخلاقاً موظّفید بقیّه روده‌درازیهایم را تحمّل کنید و به روی مبارکتان نیاورید.

باری احمِدوی ما از آن لعبتان نازنینِ زمانه بود، و به حرمت همین شخصیّت استثنائی بود که هم‌ولایتی‌های بنده هرگز اسمش را بدین سادگی بر زبان نمی آوردند، اسم پدر و مسقط الرأس آبا و اجدادیش را هم به دنبال نامش اضافه می کردند و می گفتند «احمِدو اصغر ماهونی»، که پدرش اصغر سالها پیش از ماهان به سیرجان مهاجرت کرده و این تخم دُلدل را هم با خودش به ولایت ما آورده بود. شغل پیرمرد دلاّلی قالی بود. مبادا با شنیدن ترکیب دلاّلی قالی تصویری از فرش فروشی‌های سابق خیابان سابق تخت‌جمشید سابق در نظرتان مجسّم شود و تاجران صد البته محترم پشت میز نشسته‌ای که ارقام حساب بانکی‌شان با رقمهای نجومی پهلو می‌زند. ابدا، ابدا. ز آب خُرد ماهی خُرد خیزد. سیرجان چهل پنجاه سال پیش با پنج شِش هزار نفر کور و کچل که تخصّصشان گرسنگی خوردن بود و شکر خدا بجای آوردن، دلاّلی فرشش هم چیزی بود در سطح مشاغل دیگرش. مردِ در چهل و چند سالگی به پیری رسیدهٔ سیه‌چردهٔ لاغراندامکی را در نظر مجسّم کنید با یك عدد قالیچهٔ دو سه متریِ از طول تازدهٔ روی شانه انداخته، و کلاه دوره‌دارِ چرك‌اندودی تا محاذی گوشها پائین کشیده، و چپق درازی در نیفهٔ تنبان تپانده، که حوزهٔ عملش بازارچهٔ منحصر به فردِ ولایت است و از این سر تا آن سرش را مثل شترهای آبکش می‌رود و برمی گردد و جلو بعض مغازه‌ها پائی سست و چپق چاق می کند، تا

اگر صاحب دکان نگاه عنایتی به قالیچه انداخت، با وقاری ملازم نشأهٔ از شیره برخاسته، قالیچه را در مقابل دکان روی زمین پهن و با نوازش دستی چروکش را صاف کند و رو به قبله بایستد و با سوگند صادقانه‌ای بر شك دستوری مشتری بیفزاید که: «حضرت عباس وکیلی، همی امروز صبحی شصت تومن پولش رادادم»؛ و با ابهمداد از دست بریده و تیغ برّان حضرت ادّعا کند که «دو تومن به ما حلال، اگر بیشتر بخواهم الهی آزارِ آتشك بشه و به جون زن و بچه‌ام بیفته».

ظاهراً در یکی ازهمین‌معاملات پیرمرد بیچاره قسم دروغی خورده بوده است که لقمهٔ حرامش به آزار آتشکی تبدیل شده و بجای آنکه به جان زن و بچه‌اش بیفتد به جان خودش افتاده بود، آنهم آزار آتشکی به نام احمدو که خدا نصیب هیچ پدر و مادری نکند، حتی کافران حربی مفسد فی‌الارض.

احمدو متخصّص فتنه چاق کردن بود و یکی از فضایل بی‌شمارش کتك خوردن و رجز خواندن. بعضی آدمیزادگان اول رجز می‌خوانند و عربده می‌کشند و مبارز می‌طلبند و در پی آن کتك می‌خورند، اما احمدوی ما هنرش این بود که بعد از کتك خوردن شروع می‌کرد به رجز خواندن.

جوان نازنین با آرامش و سلامت کینه‌ای ذاتی داشت و به قول ما سیرجانیها عاشق «دعوا مرافعه» راه انداختن بود، آنهم بی هیچ قصد و منظوری و بی‌احتمال اندك فتح و فایدتی. دعوائی صرفاً به خاطر دعوا، از مقولهٔ هنر برای هنر. دو سه نفر را در نظر آورید که در حاشیهٔ کوچه ایستاده‌اند و با هم گرم اختلاط اند، احمدو از راه می‌رسد و بی آنکه قصد انشائی داشته باشد همراه فحش غلیظی تنهٔ محکمی به یکی از آنان می‌زند. طرف برمی‌گردد و با سؤال عتاب آمیز «مگر کوری؟» زمینه‌ای فراهم می‌سازد تا احمدو یك نیمه لگدی نذر حریف کند، و به پاداش این ایثار جوانمردانه پذیرای مشت و لگدهای جانانهٔ حریفان شود و با اولین ضربه‌ها مثل نعش بهزاد فرشِ کف کوچه گردد و همراه هر ضربه‌ای که بر سر و صورتش فرو می‌آید فریاد رجزخوانیش در فضا بپیچد که «خوب دخلت را آوردم، بخور نوش جونت»؛ و رهگذران تماشاگر را در مقابل این سؤال بغرنج قرار دهد که مخاطب احمدو کیست؟ حریفی که می‌زند و بیدریغ می‌زند و کاری می‌زند، یا

خودِ عالی‌جنابش که می‌خورد و حسابی می‌خورد و رجز می‌خواند؟
این عربده کشیدنها و کتك خوردنها اگر چه با رجز خواندنی همراه بود و نفسِ رجزخوانی تا حدّی از تلخی احساس ضعف و تحمّل کتك می‌کاست، اما احمدوی ما هم بالاخره آدمی‌زاده بود و با همهٔ کندی ذائقه، طعم نادلپذیر کتك را احساس می‌کرد و با هر ضربه‌ای گرهی بر عقده‌های در سینه پیچیده‌اش افزوده می‌شد؛ و این وجود سراپا عقده در انتظار روزگاری بود که بتواند حسابی عقده‌گشائی کند. در انتظار روزگاری که وسط میدان بایستد و ضامن‌دارش را در هوا بچرخاند و پایش را بر زمین بکوبد و با نعرهٔ هول‌انگیز «آهای نفس‌کش» مبارز بطلبد، و خلایق نه تنها جرأت قدم پیش گذاشتن نداشته باشند که حتی از بیم اطلاقِ «نفس‌کش» نفسِ در سینه فرو برده را هم برنیارند.
و آن روزگار مبارك سرانجام فرا رسید:

تاریخ صعود احمدو بر مسند قدرت مقارن سقوط رضاشاه است از تخت سلطنت، که دو پادشاه در اقلیمی نگنجند، و سقوط رضاشاه نیز مقارن بود با ایام البته فرخنده فرجامی که سربازان هندی زیر لوای امپراطوری بریتانیا مثل مور و ملخ به جنوب ایران سرازیر شدند؛ و فوجی هم از این جماعت نصیب ولایت از جهان بی‌نصیب ما، سیرجان شد. غالب سربازان هندی سیکها بودند و این مردم سلحشور چنانکه می‌دانید از حسنِ طلب و لطفِ سلیقه‌ای خالی نیستند که دلبستهٔ زن اند و جگرخستهٔ شراب. از برکت قدوم میمنت لزوم مهمانان ناخواسته شهرك خاموش ما قیافهٔ تازه‌ای پیدا کرد. علاوه بر عرق‌فروشی عبّاس آقا که اکنون جنبهٔ رسمی و علنی پیدا کرده بود، جهودان ولایت هم بازار کسب و کارشان رونق گرفت، و عرقهای دستکشِ ملّاهارون و ملّاسلیمان یهودی در کام سیکهای می‌خواره مزّه کرد، بی آنکه در پناه سرنیزهٔ سربازان هندی از برخورد غضب‌آلود نگاه نفرت مردم پروائی داشته باشند. پیش از ورود سیکهای هندی در سرتاسر ولایت ما اثری از عشرتکده نبود، اما ورود چند هزار سرباز مسافرِ مجرّدِ بیگانه در شهرکی پنج و شش هزار نفری با مردمی بشدّت پای‌بندِ دین و عفّت، مسائلی ایجاد کرده بود، که به همّت

مشکل‌گشای احمدوی نازنین حل شد. هم زنان و دختران شهر از تعرّض بدمستان بی‌حفاظ رستند و هم احمدوی ولایت ما نه تنها به نوائی رسید که صاحب کیا و بیائی شد. مردِ کاردان با دسته‌های اسکناسی که فرماندهٔ هندیان در اختیارش گذاشته بود سوار اتوبوسی شد و پس از دو روزی اطراق در «شقوی» بندرعباس چندتائی از لگوری‌های آنجا را برداشت و با خود به ولایت آورد و در خرابه‌های متروك جنوب شهر منزل داد و مشغول پذیرائی از مقدم - البته گرامی - میهمانان عزیز شد.

اکنون احمدوی ما در پناه بیرق امپراطوری فخیمه و حمایت سرنیزهٔ سیکهای هندی احمدخانی شده بود و آنهم چه احمدخانی. آجانهائی که تا دیروز برق کلاهشان رنگ از رخسارهٔ احمدو می‌ربود اکنون از سایهٔ احمدخان رم می‌کردند و بمحض شنیدن عربدهٔ او از آن سرِ بازار، یا راهشان را کج می‌کردند و سر به کوچه پسکوچه‌های پر پیچ و خم می‌گذاشتند، یا در پاچال دکان بقالی بزخو می‌کردند و سرشان را پناه می‌گرفتند تا خطر بگذرد.

ملازمان روزافزونِ موکب احمدخان تعدادشان از ده نفر گذشته بود، و همه فدائیان جان بر کف ایثارگری که منتظر یك اشارهٔ «خان» بودند تا مغازه‌ای را غارت کنند و خانه‌ای را بچاپند و انباری را آتش زنند و بالاخره دمار از روزگار نفس‌کشانِ ولایت بر آورند. در فاصله‌ای کمتر از یك ماه هیبت احمدو چنان وحشتی در دلهای مردم افکنده بود که حتی فکر مقابلهٔ با او در ذهن پهلوانان ولایت هم نمی‌گذشت تا چه رسد به مشتی کسبهٔ پریشان روزگاری که شیشهٔ عمرشان موجودی دکانشان بود.

مسألهٔ مشکل در برخورد با احمدو، بلاتکلیفی مردم بود که نمی‌دانستند با چه سازی برقصند تا از برق غضبش در امان مانند. اگر سرشان را فرو می‌افکندند و می‌گذشتند، نهیبش در جا میخکوبشان می‌کرد که «سلامت چه شد؟». اگر سلامش می‌کردند، شروع به فحّاشی می‌کرد که «مرا دست انداخته‌ای؟». اگر پیش پایش بلند می‌شدند، فریادش بر می‌خاست که «داری مرا مسخره می‌کنی؟». اگر از جایشان تکان نمی‌خوردند، گرفتار غضبش می‌شدند که «چرا مثل دستِ خر نشسته‌ای؟»

هر روز نوبت یکی از سرشناسان ولایت یا کاسبکاران بازار بود که احمدو مستِ لایعقل به سراغش رود و بعد از نثار مجموعه‌ای از فحشهای غالباً ابتکاری حق و حسابش را بگیرد. شیوهٔ تلکه کردن احمدو تنوّعی تحسین‌انگیز داشت: یك روز جلوِ کلّه‌پزی حاجی عبدالله آشپز سبز می‌شد و فرمان می‌داد تا همهٔ کلّه‌پاچه‌های دیگش را در قابلمه‌ها بریزد و به عشرتکده‌های او بفرستد. روز دیگر مقابل مغازهٔ آسید حاجی عطّار شروع به عربده‌کشی می‌کرد و چون دار و دواهای سیّد بکارش نبود به چند عدد اسکناسِ - به قول خودش پشت گُلی - قناعت می‌نمود. روز دیگر سینی پشمك حاجی اسماعیل قنّاد را به تاراج می‌داد. و روزی هم مقابل سردرِ بلندِ خانهٔ اشرافی حاجی مجد شروع به عربده‌کشی می‌کرد که «حاجی اگر آبروی خودت را می‌خواهی زود یکی از آن صیغه‌ها را بفرست بیاید که لازمش دارم»، و حاجی نازنین ـ که هرگز کمتر از یك دوجین دختران صیغه‌خواندهٔ فقیرِ خوبرو در حرمسرایش نبود ـ مجبور می‌شد با زمزمهٔ «دهن سگ به لقمه دوخته به» دستور احمدو را به مرحلهٔ اجرا بگذارد.

به خلاف اوضاع درهم ریختهٔ ولایت، برنامهٔ روزانهٔ احمدو نظم و نظامی داشت: هر بامداد به اتّفاق ملازمان ایثارگرش سری به خانهٔ ملّاهارون می‌زد و با عرق‌سگی‌های دو آتشهٔ قدرت خانم - زن خوش دست و پنجهٔ ملّا - کسب نشاط و نیروئی می‌کرد و آنگاه سرخوشان و عربده‌کشان توی بازار چرخی می‌زد و در مقابل هر مغازه‌ای که به نظرش رنگینتر آمده بود، پائی سست می‌کرد و اگر دستهٔ اسکناس دیر می‌رسید فرمان غارتش در سقفهای گنبدی بازار می‌پیچید و در یك لحظه ملازمان جان‌بر کف به نوائی می‌رسیدند. سپس سر به کوچه و خیابان می‌گذاشت و به جان رهگذران می‌افتاد، جیب این را پاکسازی می‌نمود، کلاه آن را بر می‌داشت، دخل فلان بقّال را تحویل می‌گرفت، پارچه‌های فلان بزّاز را میان رفقا تقسیم می‌کرد و نزدیکای ظهر هم با اعضای رسمی دار و دسته و انبوهی بیکارگان و تماشاچیان همراه سرزده وارد خانهٔ تاجری یا مالکی می‌شد و افتخار میزبانیش را بیدریغانه بدو ارزانی می‌داشت.

در نظر کیمیااثر احمدو، بهائی و دهری و فکلی و درویش و سنّی ـ که عموماً

با لقب سگ‌بابی مخاطب می‌شدند ـ همه از یك قبیله بودند و همهٔ ایل و طایفه‌شان واجب‌القتل و از آن مهم‌تر همهٔ مال و منالشان واجب‌الغارت.

****

اگر از فلکهٔ مرکزی ولایت ما به بازارِ کهنه سرازیر شوید و از میان انبوه جماعت رنگارنگی که غالباً به عنوان نوعی وقت‌کشی فضای بازار را انباشته‌اند، بگذرید و در انتهای بازار روی دست چپ بپیچید، به میدانی می‌رسید که روزگاری بزرگترین میدان عالم بود و امروزه ـ بی آنکه در و دیوارش تغییر کرده باشد ـ محوطهٔ تنگِ توسری خوردهٔ محقّری است که گلوگاه جنوبی‌اش به بازارچهٔ کج و معوجی می‌پیوندد، و این بازارچه به میدان دیگری منتهی می‌شود که اسم امروزینش را نمی‌دانم، اما در روزگار کودکی من به «میدان شیوه‌کشها» معروف بود. وضع ظاهر این میدان هنوز هم تغییر چندانی نکرده است، جز اینکه انتهایش که در ایام کودکی من به آخرِ دنیا می‌پیوست، اکنون به خیابان نوسازی محدود شده است. در دهنهٔ جنوبی میدانِ نخستین، کتابفروشی بی‌مشتری محقّری بود، با پیرمردی که از کسادی کالا غالباً نشسته چرتی می‌زد و پسربچّهٔ فضول کنجکاوی که مجبور بود به در و دیوار خانه راحت‌باشی دهد و هر بامداد همراه پدر شود و روزش را در صحن این میدان با سگهای ولگرد و بچه‌های بی‌صاحب‌تر از سگها بگذراند، و بمحض اینکه چشم پدر را غافل دید، خود را به میدان دوّمی برساند و به تماشای جالب‌ترین هنرنمائیهای روی زمین مشغول شود.

آری میدان شیوه‌کشها تماشاگه اسرار بود و دکانهای اطرافش لبریز از مناظر تماشائی و جلوه‌های آفرینندگی. برای کودك چهارساله چه منظره‌ای دلنشین‌تر از کارگاه کوزه‌گری که به چشم خود می‌بیند چگونه قطعه‌ای گل بر سطح چرخان دستگاه زیر پنجه‌های نقش‌آفرین گَل میرزا می‌چرخد و جان می‌گیرد و نازك می‌شود و به شکل کوزه‌ای و کاسه‌ای درمی‌آید؛ چه منظره‌ای دیدنی‌تر از دکّان صمدِ شیوه‌کش که کهنه‌ها و تریشه‌های پارچه تا می‌خورَد و کنار هم قرار می‌گیرد و با ضربهٔ مشتهٔ شیوه‌کشی تبدیل به تختِ کفشی می‌شود، به انتظار رُواری که رویش را فرو پوشاند و به عنوان ملِکی و گیوه به بازار عرضه گردد؛

چه صحنه‌ای هیجان‌انگیزتر از کورهٔ مشتعل آهنگری و فروغی در پاچال ایستاده‌ای که ضمن خواندن آوازی کوچه‌باغی، با انبر درازش قطعات آتشین آهن را از کوره بیرون می‌کشد و بر سندان می‌گذارد تا ضربه‌های پتکی کهن به مدد بازوان قوی شاگردان بر آن فرود آید تبدیل به بیل و کلنگش کند؛ چه تفریحی دلنشین‌تر از رقص شاگرد قلاگر در کاسه یا دیگ مسینی که باید با قلعی و نوشادر تغییر رنگ دهد و به سفیدی برف گردد.

میدان شیوه‌کشها بخلاف میدان اولی همه صحنه‌هایش دیدنی است، اما دیدنی‌تر از همه دکانِ بست‌زنی آسید احمد است با یك جهان ابزار و اسبابی که روی میز کوتاه‌پایهٔ قهوه‌ای‌رنگی چیده‌اند، از انبرك‌های کوچك و بزرگ گرفته تا سیم‌های نرم و باریکه‌های حلبی و تخم مرغ سوراخ شده پیالهٔ آهك و متّه‌ای که با کشیدن کمانی می‌چرخد و سطح لغزان ظروف چینی را سوراخ می‌کند، و انگشتان ورزیده‌ای که با مهارت و حوصله قطعات چینی شکسته را کنار هم می‌گذارند و بست می‌زنند، و از اینها مهم‌تر وجود خودِ سیّدِ خوشروی مهربان که پشت میزك روی تخته‌پوستی نشسته است و گرم کار خویش است و بی‌اعتنا به حضور بچّهٔ فضول مزاحمی که در برابر سکّوی دکانش ایستاده است و در حالی که حلوایِ تَتِّتَو نیش می‌زند و مایعِ ژلاتینیِ از بینی سرازیر شده را با آستین پیرهن پاك می‌کند، با همهٔ وجودش محو تماشای چرخش متّه است و سوراخ کردن بشقاب و بهم چسباندن قطعات شکسته، با فرو کردن سیمی در سوراخها و پوشاندن دور و بر بست از مخلوط آهك و سفیدهٔ تخم‌مرغ؛ و هنرهائی از این قبیل که در نظرِ البته صائب کودك چیزی از مقولهٔ جادوگری است. سیّدِ جادوگر نه تنها تماشاچی مفتون را با نهیب «بو بچّه» از برابر دکانش نمی‌راند که گاهی هم با دعوت محبّت‌آمیز «بیا بنشین» به او اجازه می‌دهد که از سکّوی دکان بالا رود و کنار دستش بنشیند و با هزار و یك سؤال کنجکاوانه در صدد کشف اسرار جادوگری باشد که لولهٔ شکستهٔ قوری را به بدنه‌اش وصل می‌کند و کاسهٔ چینی دو قطعه شده را به کمك مفتولهای ظریف به هم پیوند می‌زند.

کودك قطعاً هفته‌ها و ماهها کنار دست سیّد نشسته و از هنر جادوگریش

عجایبها دیده است، اما کهن‌ترین صحنهٔ به خاطر مانده‌اش مربوط به روزی است که قرار است بنا بر دستور مادر، به سراغ سیّد رود و دربارهٔ قوری شکسته‌ای که دیروز برایش فرستاده‌اند، سؤال کند که آیا آماده است یا نه، و اگر آماده بود به پدر خبر دهد تا برود و تحویلش بگیرد و به خانه بیاورد؛ و طفل مغرور که مأموریّتِ نیمه‌کاره را دون شأن خود می‌داند، با دخل و تصرّفی در متن پیام مادر، قوری را که با انگشتان هنرمند سیّد لبهٔ لوله‌اش چسبانده شده است، صحیح و سالم از سیّد تحویل می گیرد تا شخصاً به خانه برد و به مادر ثابت کند که در دقّت و مواظبت چیزی از پدر کم ندارد. اما درست در لحظه‌ای که می‌خواهد از سکّوی دکان سیّد پایش را پائین بگذارد، امانت نفیس از دستش رها می‌شود و قطعات درهم شکسته‌اش نقش زمین. تا در اوج ناراحتی صحنهٔ فراموشی ناپذیری از کرامت سیّد نقش ضمیرش گردد که با مشاهدهٔ قوری تکّه‌تکّه شده از پشت میز کش برخاسته است و در حالی که با لبخند محبّت آمیزی آثار نگرانی را از چهرهٔ کودك می‌زداید، قطعات پراکندهٔ قوری را با کمك جاروب و خاك اندازش جمع کرده و با تأیید بر اینکه «چیزی نشده، دوباره می‌چسبانم و درستش می کنم»، مأموریّت تازه‌ای به طفل سر به هوا داده است که: «به مادرت بگو رفتم و آماده نبود، سیّد گفت صبح زود خودم می‌آورمش». تا علی‌الصباح روز بعد که مشغول پوشیدن کفشها و عزیمت با پدر است، در خانه گشوده گردد و سیّد با لبخند همیشگی‌اش وارد شود و قوری را توی سینی کنار منقل گذارد؛ و کودك گنه کار در نهایت حیرت قوری قطعه‌قطعه شدهٔ دیروزین را صحیح و سالم بیند، بجز لبهٔ لوله‌اش که مختصر اثری از چسباندن برخود دارد.

کودك آماده درفشانی شده است و شرح ماجرای دیروز، که از یك سو نگاه سیّد کلام بر لبش می‌خشکاند و از سوی دیگر سخن مادر مجال دخالت از او می گیرد که «آسیّد احمد مثل اینکه قوری ما عوض شده؛ این خط طلائی دارد، مال ما خط طلائیش پاك شده بود». و سیّد شانه‌ای می‌تکاند که «بعید می‌دانم، شاید هم عوض شده باشد، آخر دیروز دو سه تا قوری دیگر هم این و آن آورده بودند، دو تا از قوری‌ها مال ده‌یادگارها بود، شاید با آنها عوض شده؛ اگر پس آوردند خبرتان می کنم، اگر هم نیاوردند که فرق ندارد».

این نخستین صحنهٔ روشنی است از کرامت آسید احمد که به استحکام نقش حجر در خاطر من نشسته است؛ بی آنکه بعداً هرگز مجالی پیدا شود که از سیّد در این باره سؤالی کنم یا خود او اشاره‌ای کرده باشد.

در بین هم‌ولایتی‌های بنده کم اند کسانی که پنجاهمین درکات ملال‌انگیز زندگی را طی کرده و از برکت ضخامت جلد هنوز باقی مانده‌اند و قیافهٔ آسید احمد بست‌زن را فراموش کرده باشند. هیأت و هیکل سیّد با چشمان سبز و موهای بور و پوست سرخ و سفید بشره و استخوان‌بندی درشت و حرکات وقارآمیزش در میان سیه‌چردگان جنوبی داد می‌زد که مرد متاعی وارداتی است و نه از تولیدات محلّی. منتها کی و از کجا آمده و چرا در میان آنهمه شهرهای آباد جهان به ده کورهٔ ما پناه آورده بود از معمّاهائی است که هنوز هم برای من در ردیف اسرار آفرینش است. خود سیّد هم تمایلی به معمّاگشائی نداشت.

دربارهٔ افکار و عقاید آسید احمد رأی مردم مختلف بود: گروهی سیّد را مردی لاابالی می‌دانستند در امر مذهب که نه تنها در نماز جماعتی و مجلس روضه‌ای و زیارت امامزاده‌ای پیدایش نمی‌شد بلکه با ارباب فریدون زردشتی و از آن بدتر با نورانی سگ‌بابی سلام و علیکی داشت و گویا رفت و آمدی، و چه معلوم که در این معاشرتها با خارج از مذهب همکاسه نشده و لقمهٔ نجس نخورده باشد؟

آقای متّقیان که رئیس اوقاف محل بود و اهل کتاب و روزنامه آگاهانه سری تکان می‌داد و از بی‌خبری مردم تأسّف می‌خورد که نمی‌دانستند سیّد از آن انقلابی‌های دوآتشه‌ای است که با تحکیم قدرت رضاشاهی بساط مشروطه‌خواهیش را جمع کرده و از ترس تعقیب مأموران حکومت با لباس مبدّل و شاید هم اسم عوضی از آن سر ایران راه افتاده و در گوشهٔ ده کورهٔ سیرجان اطراق کرده است تا بقیّهٔ عمرش را دور از شر و شورهای سیاسی بگذراند.

ملّانقلبعلی با استناد به همین استنباط رئیس اوقاف یقین داشت که یارو هم مثل دیگر مشروطه‌خواهان پالانش کج است و از آن بابی‌های دهری هرهری

مذهب، و طبعاً دستش به هر چیز مرطوبی بخورد نجس است، علی‌الخصوص که چند باری خود ملا نزدیکای غروب آفتاب او را حوالی دکان عرق‌فروشی عباس آقا دیده است و بدین نتیجه رسیدم که «لامذهب سگ‌بابی اگر از آن نجسی‌ها نمی‌خورد این طور سرخ و سفید و سرِ حال نبود».

اما عقیدهٔ فضهٔ رختشو ـ صاحبخانهٔ سیّد ـ بکلّی از لونی دیگر بود. عقیده‌ای برخاسته از یقین قطعی که: سیّد با «از ما بهتَرون» سر و کار دارد. آخر، خود فضّه «با همین جفت چشهای» خودش بیش از ده بار دیده بود که سیّد توی اطاق تك و تنهایش دارد با کسی حرف می‌زند و او هم جوابش را می‌دهد، و وقتی سیّد بیرون آمده که برود سر کارش، خودِ فضّه «با پای خودش رفته و چار مدوّر اطاق» را گشته و احدالناسی را آنجا ندیده که ندیده است.

حاجی ملاّحسین منکر رابطهٔ سیّد با اجنّه نبود، اما در این نکته پافشاری داشت که سیّد اگر هم با از ما بهتران رابطه‌ای داشته باشد حتماً کفّار اجنّه‌اند نه جن‌های مسلمان مؤمن، و دلیلش هم اینکه «سیّد جد ورکمر زده» تارك الصلوة است و آدم تارك الصلوة از سگ نجس‌تر، آدمی که احدی نه مسجد رفتنش را دیده و نه نماز خواندنش را چطور ممکن است علم تسخیر جن داشته باشد.

سیّد، در مقولهٔ طاعات و عبادات پروندهٔ درخشانی نداشت. گرچه معدودی از آشنایان مدّعی بودند که بارها سرزده وارد اطاق سیّد شده و او را در حال نماز دیده‌اند، اما شهادتِ فضّهٔ رختشو اعتبار دیگری داشت که در غیاب سیّد شخصاً پاشنهٔ درِ اطاقش را از جا بلند کرده و داخل اطاق شده و زیر و روی بساطش را گشته است، اما نه چشمش به مُهر نماز و تسبیحی افتاده و نه جانمازی و شانه و آینه‌ای دیده.

علاوه بر آن، همین چند سال پیش دست کم ده دوازده نفر از کسبهٔ روی میدان حاضر و ناظر بوده‌اند که وقتی کَل عباس آهنگر مُهر و تسبیح تربت را به عنوان سوغات سفر کربلا به دست سیّد می‌دهد، سیّد سوغاتی تبرّك را عیناً به میرزا قاسم می‌بخشد که «آمیرزا اینها بیشتر به درد تو می‌خوره»، و در جواب غلومو کوزه‌گر که می‌پرسد «آسیّد احمد مگه خودت لازمش نداری، مگه نماز نمی‌خونی؟» خنده‌ای بر گوشهٔ لب می‌نشاند که «آمشتی غلومعلی! من نادعلی

می‌خونم پدرِ نماز».

از همه جالبتر اظهار نظر قاطع آقای فولادی بود، که هر وقت صحبت سیّد به میان می‌آمد، آتشِ به انبر گرفته را در خاکستر می‌مالید و بر لبهٔ منقل می‌گذاشت و همراه حلقه‌های دودی که در فضا رها می‌کرد فیلسوفانه سری تکان می‌داد که «کار کارِ خودشونه، خودشون فرستادنش اینجا و خودشان هم نگهش می‌دارند، شما از سیاست انگلیسیا غافلین»، و در ردّ نظر حاجیِ نخودبریز که «می‌گن با هیتلر پیغوم و پسغوم داره» لبخند عارفانه‌ای تحویل می‌داد که «امان از نعل وارونه».

در میان این همه مدّعی و مفتّش و بدگو، سیّد یك مرید دوآتشه‌ای داشت که آنهم مادر خود بنده بود. کسی جرأت نداشت در حضور بی‌بی‌سکینه اسم سیّد را بدونِ طهارت ببرد. یك بار که خاله‌هاجر از زبانش در رفت و گفت «سیّد احمدِ بابی»، بی‌بی مثل اسفندی که روی آتش ریخته باشند منفجر شد که «استغفرالّله، دهنت را آب بکش خواهر، پشت سر سیّدِ اولاد پیغمبر این حرفا رِ نزن»؛ و در پاسخِ نوعی رفع مسئولیّتِ خاله‌هاجر که «والّله، ما چه می‌دونیم بیب‌سکینه، مردم می‌گن»، صدایش را دو پرده بالاتر گرفت که «مردم غلط می‌کنن، به گور پدرشون می‌خندن، صد بار تا حالا گفتمتون که خودم به چشم خودم دیده‌ام، اون سال حصبه‌ای پاهامه رو به قبله کشیده بودن که دیدم آسید احمد وارد شد، سر تا پا سبزپوش اونم با چه نور سبزی دور سرش، اومد صاف بالا سرم، جوم شربتی که دستش بود گرفت جلو دهنم و گفت بخور، هنوز قُرت اوّل شربت از گلوم پائین نرفته بود که چشمام باز شد و پا شدم و تو رختخواب نشستم. همه دوروبریا که داشتن آشهدمه می‌گفتن ماتشون زد، و من که تم قطع شده بود دیگر نخوابیدم که نخوابیدم غروب همان روز رختخواب مریضیمه جمع کردن، سه روز بعدشم رو جفت پا خودم ورخیزیدم و راه افتادم. بابی می‌تونه به خواب آدم بیایه و مریض حصبه‌ای رِ از تو دهن عزرائیل ور گردونه؟».

با اینهمه شایعهٔ بابی‌گری سیّد رواجی روزافزون داشت، و چندان هم بی‌راه نبود.

آدم مسلمان شال دور کمرش را پاره می‌کند و دور دست شکستهٔ سگ

می‌بندد؟ آدم اگر بابی نباشد محال است با سلیمان یهودی آمد و رفت داشته باشد. آدم مسلمان پنجه‌های خداداده را می‌گذارد و مثل فرنگیها با قاشق و چنگال غذا می‌خورد؟ از همهٔ اینها گذشته آدم مسلمان ممکن است توی کوچهٔ پشت مدرسه پسر رخساره خانم بابی را از زیر مشت و لگد بچه مسلمانها نجات بدهد و دستش را بگیرد و ببرد به خانه، و بعد هم با کمك رمضان‌خان آجان ببرد و بسپاردش دست پدر و مادرش؟

آری، منکران اسلام سیّد اندك نبودند و احمدوی نازنین ما هم از همین دسته بود که هر وقت در کوچه یا بازار چشمش به سیّد می‌افتاد فوری فکر مصرفِ اسافل اعضا به سرش می‌زد و حواله‌ای بی‌دریغ به ایل و طایفهٔ منکران امام زمان.

آن روز هم که احمدو در میدان شیوه کشی پیدایش شد، من کنار دست آسید احمد نشسته و تماشاگر تلاش مرد زحمتکش بودم که با دقّت و مهارت همیشگی‌اش دستهٔ شکستهٔ گلابپاشِ بارفتنی را به بدنه‌اش می‌چسباند. عربدهٔ «نفس کش» احمدو در میدان پیچید و متعاقب آن قیافه‌اش از دهنهٔ شمالی میدان نمایان شد و در حالی که جمعی از بیکاران به موکب ملازمانش می‌پیوستند، از مقابل چند دکان شیوه کشی و کوزه گری گذشت. هنوز سه چهار مغازه‌ای تا دکان سیّد فاصله داشت که با نعرهٔ «آهای سیّد بدبابی، امروز یه‌ی بطر از اون عرقای دو آتشه‌ات میخام». سیّد بی آنکه سرش را بالا گیرد بطری عرق نعنای خالی شدهٔ کنار دستش را برداشت و داد به دست من و با صدائی شبیه زمزمه گفت «میرزا! پاشو اینو بگیر ببر از کوزه آبش کن بیار بگذار زیر پای من، زود بجنب و بپّا کسی نبینه». من از همه جا بی‌خبر برخاستم به پستوی مغازهٔ سیّد رفتم، با زحمت و مرارتی بطری را از کوزهٔ آبی که به دیوار تکیه داشت پر کردم و درحالیکه آنرا پشت سرم گرفته بودم آوردم و کنار پایهٔ میزك سیّد گذاشتم. اکنون احمدو و فوج همراهانش به وسط میدان رسیده بودند. چشمان احمدو از شدت مستی دو پیالهٔ خون شده بود و زبانش تپق می‌زد و پاهایش درهم می‌پیچید. بار دیگر فریادش در فضا پیچید که «آهای سید احمد سگ‌بابی گفتم یه‌ی بطر از اون عرق‌سگی‌هات رد کن ببینم». سیّد همچنان مشغول کارش بود.

احمدو تلوتلوخوران به دکان نزدیك شد.

همچراغ سیّد، کل میرزا کوزه‌گر، از پشت دستگاه کوزه‌گری صدایش را بلند کرد که «احمد آقا، خجالت هم خوب چیزیه، اگر آسید احمد بابی باشه پس یه‌ی مسلمان تو همهٔ شهر سیرجون نیست». اما فریاد غلومو بر اعتراض او غلبه کرد که «اگر بابی نیس چرا با فکُلیا میشینه ورمیخیزه»، و صدای دیگری به یاریش آمد که «نِی سیّد جد ور کمر زده اصلاً دهری هرهری مذهبه، نه خدا رِ قبول داره نه پیرِ پیغمبره». فروغی آهنگر تازه آوازش را قطع کرده بود تا همصدای کل‌میرزا از اسلام سیّد دفاع کند، اما آسیدتوتی روضه‌خوان بدآوازِ ولایتان که روی سکّوی دکّان حاج‌عبّاس نشسته بود، امانش نداد که «اگر واقعاً دین و ایمونی داشت سالی یه‌ی بار شده سری به مسجد می‌زد»، و صدای خراشیدهٔ مشتی زینب فالگیر به مددش آمد که «مسجد سرشه بخوره، تو مجلس روضه‌خونی هم پاشه نمی‌ذارد»، و متلك غلومو جمعیت را به خنده انداخت که «می‌ترسه اگه پا بذاره دماغش خون بشه». احمدو همچنان تلوتلو خوران پیش می‌آمد و انبوه جماعت برایش کوچه می‌دادند. به سکّوی دکّان که نزدیك شد، بار دیگر با کلماتی که از غایت مستی نامفهوم می‌نمود از سیّد مطالبهٔ پول عرق کرد. سیّد در حالی که همچنان سرش پائین بود و مشغول کارش از زیر ابروان پرپشت نگاهی بر چهرهٔ افروختهٔ احمدو انداخت، سپس سرش را بالا گرفت و با لحنی ملایم پرسید: «احمد آقا چی می‌خواهی؟». احمدو که در عین مستی از هیبت نگاه سیّد رنگ وحشتی بر چهره‌اش دویده بود، صدایش را پائین آورد که «پول یه‌ی بطر عرق رد کن ببینم». سیّد با لحنی که رنگ تمسخر داشت پرسید «فقط یه‌ی بطر یا بیشتر؟» و احمدو که شدّت مستی زبانش را سنگین کرده بود دستش را دراز کرد که «فعلاً پول یه‌ی بطره بسُلف، باقیش طلبمون». سیّد با خونسردی حیرت‌انگیزی بطری را از زیر میزك پیش پایش برداشت و بالا آورد و در حالی که به شیوهٔ عرق‌خوران حرفه‌ای تکانی بدان می‌داد، رو به احمدو کرد که «بیا، این هم عرق، بشرطی که خیلی نخوری و مست‌بازی راه نیندازی».

با این حرکت سیّد سکوتی پهنهٔ میدان را فرا گرفت و نقش تعجّب و انکاری بر چهرهٔ جمعیّت نشست. سکوت حیرت‌آمیز خلایق که احتمالاً بیش از یك

دقیقه طول نکشیده بود در نظر من همسنگ گذشت سالی می‌نمود. بتدریج زمزمه‌هائی که از گوشه و کنار برخاسته بود سکوت سنگین و بی‌سابقه را درهم شکست و در موج سر وصداهای غالباً نامفهوم، عباراتی از این قبیل به گوشم خورد: «نگفتم؟.. خودش از اون عرق‌خورای خسابیه... والله آدم دگه به کی می‌تونه اطمینون کنه،... راستی که دورهٔ آخرالزمونه،... پناه ور خدا مردم می‌گفتن و ما باورمون نمی‌شد،... چی می‌گی خواهر من می‌دونستم که روزی یه‌ی بطر از این نجسی‌ها زهر مار می‌کنه،... همینا رِ می‌خوره که هور ماهور می‌گه،... ای جدّت بزنه ور همو کمرت ناسیّدِ عرق خور...

و من لحظه‌ای از تماشای جمعیّت به احمدو پرداختم که چوب‌پنبه را از درِ بطری جدا کرده و با حالتی مستانه شیشه را سرِ دست گرفته بود و در حالی که با دست دیگرش مردم را به سکوت دعوت می‌کرد صدای لرزان از مستی‌اش در فضا پیچید که «بسلامتی هر چی مَرده» و به دنبال آن مبلغی از اسافل اعضای خود را به «ایل و ناموس» بی‌معرفتان جهان حواله داد و دهنهٔ بطری را به دهان نزدیک کرد و یک‌نفس بیش از یک پنجم محتوی بطری را نوشید و در حالی که آروغ صداداری در فضا رها کرده بود بطری را روی پیشخوان مغازهٔ سیّد گذاشت و خودش با یك خیز از سکّوی مغازه بالا رفت. ظاهراً هوس نطق و شعاری به سرش زده بود. اما بمحض اینکه آمادهٔ رجزخوانی شد، سیّد بی‌اعتنا به انبوه جماعت و ملامتهای اوج گرفته، بار دیگر سرش را بالا گرفت؛ و در این لحظه بود که من برای اوّلین بار با مصداق نگاه آتشبار آشنا شدم. شعلهٔ غضبی از چشمان سیّد زبانه می‌کشید؛ و ظاهراً احمدو نیز با همه مستی عظمت نگاه را دریافته بود که ناگهان خشکش زد، رنگ از چهره‌اش پرید، دستش را که مطابق معمول برای حواله دادن اسافل اعضا بکار افتاده بود بالا آورد و روی جناغ سینه‌اش گذاشت و بی آنکه کلمه‌ای بر لب آورده باشد مثل فانوس چین خورد و خم شد و بر زمین افتاد.

و سیّد بار دیگر سرش را پائین انداخت و با انبردست ظریفش بستی را که آمده کرده بود روی کاسهٔ چینی شکسته گذاشت و با انگشت شستش فشاری بدان داد و با سر چاقوی ظریفی اندکی از خمیر آهك و سفیدهٔ تخم مرغ برداشت و

نَرِ عَلِ پایه‌های بست مالید، گوئی که در برهوت خالی از آب و آبادی بسر می‌برد و نه احمدوئی نقش زمین شده است و نه همهمهٔ «چطو شد»ی در فضا پیچیده است؛ و نه این که احمدو را به پشت خوابانده و نبضش را در دست گرفته میرزاحسین آجان است، و نه آن که می‌گوید «تموم کرده» آسید حاجیِ مرده‌شور که درفش پینه‌دوزیش را به زمین گذاشته و به عنوان طعمه‌ای تازه به سراغ جسد بی‌جان احمدو آمده است.

و من در عالم کودکی چنان دستخوش آمیزه‌ای از حیرت و وحشت شده بودم که مطلقاً به خاطر ندارم بعد از اعلام قطعی آسیدحاجیِ مرده‌شور چه گذشت. دور و برم سر و صداهای مبهمی حس سامعه‌ام را می‌آزرد بی آنکه با ادراکی همراه باشد. اگر صدای سیّد با لحن آمرانه‌اش به گوشم نمی‌رسید که «میرزا، تو هَم بردار و یك قُلُپ بخور، بشرطی که مست نکنی»، شاید در همین حالت بهت‌زدگی می‌ماندم. اما صدای سیّد تکانم داد. سیّد به طرف بطری که هنوز روی پیشخوان کارگاهش بود اشاره می‌کرد و به تصوّر اینکه قصد تمرّد دارم، بار دیگر بر قدرت لحن آمرانه‌اش افزود که «مگر نگفتم بردار و بخور». هنوز بطری را به لبم نزدیك نکرده بودم که دستی قوی آن را از پنجه‌ام بیرون کشید. و این حاجی ابوالقاسم ریش سفید میدان بود که با لحن عتاب آمیزی رو به سیّد کرد که:

– می‌خواهی طفل معصومی را هم بکشی؟ او که خورد و مُرد بس نبود؟

و صدای اوج گرفتهٔ سیّد به عتابش خاتمه داد که «پس خودت بخور، ببین چه عرق دوآتشه‌ای است» و با مشاهدهٔ تردید حاجی لحنش آمرانه‌تر شد که «می‌گویم بخور، گناهش به گردن من»، و حاجی که با حرکتی تردیدآمیز چند قطره‌ای از محتوی بطری در کف دست لرزان خود ریخته بود، دستش را به طرف دهان برد و با نوك زبانش به آزمایش پرداخت. پس از دو بار مزمزه رو به سیّد کرد که «این که آبه» و به دنبال گفتن این جمله بطری را به دهان برد و جرعه‌ای نوشید و آن را به دست میرزاحسین آجان داد.

اکنون بطری دست به دست می‌گشت و مشتاقان آزمایش فراوان شده

بودند که سیّد از جایش برخاست و بطری را که دو سومش خالی شده بود از دست ششمین مرد کنجکاو گرفت و چوب‌پنبهٔ بر زمین افتاده را برداشت و درش را بست و به دست میرزاحسین آجان داد که «بگیر و نگهش دار، شاید مأموران عدلیّه و نظمیّه لازمش داشته باشند»، و خودش درحالیکه با قامت استوار روی سکوی مغازه‌اش ایستاده بود نگاهش را بر فرق جمعیّت پاشید، و همراه گسترش موج نگاه او سکوت سنگینی فضای میدان را فرا گرفت. این نگاه و آن سکوت چند ثانیه یا دقیقه یا ساعت طول کشیده باشد نمی‌دانم، اما این صحنه هنوز پیش چشمم روشن است و جاندار که سیّد رو به انبوه مردم کرد و گفت «بازی تمام، بروید دنبال کار و زندگیتان آقایان متدیّنِ محترم باشرف» و روی این سه کلمهٔ آخر چنان مکث و تکیه‌ای کرد که گوئی از شدّت غضب بعد از هر کلمه دندانش کلید می‌شود و مجالی برای ادای کلمهٔ بعدی نمی‌دهد.

و آقایان متدیّنِ محترمِ باشرف درحالیکه پس‌پسکی می‌رفتند از برابر دکان سیّد حریم گرفتند، و سیّد رو به کسبهٔ میدان و میرزاحسین پاسبان کرد که «بردارید این بدمست فلک‌زده را ببرید کفن و دفنش کنید».



از این ماجرا نزدیك ۵۰ سال گذشته است. و من با اینکه در این سالیان دراز مرگ مفاجای بسیاری دیده‌ام و از رابطهٔ الکل و قلب هم بی‌خبر نیستم، هنوز هم وقتی که به یاد نگاه غضب‌بارِ سیّد می‌افتم نمی‌توانم به تحلیلات علمی گردن نهم. هر که هر چه می‌خواهد بگوید، من به چشم خودم دیدم که چه برق جوّاله‌ای از اعماق چشمان سیّد شعله زد و مثل گردباد آتشینی هیکل جوانك را در خود گرفت.»

فهرست نام اشخاص

آدم ۱۰۲
آریامهر ۷، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۷، ۱۹۶، ۱۹۹
آزموده، تیمسار ۶۹، ۱۹۹
آصف‌بن‌برخیا ۵۷، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۸۴
آموزگار ۱۲۸، ۱۸٤
ابن‌بطوطه ۲٤۲
ابن‌جوزی ۱۶۰
ابن‌سینا ۲۰۷
ابواسحاق = شیخ ابواسحاق
ابوبکر ٤٤، ۲۵۱
ابوحامد = غزالی
اخستان ۱۱۶
اخی شجاع‌الدین ۲٤۸
ارسنجانی ۱۹۶
استالین ۱۹۶
اِستر ۱۶٤
اسمعیل ٤۰
المستعصم‌بالله ۲۵۱
المعتضدبالله ۲۵۱
امیرانی ۳۵، ۳۶، ۳۹
امیرمبارزالدین ۱٤۶، ۲۰۱، ۲۳۸، ۲٤۳-۲۶۱
انجوی‌شیرازی ۱۶۲
بایزیدبسطامی ۲۱۹، ۲۳۷
بختیار، تیمسار ۱۹۹
بلقیس ۵۸، ۶۱-۸۸
بوجهل ۹۵
بهار، ملک‌الشعرا ۱۶۱
بهرامشاه ۱۳۷
پرویزی، رسول ٤۷، ٤۸، ٤۹، ۵۳
پرهام، مهدی ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۹
پوپر ۹۱
پورجوادی ۱۰۱
پهلبد ۷
پهلوان‌علیشاه ۲٤۵
پیشه‌وری ۱۹۶، ۲۰۳
تاج‌الدین واعظ ۲۵۰
ترقّی، لطف‌الله ۲۵، ۲۶، ۲۰٤
تفضّلی، جهانگیر ٤۹، ۱۰۸
تولّلی، فریدون ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۳، ۲۰۶-۲۱۵
ثروتیان ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱٤
جمال سپاهانی ۱۲۱، ۱۲۲
جمال‌الدین ۱۸۶
جمشید ٤۳، ۱۵۹
چنگیزخان ۲۱، ۱۰۷
حاتم طایی ۱۵۳
حاجی آغاسی ۲۳۷
حاجی قوام ۱۵٤، ۱۷۱
حافظ ۳۶، ۳۷، ٤۱، ٤٤، ٤۵، ۵۱، ۱٤۵ - ۱۹۵، ۲۰۱، ۲۱۵، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲٤۷، ۲۵۶، ۲۶۱
حافظ ابرو ۲۵٤

حرمله ٨٩، ١٥٩
حسّان‌ثابت ٢٤٠
حسن صبّاح ٥٩
حکیم‌الملک ٢٠١
حمیدی شیرازی ٢٠٨ ـ ٢١٥
حوّا ١٠٢، ٢٠٢، ٢٤٢
خاتمی، حجّة‌الاسلام ١٣
خاقانی ١٠٢، ١١٩، ١٨٦، ٢١٥
خالدبن‌ولید ٢٤٦، ٢٥٩
خانلری ٧، ٨، ١٦٥ ـ ١٦٧، ١٧٣، ١٨٨
خزمشاهی ١٧٠ ـ ١٧٦
خواجوی کرمانی ١٨٦، ٢٦٠
خولی ١٥٩، ٢٣٩
خیّام ٣٧
داوری، رضا ٩٠
دولتشاه ١٤٦
رامیار ٩٣
رستم ١٦١
رسول = پرویزی
رشید خلیفه ٨٩، ٩١
رشیدیان ٢٠٥
رودکی ١٠٤، ١١٤، ١٢١، ١٢٣، ١٦١، ١٨٥
روشن، محمد ١٦٦
ریاحی، محمدامین ١٦٩، ١٧٧
زاهدی ١٩٩
زرتشت ١٥٩
زریاب خوئی ١١٢
زرین کوب ١٦٠
زهری، محمد ٢١٧
سعید نیاز ١٥٧
سلطانشاه ٢٥٣
سلمان ساوجی ١٨٦، ٢٦٠
سلیمان ٥٥ ـ ٨٨
سمرقندی، عبدالرزاق ٢٤٤
سنان‌بن‌انس ٨٩، ١٢٧، ١٥٩، ٢٣٠، ٢٣٩
سودی ١٧٨، ١٧٩، ١٩٣
سیاوش ١٦١
شاطرعباس ١٤٩
شاه شجاع ١٤٦، ١٥٤، ٢٠١، ٢٥٠، ٢٥٣، ٢٥٧
شاه محمود ٢٥٣
شاه منصور ١٥٥
شاهنده ١٩٨
شاه نعمة‌الله ١٧٣
شاه یحیی ١٥٥
شاه‌چراغ ٢٣٩
شبلی ٢١٩، ٢٣٧
شدّاد ٢٥٦
شفیعی کدکنی ١٦٩
شمر ١٠، ١٥٩، ٢٣٠، ٢٣٩
شمس‌الدین علی ٢٤٥
شهریار ٢٤٠
شیخ‌ابواسحاق ١٤٦، ١٥٢، ١٥٤، ٢٣٩، ٢٤٢، ٢٥٠ ـ ٢٦٠
شیخ‌ابواسحاق کازرونی ٢٣٩
شیخ‌احمد روحی ١٠٧
صاحب‌بن عبّاد ١٦٠
صاحب‌الزمانی ٢٠٣
صدرالدین آوجی ٢٤٧

صفاء، ذبیح‌الله ۱۸، ۴۴
ضحاک ۱۸، ۲۵۶
طاش خاتون ۲۳۹
ظهیرالاسلام ۴۹
عبید زاکانی ۱۶۶، ۱۹۱، ۲۰۱، ۲۶۱
عصمت ستارزاده ۱۷۸
عطار ۲۱۹
عفیف‌الدین ۲۴۷
عفیفی ۱۷۵
علاء ۲۰۱
علی سهل ۲۵۰
عماد فقیه ۲۶۰
عمر ۴۲
عیسی ۳۸
غزالی ۴۲، ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۷۶
غنی، دکتر قاسم ۲۴۷، ۲۵۱
فاتح، حسین ۲۳۸
فرای، ریچارد ۱۴۸
فردوسی ۳۷، ۳۸، ۴۲ - ۴۴، ۱۰۴، ۱۱۴، ۱۶۱
فردید ۹۱
فرخ، مهدی ۴۹
فرخی ۱۸۶
فرعون ۲۵۶
فروزانفر ۱۷۵
فروغی ۲۰۱، ۲۷۶
فؤاد عبدالباقی ۹۳
قاآنی ۱۱۳، ۱۱۴
قشیری ۱۷۶
قطران ۱۰۲
قوام‌السلطنه ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱
قیس بنی عامر ۲۱۲
کاشانی ۱۷۶
کلدة بن اسید ۹۵
کورش ۱۶۱
کیانوری ۲۰۴
کیخسرو ۴۳، ۱۶۱
گلدامایر ۹۸
لکهارت ۱۳۳
لورنس ۹۸
مانی ۱۶۱
مبارزالدین = امیر مبارزالدین
متینی، جلال: ۱۸، ۱۹، ۲۳۷
مجمر ۱۱۴
مجنون ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۴ - ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۷ - ۱۴۳، ۱۸۳، ۱۹۳
محترمعلی‌خان ۱۹۷
محسنی، محمود ۲۱۹
محمد گلندام ۲۶۱
محمد نظامی ۱۰۵
محمدرضاشاه ۱۹۹
محمد مظفر ۱۴۶، ۲۴۶
محمدی ملایری ۱۶۰
محمود غزنوی ۴۱، ۲۴۷
محمود اینجو ۲۰۱
محیط طباطبائی ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۰ - ۱۵۶
مردخای ۱۶۴
مزدک ۱۶۱
مصدق ۲۰۱، ۲۰۵

مصطفی نظیف ٩٣
مظفر فیروز ١٩٥، ١٩٨
معدّل شیرازی ٢١٦
مقدّم، هما ٢١٧
ملکشاه ١٦٠
منزوی، احمد ٤٢
منصور، حسنعلی ١٩٧
منصور، عباس ٢٢٠
موسی ٢٧، ٣٨، ٢٣٠
مولانا ١٠٣، ١٠٥، ١١٥،
مهدوی، اصغر ١٦٧
میرزا آقاخان ١٠٧
میرزارضا ١٠٧
مینوی ٣٥ - ٤٤، ١٩٥ -
١٦٧
نشاط ١١٤
نظامی ٤٤، ١٠٢ - ١٠٥،
١١٣ - ١٣٢ - ١٤١،
١٨٦، ٢٠٥، ٢٦٨

نوائی، عبدالحسین ٥٢، ٢٤٤، ٢٤٩،
٢٥٧، ٢٦٧، ٢٦٨
نوح سامانی ٤٠
نوریان ١٦٥
نوفل ١٢٧، ١٢٨، ١٣١،
١٣٦، ١٤١، ١٤٢
وحیددستگردی ١١٣، ١١٤، ١٤٣،
١٤٤
هروی ١٧٧ - ١٩٤
هژیر، عبدالحسین ١٠٨
هلاکو ٢٥١، ٢٥٣
همائی ٨٥، ١٦٥
هویدا ٩، ١٧، ٢٠١
هیئت، جواد ١٠١، ١٠٢
یارشاطر ١٨
یزید ١٠
یعرب بن قحطان ١٥٩
یغمائی، حبیب ٤٧
یوسف ٤٣، ١٧٠

اماکن و مؤسسات

آبادان ۱۱۰
آتشکدهٔ فارس ۱۵۹، ۱۶۲
آذربایجان ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۳۷، ۲۰۴
آسیای صغیر ۱۰۳
آلمان ۱۸
اروپا ۱۰۸
اصفهان ۱۴۵، ۱۵۵، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵
الجزایر ۱۵۹
الموت ۵۹
انتشارات طوس ۱۱۳
انگلیس ۲۰۵، ۲۰۶
ایتالیا ۴۲
باکو ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۴۳، ۱۴۴
بحر احمر ۵۸
بغداد ۴۳، ۱۴۹، ۱۵۹، ۱۶۰، ۲۰۸، ۲۵۱، ۲۵۳
بم ۲۴۵، ۲۴۸
بنیاد فرهنگ ۱۱۳، ۱۶۵، ۱۶۶
بهارستان ۲۰۵
تبریز ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵
تخت جمشید ۲۴۲
ترکمن صحرا ۱۰۹
ترکیه ۱۰۹
تهران ۷، ۱۹، ۹۱، ۱۰۱، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۹۹، ۲۰۶، ۲۱۵، ۲۳۹، ۲۴۳ ـ ۲۴۷
جیحون ۱۶۰
جیرفت ۲۴۷
حزب توده ۱۹۶، ۲۰۳، ۲۰۴
حزب رستاخیز ۱۰
خرمشهر ۱۱۰
خلیج فارس ۵۸
خیابان ناصرخسرو ۱۴
دانشسرای کرمان ۲۱۵
دجله ۱۶۰
دریای عمّان ۵۸
دشتستان ۵۰
دهلی ۲۰۱
رشت ۱۶۵
روسیه ۱۲۲، ۱۴۳، ۱۴۴
زندان اوین ۱۸
زواره ۱۴۵
ساواک ۸، ۱۶، ۱۷، ۲۱۶
سبا ۵۸، ۵۹، ۶۱
سیا ۱۷، ۷۳
سوریه ۱۵۹
سویس ۱۰۸
سیحون ۱۶۰
سیرجان ۶۹، ۷۷، ۱۰۹، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۷۲

شروان ١١٩، ١٢٠
شیراز ٣٦، ٤١، ١٤٥ - ١٤٨، ١٥٥، ١٧١، ١٧٢، ٢٠٣، ٢٠٦، ٢١٥، ٢١٦، ٢٣٩، ٢٤٠، ٢٤٢، ٢٤٨ - ٢٥٣، ٢٥٧ - ٢٦٠
طاق کسری ٢٤٢
طوس ٣٦، ٤٣، ١١٣
لعل‌قلعه ٢٠١
عربستان ٩٨
فرات ١٦٠
فلورانس ٤٢
قلعهٔ‌سرپند ٢٤٩
قلعهٔ‌مارواناں ٢٥١
کانون مترقی ١٩٧
کرمان ٧٧، ٨٨، ١٠٧، ١٠٨، ٢٤٠، ٢٤١، ٢٤٧، ٢٤٨، ٢٥٢، ٢٥٣، ٢٦٣
کعبه ١٣٤، ١٣٥
کلن ١٨
ماوراءالنهر ٤٠
ماهان ٢٦٤
مراکش ١٥٩
مشهد ١٠٩
مصر ١٥٩، ٢٥١
موزهٔ‌بریتانیا ٤٢
مهرآباد ٩٨
میبُد ٢٤٣
نخجوان ١٤٦، ٢٥٤
نظامیهٔ بغداد ١٥٩
وزارت ارشاد ٧، ١٠، ١١، ١٢، ١٣، ١٤، ١٥، ١٦، ١٧٧
وزارت اطلاعات ٤٧
وزارت‌فرهنگ‌وهنر ٧، ٨، ٩، ١٨٤
ویرجینیا ٢٣٨
همدان ٢٤٤
هند ٥٩، ٢٠١
یزد ١٥١ - ١٥٣، ١٦٢، ٢٤٣، ٢٤٧، ٢٤٨،

کتابها و جراید

آنندراج ۱۱۳، ۱۳۰، ۱۳۱
اسرارالتوحید ۱۶۹
اشک معشوق ۲۰۸
التفاصیل ۱۹۶، ۱۹۹
المنتظم ۱۶۰
امیرارسلان‌نامدار ۵۶
انجیل ۹۶
ایران‌نامه ۲۳۷
برهان قاطع ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۸۷، ۱۹۳
بوستان ۱۸۷، ۲۰۲
تاریخ آل‌مظفر ۱۸۹
تاریخ‌ادبیات آذربایجان ۱۰۴، ۱۱۶
تاریخ بیداری‌ایرانیان ۱۰۸
تاریخ عصر حافظ ۲۴۷
تاریخ نفت ایران ۱۳۳
تاریخ وصاف ۳۸
تذکرة‌الاولیاء ۲۱۹
تورات ۹۶
جامع‌التواریخ ۲۴۹
جشنوارهٔ طوس ۳۶
حافظ شناسی ۱۵۷، ۱۶۵
حافظ نامه ۱۷۰، ۱۷۲
خمسهٔ نظامی ۱۱۳، ۱۱۵
خواندنیها ۳۵، ۳۶، ۳۹
درآستین مرقع ۱۱، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹۳
درّهٔنادره ۳۸
دیباچه‌ای‌بر رهبری ۲۰۳
دیوان حافظ ۳۶، ۴۵، ۱۵۲، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۷، ۱۹۳
دیوان شمس ۱۵۸
ذهن‌وزبان‌حافظ ۱۷۰، ۱۷۳
روزنامهٔ‌توفیق ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱
روزنامهٔ‌رهبر ۱۹۶
روزنامهٔ‌ایران‌ما ۴۹
زندگی‌واندیشهٔ‌نظامی ۱۱۶
شاهنامه ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۴۲، ۴۳، ۱۶۱
شرح سودی ۱۷۸
شرح‌غزلهای حافظ ۱۷۷
شرح مثنوی ۱۷۵
شلوارهای‌وصله‌دار ۴۸
ضحاک ماردوش ۱۸
جامعهٔ‌بازودشمنانش ۹۱
غزلیات شمس ۱۰۳، ۱۴۸
فرار ازمدرسه ۱۶۰
فرهنگ شعوری ۱۲۱، ۱۲۲
فهرست‌نسخه‌های‌خطی ۴۲
قافله‌سالار سخن ۱۶۰
قرآن ۳۸، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۴۶،

۲۵۵، ۲۵۷
کاپوسنامه ۱۴۸
کتاب إستر، ۱۶۴
کشف‌اللغات قرآن ۹۳
کشف‌المحجوب ۱۷۵
کیمیای سعادت ۴۲
کیهان فرهنگی ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۷۲، ۱۸۱، ۱۹۴
لیلی و مجنونش ۴۴
مثنوی مولوی ۱۰۳
مجلّهٔ آینده ۱۱۲
مجلّهٔ ترقی ۲۵
مجلّهٔ خوشه ۴۹، ۲۱۵
مخزن‌الإسرار ۱۳۷، ۱۳۸
مصباح‌الهدایة ۱۷۵
مطلع‌السعدین ۲۴۴
معجم المفهرس ۹۳
مواهب الهی ۲۴۴
نافه ۲۱۶
نزهة‌المجالس ۱۶۹، ۱۷۶
نشر دانش ۱۱۱
یغما ۴۷، ۱۸۹
یوسف و زلیخا ۴۳، ۴۴